

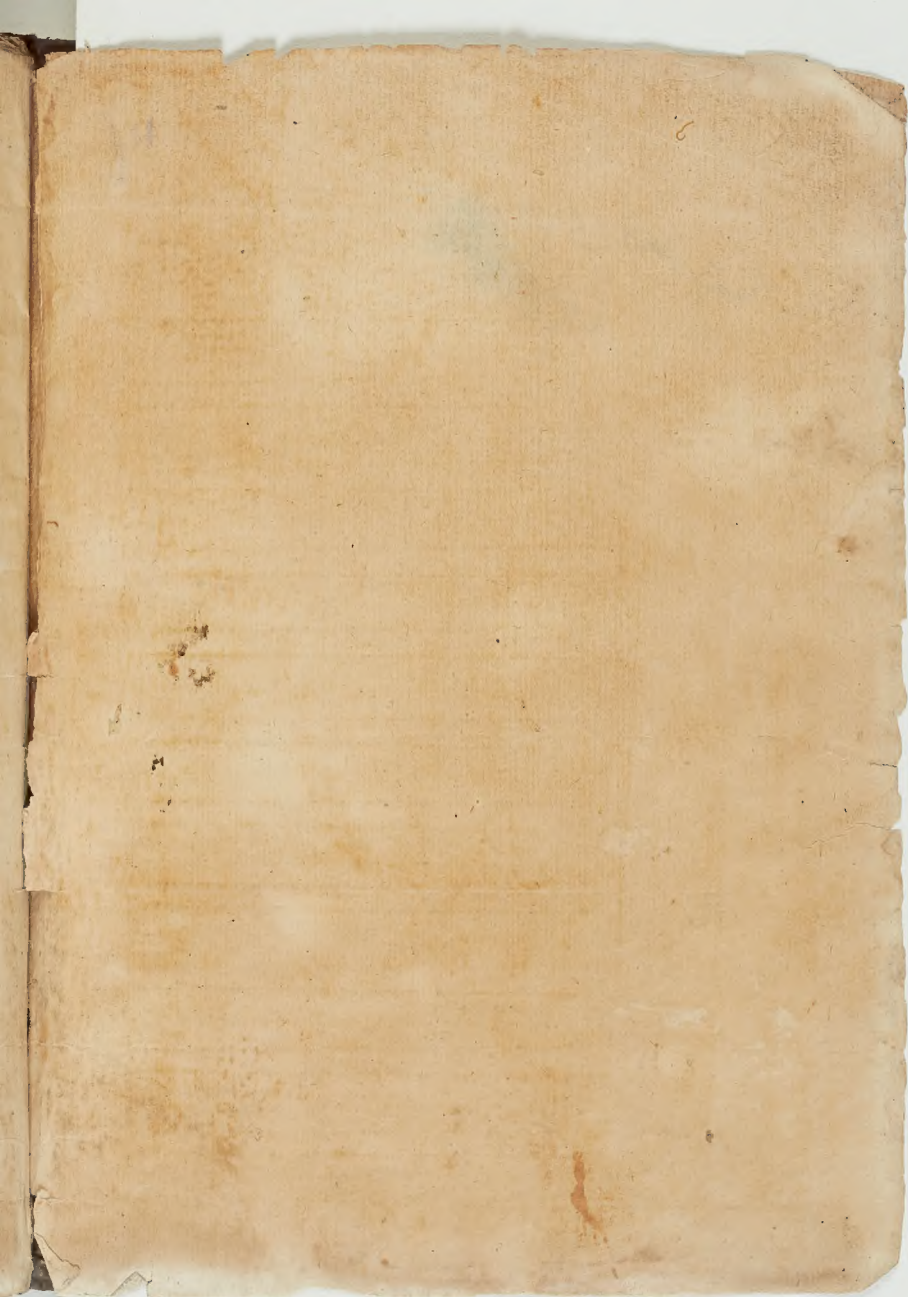




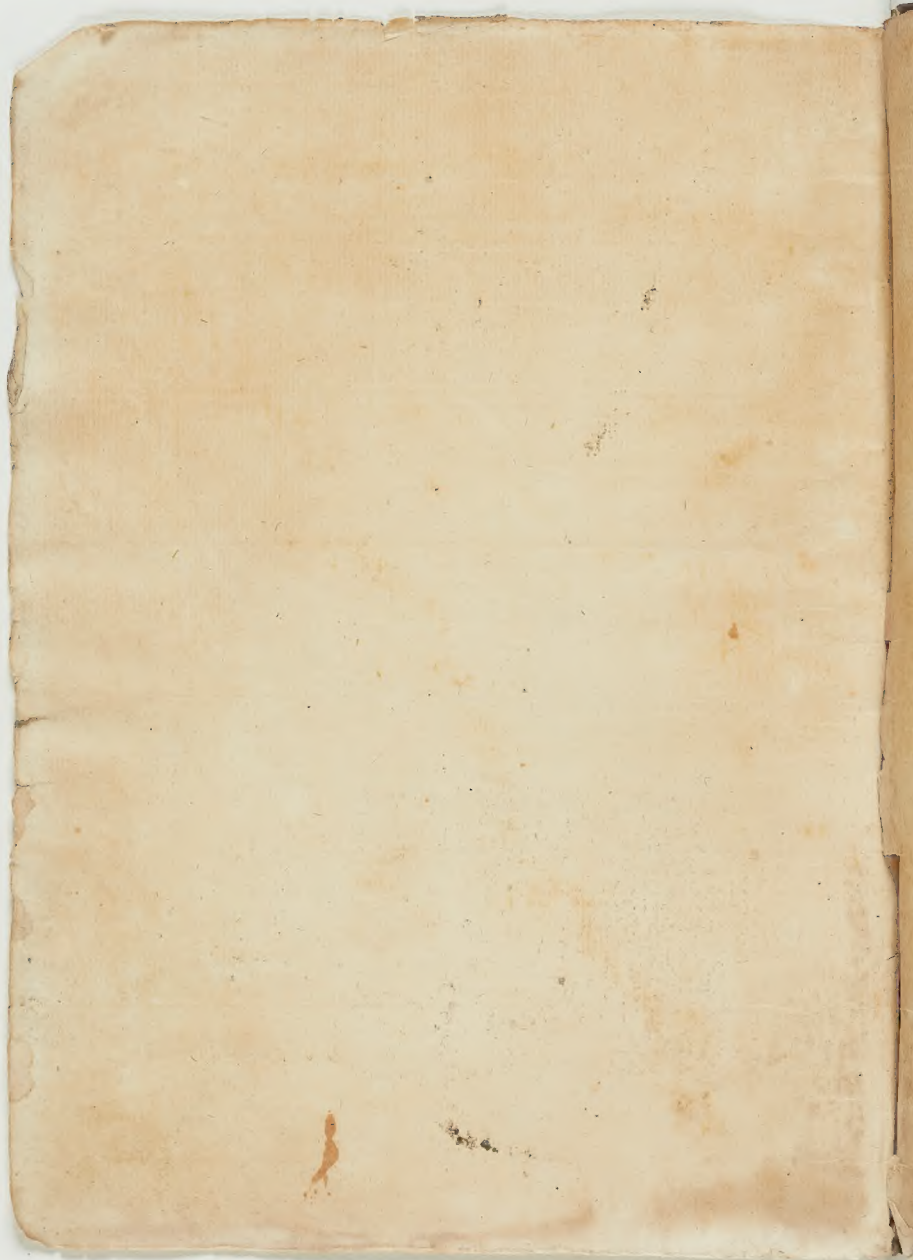
Gravhner 67  
18 PERS. 165

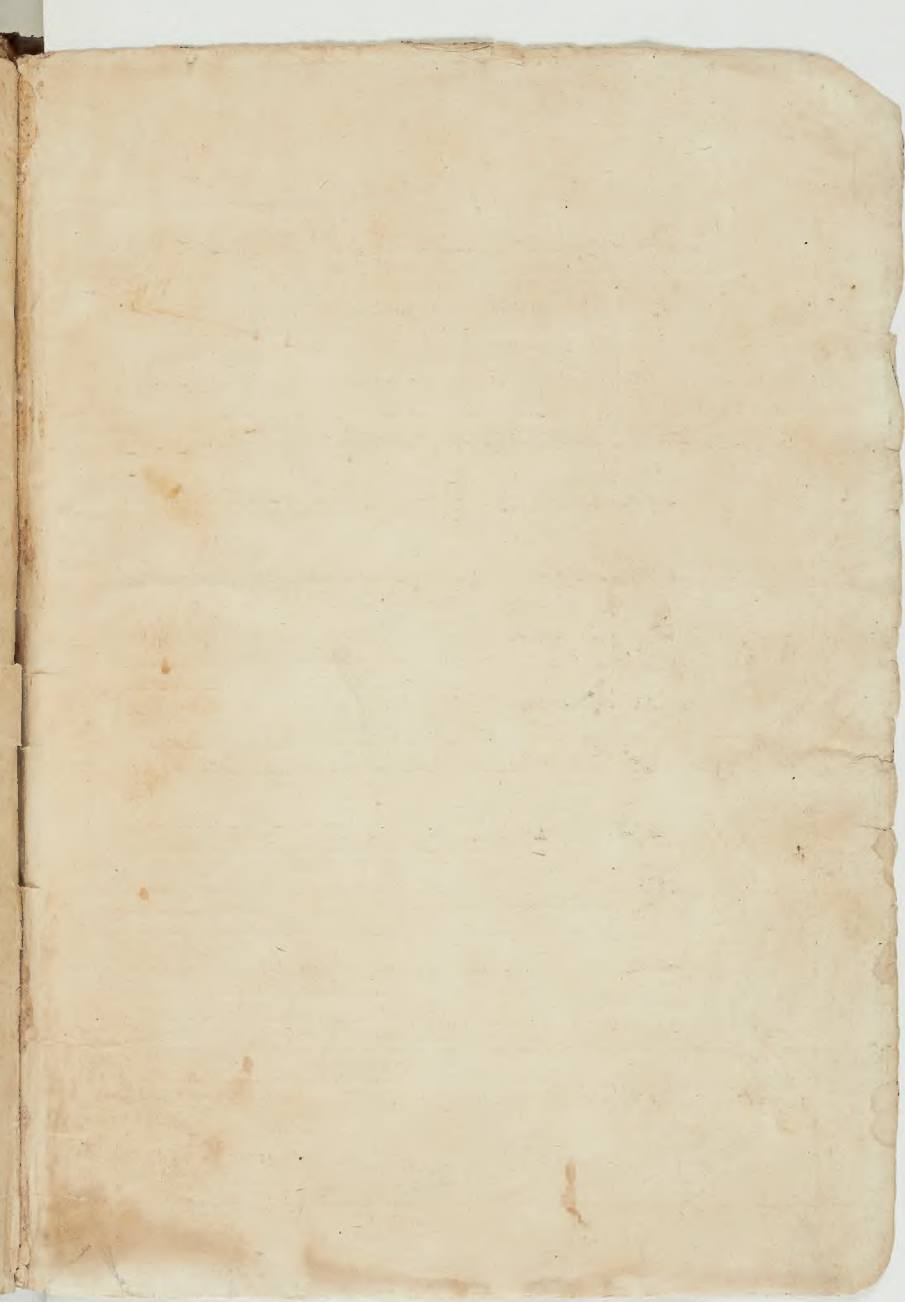
10/

نقشہ فی فست  
۱۱۳۲











بر در بنیم معدلتش ولایت و کشور آبادان در رسایه رحمتش رعیا و لشکر  
آسوده احوال و فارغ البالی سرور و شاکویان لبر نوا الطاف پناهیش همه  
ذرات کائنات بطریق شکر پویان و دوام دولت و بقا سلطنتش را همواره از  
جناب یالک الملک جوین صدر شهر از مغرب و روم و شام بر قبضه تصرف داشت  
و با انهمه بزرگ و عظمت دقیقه از لوازم عبودیت درگاه اصدیت فسر میگذشت  
و پیوسته روز نیاز بدرگاه خالق بنده نواز کار ساز بر خاک نزلت میآید و از  
روز ملکوت و خاک در نیز آید و مینالید و چون از وظایف عبارت میرود است  
خود را مشغول داد بر سر بچارگان و ضعیفان رعیت میبایست و همیشه آرزو مند بود  
خلف با عز و شرف بر لوحه داشت تا غ و کنت و صاحب کلین ملک و رخت او گردید  
از آن چیز که بر دل بند بگوش همین نوید فرزند بگوش و از آن اوقات بجنبان  
قاضی الحاجات این مدعا را طلب میسود و هیچچیز این عطیه گبسی از پرده  
ظاهر نمیخورد تا آنکه از مراحل عمر بخواه مرحله کعبه و دست آرزویش بدامن مقصود  
نرسید روز بعد از آنکه از افسه قضیه با مدار نظر کشیده باشد با عدل و داد با جاهل انبیا و روز  
افتد مونس سفید در محاسن خود دید بسیار آزرده و پریشان خاطر شده و او را کمال غم و غم  
حاصل گردید بیت دولت اگر دولت مجتهد است نور سفید آید نوید بیت مجتهد

از اجل آرد پیام پشت خم از رک رساند سلام با خطری آزرده دیایوس گفت ای  
صدور بیخ و افسوس که مدت ها عمر تباه و روزگار خود را سپاه کرد و خزانه و مال حرف  
نمود و به وزر و وبال افزود سپاه و لشکر را با سیر و کشتن دارد و دی سهره باین  
استراحت ننهاد و لحظه پادشاه را من آسایش نکشید و جرعه از جام خوشگوار نخشیدی  
تا ای که یک لحظه قدم در عرصه وجودت گذارده و بکوشند از راجع الایک در داده  
بخط غبار پیغام ناگوار ملک بر تو میخواند و این همه جاه و جلال و دولت و رستگاری بر سر  
کورت بهمان خواهی خواهر سر قدم ساخته این راه را باید پیور و بکام و ناکام و داغ و دود  
صادق و یاران موافق باید نمود بیت هر آنکه زاد ناکام بایدش زبشید ز جام دهر مکل  
ضمیم علیهم فان صدیف که فرزند خلف ندارد که ملک و مال را با و سپار و دولت و  
اقبال را در عهده او گذارد و باز این تخت و تاج بدشمنان منتقل و حاصل و کام بدخواه  
خاصل خواهد شد بیت افسوس که عمر را وفا نیست این کهش دهر را بقایت لغیم که  
جو بیریم کند بیت فرزند جوان بگیرم دست شرط سیر بر جای آرد ناموس بر این  
داده بیت عمر تباه و حال نبر وین کام نشد مرا بیت پس از غایت از رک که داشت  
جلس و با کلاه و رعیت و سپاه را نابوده انگاشت و باندان حرم رفته سه روز در کج خلعت  
منور شده یک و تنها نشست و راه آمد و شد و گفت و گو و صحبت بر یکی نه آشنای در بست و بگریه



وزارت مسوخت و میبخت و با امور سلطنت و کشور دار و سرپرست ازین رهگذر شور  
 و شر در میان بزرگان کشور و امارت و افراد و ارکان دولت و اعیان حضرت و  
 رعیت را عجب آشوب و اضطراب است دادنا بعد از سه روز رای اُمر او اصحابی باقی  
 بران اتفاق افتاد که وزیر روشن ضمیر را که ایس الدولة و مقرب المحضرت بود بنا بر  
 تدبیر صایب و لایس روشن او را روشن را که کشور و پادشاه از راه عزت و آداب او را  
 پدر خطاب کرد و در خدمت نواب مستطاب فرستاد تا تحقیق اگر اه طبع پادشاه نموده خاص  
 و عام را از مسامرات بایر محبت که سپهر اخلاص با خبر و اعلام نماید آن صاحب محبت  
 اصحاب را ثواب دانسته متوجه مقصد که گوید و چنانچه نواب و حضرت حجاب او را این خلوت  
 و اعتماد الدوله میدادند بهیچ باب مانع نتوانستند چون بدر دولت خاص رفت  
 قرب و اختصاص یافت از ملازان حضرت اجازت و رخصت خواست چون آواز  
 او بشنید رسید او را در اندرون خلوت طلبید وزیر صاحب تدبیر بعد از تشریف  
 آستان بوسه زبان نشانزد جان را بندگ و بیان رعای دولت سلطان کشورستان طلب  
 الله ساخته مانند هزار دستان باینهمه مضمون اهداستان گوید و بعضی تا ببقای  
 عمر نو باد هزار سال اقبال در پناه تو باد هزار سال سلامت هزار ماه و مهر صد هزار روز  
 روز هزار ساعت ساعت هزار سال دولت پادشاه بدوام و ظل رخشن بر مفارق

عالمان مایند و مستدام با سبب وحدت و تنهائیت و باعث برگیره و زار کیت  
 الحمد لله و الله که مجار احوال پادشاه بر حسب آرزو و نخواه است و از خزینة و دینة و لشکر  
 و کشور و خدم و حشم آنچه باید و شاید بهر قسم آگاه و مهیاست بسبب کورت و آزر و کین  
 پناه از چهره بگذراست چون سلطان جهانگیر از آن وزیر نیکو خیر این سخنان دیند شنید  
 آه سر د از دل پر در بر کشید و بالماس مژه کوه رنگ غمت و در جواب وزیر گفت که ای  
 دستور نیک اخبر و روشن را بر نیک است هر چگونه شاد شود اندرون غمگینم با اختیار که  
 از اختیار بیرونم چگونه آزرده و دلگیر نباشم و بناض اندوه سینه را غمراشم که مدتها  
 مدیده و عهدیاست بعیده که عمر عزیز پناه و روزگار خود را سپاه کوه کنم ما این ملک را  
 بر زیر نگین در آورده ام و در قبضه تصرف گرفته ام امروز با فرداست که داعی را لبیک  
 اجابت گفته و باد آزرده در مد خاک خفته ام و از فرزند زلف از جند بیادگار  
 مانده که تاج و تکیه دولت را صاحب نگردد و باز بدیشان منتقل خواهد شد و رخ  
 منضایع و نابود و خزان و کج ناپیروز و بلبل خواهد ماند و بر روشن را در این استماع این چنان  
 از پادشاه نمود و آه و زاری و گریه و بیقرار او را دید در درج موعظت و نصیحت کین و درج  
 بسته را بمضاج سخنان نصیحت بنیان از بند کین و کوفت عمر و دولت شاه دراز و دشمن ظل  
 در بوط کداز این خیالات فاسده را و این معاملات کلاه که از سواوس شیطانست و موجب کفر



نعمانی منتها جناب قدس سبحان و بزرگان گفته اند شکر نعمت افزور کند  
کفر نعمت از کف پیرون کند لکاهه نعمت و ناسپاسی باعث بددینی و حق ناشکر باشد  
و این اذرا را بخیر غیر مستحسن و نازیباست ع مکن مکن که تو محضان چنین نگشندی و با  
و نعمت مخفی می کند و مبدایند که دنیا رغدار را بقای و زندگانی ناپایدار را وفای  
و فرزند که بعد از این اوست هر اوست و جانشین و صاحب تخت و تاج و تکیه باشد نماید  
پس بجهت این قبل از زندگانی که عنقریب نابود و فناست غم نباید خورد و تا در قید حیات باشد  
نعمت باید شمرد و بعیش و عشرت بسر باید برد و بیت دوروزه عمر اگر داشت اگر ده  
چنان کش بگذرانم بگذرد روزی و اگر مطلبی و نعمتی و جوی فرزند است باید که با طهارت  
باطن و ظاهر و حضور قلب و خواطر و کسرها با و با مداران بلکه در جمیع اوقات با تقوی  
و زار از جناب حدیث و حضرت بار را بنده عار اطالب و خوانان باشند و از عجز و سبک  
رجعت بیب انصاف و معدلت و از تقوا و درویشی بی بضاعت بواسطه تصدق و هزیت  
و از ازادگی و سپهر و به بندگی بی تقصیر بوسیله شغف و رقت دعا خیر حاصل نمایند  
باشد که برکت دعا را این دری از غیب گنج بدو چهره مقصود رخ نماید و الا در کج خلوت تنها  
سر بپوشد و تیار خوردن سوار خراب و ولایت در ارکان دولت دیگر نموده نخواهد بخشید و  
الام بجا می آید که چنانکه گفته اند چرا عاقل کند کار که با نااهل بیاید بار وزیر صاحب

ضمیر بصیقل بند پذیرزند که گورت و تغییر از صفی مراثی منبر منیر پادشاه عالم بر زدود  
ملک اورا تحسین که و آفرین بر خود و از احوال امر او ای بر و عیا تقشیرش نور روشن را از زمین  
ادب بوسیده بعضی اقدس رسانید که بدعا دوام دولت بازوال اشتغال سدا از نذوب  
صمان از شرف تقبیل آستان بوسه درین اوان خاطر پریشان و دل افکند از بندش فرو که  
فروانست و آنکه دو ساعت از روز رفته در درگاه بارگاه حاضر شوی که باطل فیس روز  
سیر بر آفر و ز خواهم شد روشن را از زمین بسند سخن را بدعا ختم که و رخصت خواسته  
بیرون آمد امر اعظام و سایر خواص و عام را این بشارت شاد کام گردانده  
ایکام مقصود المرام بمقام خود آرام گرفتند و شاه کامکار از ان سلوک و گردار پشیمان گشته  
بدرگاه عفا را آمرزگی زبان اعتذار با استغفار کند و بجهت تربیت دماغ منیر  
کتاب اشتغال خود هر چند روز را مشغول میداشت باز در همان فکر بونا آنکه شب  
در انظار مطالعه و صفی و دستور دید که هر کس را غم و الم رود دهد که هیچ وسیله رفع نکرد  
باید که بزبانست قبور مؤمنان رفته اهل آن فرار با غنچه و استغفار بر آید و شاد  
نماید که بواسطه آشنایانده با الکلیته ایل خواهد شد و همچنین اگر کسی را قروح و زخم باشد  
کله کشد که انرا سیر نباشد باید بقبرستان عبور نماید و از ارواح قبور که تنگ  
خاکسار گشته اعتبار بر گیرد و به خاطر گذرانند که البته پیشتر بان این خاکدان بزرگ



وز شوکتان بوده اند و در دنیا رغبت را کج و کوه و غصه را نه و زرشه را بهر سپانده  
و بناچار دل از روزگار روغانه و اهل و عیال و اسباب برگزیده همه را بگذرانند  
و اگر داشته اند و بر فرق زندگی غایت عزت خاک حسرت و منکبت اینهاشته اند  
**رباعی خاک شد انکم که در این خاک زیت**، هر ورقه چهره آزاده ایست  
خاک چه داند که درین خاک چیست، هر قدمش در ملک زاده ایست، و بدین  
و نیره انت در اندک و سیر را که هیچ اندوه و فتنه نگزیرت بر قفس سازد و در  
گفته اند **یک نهقه کبک دو صد چکل بار است**، اندر یک یک خنده دو صد گریه  
میتوانست شاه ازاد بخت را خواش رفتن قبرش در سر افشا و زیارت ارواح  
مؤمنان بهر سید همت بران مصروف داشت که عنان غنیمت بدان مصوب  
مستطوف سلف باز با خود اندیشید که در روز چنانچه عازم گردد از کوه سلطنتش  
عرشه قبرش که هر قدر مؤمنان و خواجگان مسلمانان است پایا یک سم ستوان نظارگی  
و سپاه هر کوه و دوازده و شعله پر شعله نخوت و تکبر دیده بصیرت و تدبیر پر نور و از  
و شور مسرت نزدیک و دور با منظر نامطلوب و بی حضور که در پس ناقل و چشود  
نموده کفر روزگار با نیر از محنت و سوز نرسد و در غایتی مگر کی فدا عباد و انام با  
سایش منام قرار و آرام گرفتند از هم میسرون آمده بفضای قبرستان مقام گرفت

و چنانچه بمقدّمه فرستم میکان رسید اسیران زندان را بفاتحه امر بخش طلبید و بغیر از خود  
بتفج مشغول گویید در پایان قبرستان چهار طاقه نمایان و چراغ در میان کمر نمایان  
و فروزان شاهده نمود با خود اندیشید که البته در آن مکان غمیر او آواره بدندان  
و دهان با پانصیر چاره پسر و سامان از مردمان کناره که در چنین کوشه پناه را دور راه  
و بی توشه نشسته شد و میگویند که بیا از اهل الله و از زمره درویشان آنگاه باشد باز زیارت  
اولیا و آله که در بغایت مدح و مرغوب دل عربان بود بدست آهون و غمیر است  
بس باراده تقصیر حوال متوجه فرستید امانه و آمل کهید و چنانچه بقرب وصال رسید چهار روز پیش  
دید که با خرقه بنجید و فضا بر روی پوست تختها در چهار کوشه آن چهار طاقه قیام بجای افراشته  
و مادی گرفته نشسته اند و مانند مرغ پر شکسته با خاکی خیز خیزند و بریشان و خسته دست بر سر زانو  
سرم و اندوه و سر بر روی دست الم نهاده چنانچه پروانه هزار خاموشی و از جام محنت لایم مرست  
و در پیش نشسته اند و چراغ مانند دل غمیان دور از دیار ویران و زندان محنت گرفتار باز  
کو کلفت و خاک کدورت بشمرده و افسرده و چونک عیر پیران جهان دیده و پیران  
اجل رسیده در گذشتن است و بر بالار سنگ قبر میبخت چنانچه از محنت شاهده محبت  
منو اینهمه صحنه متعلق در خواطر خیرش خطور نمود غزل روضه خلد برینم خلوت درویش  
مایه محنت صحت درویش نیست که در مصور کشتان بدعا میطلبند که منظرش آینه طلوع است

کج غزلت که طلسم عجیب و دله فنج کشم در نظر هست درویشانت باید که به تکلف بعضی  
صحبت این رسد و از دم کردن دعا در حق خود طلبیدش بد که برکت انفس گیرای این  
این عطیه عظمی درون نماید خواست قدم پیش گذارد بار با خود اندیند که تو چه دانستی  
در سر سوت که یافتند و از قدم سر یکی طریق شناخته اندن بد که کرک باشد بصورت  
میش و در درون در خرقه درویش با دیو طبعی خواهند خواند و ان صورت و یک  
صفقان در لباس مردمیت آدم فریبش باشند شیطان آس و جو فروش بود گنم نمودند  
در خواطرش نزد بر سر سیده بعد که ناکه یک از این عطیه زد و زبان بشکند و از سبک  
دار کند درویش دیگر سر برافه او را حرکت نکشند و هدایت در راه عذاب  
خدا به جواب خویش نشنفتند یک از این بر خواسته جری را روشن ساخت و بار بر جا خود  
برداشتند با خود گفت ای زمانه انصاف این کف جی به رضع نقاب خواهند شد  
و آنچه از بوم غیبی پندیده و پنهان انگار را و عیان خواهند که بد پس در پس در خیم جلا  
ببار کشد و کش بر آواز و نظر بر انداز این افکنده دل بگفتگو این برکت تاپ  
بیند که چه از کوزه طراوی پس در از قضا یک از این درویش خطاب بد دیگر درویش گفت  
ای برادران یک است مشک که ما چهار فلک زنده سر در یک دل نهاده که در یک رقص این سر و اند  
کون و تاون خراج کردن بوقلمون از خان دمان آواره و هر یک در یک خود در مانده و بچاپه



بخون وارد رشت و کوه را بشوید و حیران و مانند سیلاب بهار در صحرا آورد و با سر کردن  
 میباشیم یکدیگر پیوسته و با هم در یک منزل نشسته ایم و نمیدانیم که فردا باز از فرا را این چنین بزرگ  
 سازد پس هر یک چه خاک مذلت و ادبار بخت خواهد شد و بنا بر آنکه از ملکان بزرگ اندازه  
 پس زالی روزی رخسار بکدام بلاد و محنت که و غبار انگیزه خواهد شد و حیران  
 در دام غم و محنت در مانده ایم و چون مصیبت زدگان آینه خوش و سکوت فرد خواندیم  
 همان بهتر که نه بجمله یکدیگر را از سر گذشت خود با خبر ساخته باین وسیله خوش  
 رسانیم و فردا از سر نو بیت به پیشیم تا بر برگه که در دیده چه بازی کند پس کشته سپید  
 درویش گفتند اینکوست غم و اندوه که در کوه صلح ما هم است کمان نواز صلح  
 شما اول سر گذشت خود را مفصلا بیان فرمائید و در گفتار طبقی صدق به پیامند  
 سر گذشت درویش اول کیت خوش خرم خامنه دوزبان اور میدان بیان بنایان بنایان  
عنان دادن و بگذارش سر گذشت و داستان درویش و او را که جودان ختر  
 پس آن درویش درویش با جان محنت اندیش و خاطر بار و صد نشویش و برابر آن  
 یاران و غم اندیش بدو نال و ناله به اختیار مانند ابرو بهار که بر جانب کوهسازند و بار  
 دل نکلان و زردیده خون بار زار زار بسیارید و عندلیب هزار درشت زبان را در  
 شش خار بیان در ذکر داستان خود به ترتم آهسته با این ترانه کواکوب بیت غزلان دو

مهر آفرینان، شنیدان کشتگان محنت قربان، جگر اندر دکان حسرت کشتن های  
محبت پیشگان آزار دکان طای، سرم سودا زلف سیاه است، دلم خون گرم شیار  
نکته ای است، ز شیر عنبره حسن کلو سوز، بخون خویش می غلط شب و روز، اسرار و بیان  
این ذره پریشان که الحال با این خرقه فنا مانند کدبان سپرد و پا در خدمت ملائکان  
شماره دار نفس مزایم و پادشاهانه و گشت خانه از حاکم سر بالا اختلال خود میسرایم از خاک کجا  
بیمه و خوار و ارغزار گشته زینا چشم پدر در دهنم موافق و با احترام خواهد آمد نام داشت  
ناجور و بعد از معتبر و مرد بر لوح با نثار و کویس مایه داشت و آفر و فستون و جمعیت احمد  
و حدیث پیون و تجاران کهنه دیار برار صاحب و عمل گردند و در هر امر و کار مانند  
ملائک در خدمت کما رفسرمان او بر دند و فسر زنده و بسند و کویس سر خاطر سپند و  
بنده و امثله ارجمند که خود در جات او را بشوهر داده بعد او را غلبه و خیر ماه سن گزرا و  
کمالی به برج چهارده سال رسید اختر عمر پدرم رو بنر و آل نهاد که بعالم به اشتغال نموده در  
فرارش خاک تو امید خویش و همایکن و شریکان که او آمدند و بحسب قاعده و قانون  
برزگهان عزت به جا آورده با دایه که باید و شاید او را دخن نمودند و بدستور کشیدند در  
تغذیه دار زینا سودند پس مراد عا کفشد و از دنیای کما رخصه رفتند آن خان مرد پیر بزم نمود  
بر اندوه منم آفرود پس نیم دار و غریبان در کج خانه نشستم و در الف برادر خویش و بچه به دستم

و بگریه و زاری در پیوستم زیرا که پیش ازین هرگز با کسی موافقت و مصاحبت نداشتیم تا چند  
روز به نوحه و گریه بر می بردم و از نفوس پدر بزرگوار خود تا نصف میخوردم تا آنکه جمعی  
از زندان پسر و پاکه در شهر میبودند و هر شب از طعام یکایک میبردند و هر روز از لباس  
دیگر تقاضای نمودند چون شنیدند که خواجه احمد مرده و از دنیا رخت بر بسته و خواجه پیر  
<sup>زاده</sup> مرده با خاطری هرده و جان از رده در خانه با تم نشسته و آنحضرت نادان و جاهل  
و از جام غفلت سزشت لایعقل یکدیگر را بکشت تازه و نعمت باندازه صلا دادند  
و با اتفاق هم بدر خانه فرست آمدند و به ملازان گفتند خواهیم خواجه زاده را ببینیم و بگویم  
در خدمت او نشینیم و او را در مصیبت پدر یاری نمایم و دلدار و بیم جفای او را بینان  
شنیدم گفتم در آید و آنچه در خاطر دارید باز نمایند چون داخل شدند سوگوارانه نشستند  
و سلطان و ابو بر دورم حلقه بستند زمانه دیر در مراسم تعزیت با من موقت کردند و گفتند  
ابو با نصیحت و موعظه بروم کنزدند و گفتند خواجه زاده و ابو بزرگ زاده و ابو بزرگ  
آزاده هیچ میداند که ما از برادر حق خدایت شده ایم غرض اینست که معلوم است که هر روزی  
چنانکه از مطبوره عدم معموره عالم قدم نهاد و بار اقامت در این کدوهای سبقت  
گفته لابد با چار او را از جام کل نفس ذائقة الموت شربت ناکوار مرگ خواهد نوشید  
چشید که کافران و عقارب با کسی و فغان کرده و دیار نا بیدار با آبکس دایم بر بنده نال و در



طفا را در دام تربیت نه پرورده که عاقبت مهد خاک را از برابر خالها و دی نگذرد  
کدام شهریار را به تخت دولت ننشاند که بر خفته تا بوش نماند و فهم عزت جیات بر  
تارک کدام صاحب بهت نهاد که عیار مذلت عات بر چهره اش نیفتد که کدام پدر را  
بداغ پسر دل کباب نکرد و نه کدام فرزند را بسبب غوغا پدر خراب ساخت غرض که  
این مصیبت و دلوز را موز نیست و از زمان حضرت ابوالفضل مرگ پدر و مادر فرزند  
میراث رسیده و ازین پایه هم کس را نفاه رسیده و بغیر از ذات پاک چنانچه اقدس  
بار هیچ کس را برات متغیر نداده اند و رشک را در حاصل نکرده اند و همگی در معرض  
فنا و زوال و در شرف رحلت داشتند و میباشند کمال شریف با کمال آلوده بیت  
زنده جاوید یک دامن و بس با خلق ایشان و در هیچ کس پس اینم که به فرار و  
کوار بی فایده است و خارج از تحت روبر است انشاء الله و زنده با شرم و هواره  
روح روان پدر را به تخته و خیرات و میراث ختم و مسرور و بدار و سر ازان جهان را با  
و مسرور دار بیت روانش بخوبی شک میدارند و دیگر بنده غم آزاد میدارند و روشن  
منه آزرده و پرتان سخنان این ترا به عرض نهاد شتم و این ترا دوستان صادق  
برادران موافق دانسته شتم مهر و محبتان در سینه گذاشتم و دوری از ایشان لحظه روا ندانستم  
هر زمان هر کجاست که تری میمان میآوردند و هر ساعت داستانی تازه بیان میکردند تا آنکه

رفعتی هر یک خاطر خیرینم را هر یک به ترانه مرگ گفتند و دل غلبه بر ما با قوت  
 و اقامت مفرقی گفتند و طبع مرا ابله و در تعب بایل و رغب ساختند و آینه آینه  
 خواطم را با ز و نواز جو یا و ط لب ساختند تا کی رسید و مقدر هر چه کرد  
 که علی الدوام بشرب مدام گرفتار میبودم و با سماع ساز و نواز و محاکمه و عود مشغول  
 نموده که غم روزگار نمی خوردم و از روز محنت و تنگم بگذر و مشقت بخوابم و بزم  
 و در عرض مدت سه سال بدین منوال عمر را بجا و روزی را خود را سپاه خود به جمع  
 اموال پدر را که قریب دسبب و اموال و املاک و مال و منال او را که قریب بمیل  
 هزار تومان می بود با حریفان ناچار در دو روز و رقیبان جفا کار خوش مذکور  
 گفتم و هر یک از علما و ملاکان نیز آنچه مرقع است بدو داشته از هر طرف گرفته  
 و رشته بند از رقبه اطاعت گنجینه تا بعد از سه سال چنان شد که از آن نه در بیم  
 و انقدر ناز و تعظیم این پدر مرده بیم گزیده قیامت و بر و گزیده کلاه بی بر سر نهانند  
 بقوت لایموت بکوزه محتاج کردند بیت چنانکه اندام ابله که روز روشن شمع کافور  
 نهاده رفعتی باشد گشت لب روغن نماند در چراغ یارانه چنان فرار نمودند که هرگز ندیدم  
 مزه بر ندارند سر خویش گرفتند و از به کار خود رفتند و عزیزانه که در طبقه دوزخ و برکتی  
 چنان دم میزدند که نام خسران را خواهند خود همه براه خود رفتند و عجلای ترک نشاند و

و تو لا من گفتند من بپاره از کای رخت در مانده مضطرب و حیران و شتاب و سرگردان میشد  
که از برادر مدد گذار خواجه و سیدله انگیزم و بر سر دوزخی خویش چه خاک محنت بیزم  
شرح در مانده خواجه بکه تقریر کنم اما عاجزم چاره چیست چه تدبیر کنم عاقبت  
اللهم جنبنا از برادر مکن خانه و توطن این مکیان را کاش نه بجانمانده بود لابد  
و ناچار از راه اضطراب در کج مسجد قسار گرفته سه شبانه روز در سپردن آمو  
نداشتم و روز چهارم طایق شده دماه جنتم از عیاق برآمده سپاه جمع  
در ملک فتوح تاخت آهوه و بنیان شکست داروم مرا ویران گه از مسجد سیه در  
آدم و مترصد بوم که بکجا روم بار ایزد و نشان از من بقیاحت نرغی باشد  
چرا که در آن مدت چند مرتبه خواهرم بنزد من پیغام فرستاد که برادر قربانت نمونم  
تو مرا از مادر و پدر و بزرگان و من کسی دیگر ندارم و مر خواهم نویسم و تو بهر دراز شب  
و زور بای و معشوق بسی بر و سرگشته ام تا که منم بدیدم تو توانم آمدن خود  
اگر بیک قدم رنج دار و این ضعیفه را از خاک بردار و دیده عذیده این محنت  
کنیده را بهین قدم خود متور سازی بیت خدم بدیده من نه که نشتافی تو دارم تا ترهی  
که ز بهمان تو ضعیفه و نزارم اما مراد خواهرم رسید که مطرب یافت خواند و در همچنین و  
منوجه خانه خواهر شدم و چون بدر خانه رسیدم دوست بملقه شناختم و خواهر از آن



من خبر دار نگهید سر سیمه سپرد و دید و چشم می بردا نکند دید نعره بر کشید و گویان جامه  
بر دید و رو و مو کند و سینه گوید آغاز کرد و مایه گیه دست داده بار مراد  
بر کشید و بوسید و بان درون خانه برد و نشاند پس طعام اقمه می خوانید و لباس  
نومر او بنشیند و چند روز در خانه خواهد بودم بشر در اثناء صحبت آن عاقله با من گفت  
برادر رسید ای که مراد را در خانه نشین مقدور نیست اگر نه من جان نیرینم خود را فدای  
تو میکردم و این را هم میدانم که بعد از این در شهر بماند تو خواهی ماند لایق بودید چند  
روز سفر اختیار کنی و سر و کرم روزهای بیشتر تا رفیقان ترک تو گویند و دیگر  
بجای تو بچیند و چون باز آید و بشیر خود مشغول شوی و باز معروف کردی زیرا که  
اعتبار تا به از سفر است چیزی از سفر بیاید مردم ترا صاحب مال و با اعتبار چند دارند  
و اکنونت همه زده که روضای روزی رشتارند گفتیم خواهی بگدام سرمایه سفر کنی  
ای که کسبه که پنجاه تومان زرد داشت آورد پیش من بر زمین گذاشت و گفت بیادری  
توانم که پیش از این به تو دهم اما اندیشه میکنم که اگر راضی نکنی همین بس است و اگر  
تلف تا به پهل نه از آن هم کم است و شنیده ام که جمع تجارتی سفر شام می روند تو نیز  
این زرد متاع خریده بمکار صاحب اعتبار بسیار که در شام تسلیم نکند و بعد از آن  
خانه خود چند روز را اینجا در گذر تا ترا سر به بینم و بعد از آن بعد از از عقب کاروان

روان شود تا رسیدن ایشان بنام تو هم رسیده باشی منم خنجر ابرحق دانستم و در  
روز دیگر به تنبیه سفر پرداختم و ما هفت هفته بخریدن قنار و پیردن بکهار اشتغال نمودم  
و بعد از روان شدن قافله چند روز را رسم در شهر اندام و خواهم سه شب را نصبت  
میگرد و غنیمت از ایام گذشته و رفیقان ناموافق و دیگر بگویم پس خواهم خبر جردن کب  
و دوست رفت و قوتی همبیا نموده بگذر ابرحق نمودیم و یک و نه روان شدیم  
و در راه امر که احتیاج به نقل باشد واقع نشد تا آنکه به پنج فرسخ شهر نام رسیدیم  
و چون از مشقت راه و نهما طاقم طاق شده بود با خواندیشیم که در هاب  
خود را بشهر اندام و از پنج راه پیرانم و در آن منزل در یک نام پس بپند کشید  
و اندام که نیم شب خود را بدر شهر رسانم چون رسیدیم دیدم که دروازه بسته و خلافی  
از نزد داشته و انشب خبر بود از فور ماه بدر هجری صبح روشن و از شجاع کو اکتب نمود  
و مرتبه من در کنار خندق نشسته به قیام برع و باره ان شهر مشغول بهم زیرا که رمای  
فلک فرما حصار بر لغو حکم، فشار بر پیش و معش کم، ز شک انداز و سخا که  
جستی پس از قریه سر کیوان شکستی تا کاه در باله حصار شخصی را دیدم که  
بر یک از برهای شهر حصار بر آمده صندوق را بر میان از بالای حصار فرو گذار داشت  
بنا که و همین که بر زمین رسید ان شخص دست برداشت و رفت من با خود گفتم همانا که این

بهدست و بخواند یکی بر بالچه سوداگر رفته که و اینم ناله را بدر آید و غایب باز  
رفت که دیگر هست بهر زند و البته رفیق رسم دله که بدستاری اسم این دست  
برخوده اند بار دیدم که سحر گذشت و او بر نکشت بخاطرم مدسید که بشاید این طبع  
نصیب می باشد و خداوند که ما را دیگر به نعت و پنج ماه بتو عطا نموده باشد همچین ضال  
خامی نیت و از دست که را می نمودم و بنور طبع خام در حلقه دام افتادم ع خور خور  
که طبع روز نه که کنه اید روشن کویا قضا در روز ازل بفیلم تقدیر سر نوشت این فقیر  
چنان غمخوار و غیر قضا به تدبیر نتوان نمود بیت قضا دست است پنج انگشت دله  
چون خواهد از سر کوی بر آرد و در چشمش نهد دیگر در کیش و کیش بر لب نهد گوید که  
خاموش به باری بر منموی قضا و طبع ما که دنیا از تحت بل گذشت و بنور مسققت با حسی  
تمام خود را با نظرف خاک رسانیدم و بصندوق رسانیدم و از ترس آنکه عباد از در و طسار  
از گوشه کنه را بگیرد باشد دست و پایم بملزید بهزار نقب صندوق را بر دوش کشیدم تا آنکه  
لا حول و الاستغفار کنان خود را بخوابد که از شرع بکنا رفد رسانیدم و بهزار شوق سر  
صندوق را کشیدم و نظاره نمودم چه دیدم که چشمم به بیننده اند بیند سر و  
بر خاک دفن آغشته یا طوطی و بهر کشته چیز دیدم که کاش میسر نگفیدیم تا زین  
صفر را دیدم بار و نه چون ماه و نه چون شک سباه و قدر چمن سر و طرزان جهان جان



و جان بهمان تن نماندش را از خنجر جفا مجروح و گویوی خبر خفت تاب و زلفین  
پریچ و تابش خجول آغشته رخساره از غوا نیش بر عظام مبتدل گشته و از غایت ضعف  
و ناتوان چشم زیر کلاه جهان فانی پوشیده ایدر وین در بخت حال که جانی  
و امانه بود و مثل گریز از اینجا که سر نوشت من بد بخت بود مایل دور و دور چشم و ابرو آن  
زین با نگر و دلجو شدیم رباعی تیر جگر دوز از آن غمزه جفت ما، بر جگر آمد و ناپسند  
تیر که از سخت کمانه بود، رخسار گشته جان بود و در حال پا کمال او محو و متحیر بودم که از  
رهگذر آنجفا باور رسیده و کدام دست بریده ستم کرد از چنین ظلمت باور ماه رخسار  
بپندیده و از دیده صورت باور میسر کنیم که ناله فرستد در آغوش ریا بهوش آمده که چه  
نوحه می شنید نام جزین بر کشید و گفت ای مادرانگی دل آزار وای ظالم پدرم جفا که  
با داشتن همه مهربانی و حق ملک بود که کی آورد در فتنه و ناموس فنام مرا با این فساد و ابله  
همه مهر با نینهار مرا فرومشت گوی و چراغ عمر مرا در اول جوانی خاموش گوی بیت کردی  
بدل نه ننگ همه نیک نامیم، آخر بزمین تو گیسو منم که ایم ایدر وین منم گشته و حیران  
دل آشفته پریشان خنجر نیش و شیرین مضاف فرستد را با شنیدم یکباره پدر دل و دین گفتم و  
گو همه اشک بالاس نه سفتم و از صمیم دل گفتم بلا تو یک چیز نمی بینم که با تو با من حال  
نه بسیم و دستم بریده با او کلک بروی تو نم چون آن نازنین آواز منم جزین را شنید گفتم ای درو

تو گستر و پریشان از بهر چستی که نفس بر حال من زار گشتی گفتم خدا تو گفتم بیت غریب  
بیکس رید فغان و مانم ایسر و مستلا و ناتوانم که گرفتار جمعی از صف حالت غریب  
بحر حیرت از وصلت دل از کف داده کوهیده مایل نفس و مانده درین دریای  
تایل بنده مریدم یعنی تو بر کوه کوه سر و کدام حیرت و شمع کدام آینه و کدام ظلم بعد که  
از خدا شرم نداشته و چنین ظلم بر تو روا داشته آینه جلوس بر کشید و بدین گونه که کوهیده  
بیت در دلت بود که که از پیش آید چشم به بردارم استی بر دوتا بدانم ای جوان چه  
شود که مرا در گوشه بجا کسپا روانه دیده از کج روی و در هیچ جا هیچ کس نکند و نفس  
ای صورت غریب را از صفی خاطر بخود نام مرا بری و پرده مرا اندر و اگر ابرو از غریبی  
از جان کردن بر مانده خدا ترا سزا خیر دیا را این بگفت و باز بهوش شد مرا از پریشان  
به حال و کج رفت و ماند و نمیدانم حکمت کی عقل راه که بریم می نمود و کج عشق نبات  
قدم میفرمود و در آخر با خود گفتم که ایدل تا سر درین کی زمین است در جبهه  
عاشقان کاشبت کنند بیت نبات قدم و در در غنچه اگر ابو الهوسن تر صدق  
چشم سلطان عشق مملکت دلم را مستخر که برابیم برانفسه ار گفت که آن نازنین را  
برم و در معالجه اش کوشم تا بد صحت یابد و آرام دل زار و فرج بخش خاطر کف  
کرد پس لحظه از خیالش نود منتظر میبودم تا آنکه سحر در رسید و در دروازه را باز

کردند و دوستایان بشمار آمدند و از دحام متردین واقع شدند و بنشینند و از رقب  
صند و قرا به پشت مرکب چهار دادم و در آن آخر شب بشمار داخل شدم و بنمیدانستم  
که کجی روم و بکدام مقام ساکن کردم ناانکه صبح صادق دیدم و جهان روشن گردید  
فردی که آن رسید که مردم از آن سه نماند واقف گردند از قضا بر سر بازار رسیدیم  
و در دل بدرگاه قاضی حاجت نالیدم که ناکاه در دست راست هماندم کی روا  
نشد از در کوفه دند خوشی ل کردیدم و مرکب بدرون کاروانسرا اندام و سرا  
دار را طلبیدم و خواستگار حجره خانه نمودم بمنزله و صند و قرا بدرون حجره بردم  
و سپردن آمده منت ز در یکی روان سرا دار داده اسبینه که و علفیستند  
و پرستارین کند پس بجزیره باز گشتم و خاطر از حیات و عیالت آن سر آمد جوان جهان  
جمع نموده از صند و قش بدر آوردم و بر فرازش خوابانیدم و باز از کی روانسرا رسید  
آمده جوان جراح سرا سید در بازار گشتم ناانکه بدکیان جراح رسیدم دیدم که خدمت  
مرد نشسته و چند نفر از اش گردان برگردش حلقه بسته بر هم گشتم و دار و صلا کردن  
مشغولند پیش رفته سلام کردم انرد جواب سلام مرا باز داده گفت فردن و چکی دار  
منم در جواب گشتم محسوس دارم که بخودت نمیتوانم آید اگر کم نموده ام رنج دار و دیدنش  
آن و معالجه اش حزننا ابر جریل و فواید جریل یا با انرد قبول کند و با من بجزیره آمده و بعد از

ملاحظه خواهر احسان آن نازنین ساز نغمه و منفک لبوس دست المس فکر از روی  
قوت چنان سیا برین کوشم زد که مسک کز لذت آتم فرا منش نکرد و در بر دلم بجید  
و بنا طرم رسید که البته آن کله نذر را شناخته و لهذا آن سیا را بر نمود از جان ششم  
و نصیحت و رسانه را که بستم و بعد از سیار دن گفت ای ظالم سمک را از خدا ببخیر این  
سرا مد خوا یاز چرا این بلا بر سر آفت خیزم انسخ از اغز دشمن اند که دلم تکلیف یافت که  
که اصل و نسیب را شناخته بر دشمن بود و ادم و را منش را گرفته بر دست بجیدم و از سر نور  
نا بیدم و گفتم ای دشمن الله که من این زخمها را بر این زده کم و انچه بزرگ گذاشته نصیب احد  
نمود این بجای خوا هر سخت است و مولود ما در شهر عین است ما با پدر و ما دو معلقان  
بغرم طاف بیت المقدس سفر اختیار کردیم امشب حرمیان بر ما ناخشد و الکثرات نرا بغیر  
شمشیر ایدار که از قلعه بدون جدا ساخشد و بر خاک مذلت اند خشد و من از پیشم جان خود  
بر کری سایده از میان بدر ششم گیر نه بسیار سر بر زجای به از پهلوان سر بر زجای  
و چشم حرمیان از قتل و غارت پر داخشد و اموال را بر داشته از میان بدر شد این حقیر  
بنا خدا ب دل کبار چشم پرا میان خافه آدم قتل ای هر دیدم هر بزرگان را گشته و جلا ک  
و خون آغشته جانما به افشا داوه و شما در میان خاک خیزم افتم در میان کشکشان نا خیزم  
و اگر در مل غیر شدیم بر اثر ان شتم خوا هر خود را دیدم در میان کشکشان اگر ببینم جان دار دشمن  
الله



در کنار گفتم و مرا که بدست دار چشم را گفته مرا بر بالین خود دید گفت برادر مرا در باب  
بیت دریا سیر که نگاه یاریست کند وقت فغان و که در زار بستن چون از بهر باران و کما  
داران او را زنده یافتم صندوقه خا از مال خود و جسم او را دران صندوق خوابانیدم  
و تا صبح مرگش ختم تا خود را بشناسانیدم امید دارم که بسیار شوا این پیچیده را بیابا  
پدر و مادر داشته باشم آن مرد را باین دروغ معلوم اینر قضا حاصل شده گفت از سر زند  
هر کس بر کسب این مجروح زند بخون او شریک خواهد بود و بدون اجازت حاکم دست  
بدون نتوان زد این بگفت و روانه شد من سنا صل و پیرشان در پیشش گفتم تا زین تست فهم  
و بوسه بردست و پایش میزد و سر آنک میسریختم و باز سیرون آمده بعزم آنکه دیگر باز  
پیشش جبراج روم و انتماس بنهم شاید بر دلش اثر گذارم که از سر آب و روم آمدم  
نوازش در شنیدن از زند و در کار کاروان بگو شدم رسید و اول کسی که نمایان شد مردی بود که  
خضاع نم بود در رویت چون مراد دید گفت فلان حجه تو کی است ای حال حجه را با خودم ببر  
گفته بار نامه را بر داشته شتابان بدو جبراج فرستم و بار نامه را بدستم بود  
با و دارم و گفتم ای مرد مؤمن این تفصیل خبر بفرست همه را بتو میدهم بشرط آنکه  
خارج و گرا نی انرا بدی و هر چند ز فتنه تا آن خسته و فتنه سیدار را در فرست بجای  
کوشش آن مرد قبول نموده آنچه بابت برداشت و با اتفاق من بکار و سر آمده و چون منع

دید خواطرش جمع شد دیک طلبیده آب گرم کوه تمام اندام آن مجروح را شسته از خاک  
و خون پاک و از زخمها آنچه بختی می حاج بود بخیمه کوه و بعضی را خشک بند کرد و برخی را بر سر کشید  
و دارو بست و گفت فلان من روز سرد بار بیدیدم او می آیم و من هشت تا ناز می کنم  
لکن تو میباید شب و روز از غافل نشوی و دیده و دل و جان با و کار را در دستش بچار  
بعد از این مسریه بالین استراحت نکند شستم و پیوسته سرانگشت خونین بر احوال فرزند زاری و  
بر حال دل محنت خیزین خود میباریدم و از سوز دُرُون می زاریدم و از دارالشفاء حکیم  
علی الاطلاق صحت اورا می طلبیدم و خستراج بیک نور مقرر روزی دوبار میامد و به سجده  
مواهم سر برداشت تا آنکه بعد از ده روز اندک خاطر جمع میبرد که اصلاح پذیر است و  
دلدارم آنکه از ضعف برآمد و چشمش لایم معالجه به بیت روز رسید که از جراحتها رها و التیام  
یافت و روز بروز احوال آن فرشته خصال در ترقی میبود پس دل من میبکد از فراق و گریه  
نکی رشد و عشقم یک در هزار کرد و باز بجای رسید که مردم اراده می نمودم که بخون و آزار  
بر من دریده سه بکوه و بیابان گذارم با چون در ملازمت بوفهم سلطان عشق مرا  
و خصصت نمیداد و هر که بر ایشان خاطر می نمودم آن نه طلعت برادر میبرد و آواز  
گریه و زاری در من میفرمودم و رو بر پشت پائین می نمودم و در اضطراب میافزودم و می گفت  
خدایت ثواب جز علی را امت فرماید و مرا انقدر حیات بخشند و مهلت دهد که تلافی و تدارک کنی

فما لمجدکم چون چهل روز شد از آنهم جراحت هیچ برجا نماند و صراح نیز پاکشد و رخصت  
حاکم داد و طعمه مافروغ آن کلمه داران خرده خوشدل و خوشحال گشت چون روز دیگر شد  
دوسر از خواب بیدار داشت و شکر حضرت اهدیت گذاشت گفت فلاء امروز دلم مطبوعی  
مرواهد که با هم حرف نایم در وقت این پیاده بخت پریشان دران روز دبار بر نداشتیم  
از خیالت نظریه نیست پاکداشتیم و به حال شدیم که دشمنان را نصیب مجال دران مدت  
که دست رس بداشتیم و آرزو مند گشتیم که ما باشد که آن دلارام چیز از من طلبیدم ای  
هم از من طلب نکرد امروز که خواش طعام که مرا معذور نموده اختیار شکوه است از  
دیده باریدم و از من فاش شد بخت اشک غماز را سوگند از ترس از آن کوه آن  
ماه رخ زهره جبین چون احوال را بدید از قوسینه دریافت که مرا خبر نماند منتبسم شده  
گفت فلاء پیش بیا و از رویه مرا با اشک از رخام پاک کوه گفت فلاء میدانم که آنچه  
دشمن مرا صرف نموده و در هیچ باب کوتاهی نکرد و خود را معذورانه از من آزرده میباشی  
خدا کهیم است ان شاء الله فلاء ما به نیکی کرده شود بخت که ما بنیم زنده بر روییم جا که از من  
چاک شده و بر گردیم عذر ما به پذیرد ارباب آرزو که خاک شده پس ای غد و غلم و دوا  
طلبید منم که یان و پریشان از حیره پیرون رفتم و ای غد و غلم را آن تحصیل نموده پیش بردم  
پس دو کلمه نوشت و بمن داد و دلار از من کوه گفت میسروی در سر چهارمونی دکن جوار دشتی

هست و مرد در بطنان زن صاحب کمان است این رفته را با و نشان بده و آنچه بدهد  
بیا نزد من از پرتن نه احوال که دهم رفته را بخوانم که چه نوشته است بگویم و آن مرد که صاحب  
دکمان بود که نشان داده بود دارم انقدر بعد از مطالعه بوسید و جستم نهاده و از دکمان بگریز آمد  
دستم را در دست گرفت و با اتفاق روانه خانه بخش ندیم چون داخل خانه شدیم مراد عمارت  
پیش در زن نیند و خود را باندرون رفت و بعد از ساعتی باز آمده غلام را همراه و لشکر و کسب و بوشی  
در دستار خون زر بخت پیچیده بر سر داشت آن مرد با کینه اطوار از من دل انگار عذر بسیار  
خواست و غلام را فرستاد که با این جوان برو و هر جا که رخصت گوید باز که من از دیدن آن وضع  
بسیار میدلم و دیگر در پرتن ندیم و نزدیک دلم از غصه قصور نماید با خود گفتم خاکت  
بسر تراف معکوس گوئی و بعد از آنکه داد و دوش از کشتن با بخت در بون طالع کجارت بجای آمد  
که از برار لغت طمع عرضه داد و باره با بخت تلاش و با فلک پر خاش اقم و لغتم  
از خضر روزگار دور بزم خواهر چنگ خوابدین بیشترم یا فرشت زمین بریزم بایم جویی  
یا چه فلک بد بر زباله سرم چون بکار روانه رسیدیم مظلوم لغتم تا از زباله حجره  
گذارده خود رفت من شک حسرت از رخ ز خود پاک که از در خوش سفره را بر گفتم که بدو  
حجره بزم بسیار سنگین بدستم آمد توجیه نمودم که ای این چه باشد پس بخت آن در بارم  
مرا عذر خواست و گفت سفره را بکن تا به سیم که آن کید بر صورت من با تو بوی زیاده که



در برابر آن مهر با دشنام دادن چه باشد پس در حضور چشم زارین بنه را کشیدم  
 اندک غم و رنج و بوی خوش بر بالاسن لب و قیسم بیشتر را برداشتم در هر کتا رستم ز رستم و غم و رنج  
 چو رستم بدیدم منم شیخم که لا این کداحین صدف است که یکست رفته به مهر به اعتبار او  
 اینهمه ز رخسار کند و عجب تر آنکه از احوال او شفاف ز کند و بجز معذرت هیچ اظهار  
 ننماید پس سر و سیم اندام بعد از دشنام بیار آن مرد بکو اطوار مرا گفت فلان این خبر را  
 بهیچ وجه دغدغه نمی طرسان و آزرده و دلگیر مباش منم بدایم که تو سرایه خود را در  
 کانه حرف کردی و آنچه تو باشم کوی هیچ پدر در حق نرزد نکرده تا قیامت منت تو بجا  
 من است و تا زنده ام سکنات را بنده کم اگر خدا خواهد و اجل امان دهد از سر منده که تو  
 برایم چون سخن از او شنیدم در پایش افتادم و زبان عذر کشوم و گفتم بیت یارب  
 آسبید حیات باز احوالت دور بگره اسایه لطف تو همین است ضرورتیست گفت فلان طعنا  
 بیا و رکه بسیار گرسنه کم دردم بسیار درویدم و از آن وجه طعمی خریدم و آوردم خرم طعم  
 خورده شد گفت فلان میداند صلاح چیست گفتم از بار مردمان ع صلاح منم نیست که آن  
 تراست صلاح گفت بخوام بکنیدی رضا جوئی خاطر منم بکنی و آنچه ترا امر کنم خلاف آن  
 جایز ندارد و الا بتوان جان آزرده خواهم شد گفتم هر سر و بر و منم مایه نکاح بکنم  
 تو که منم نکاح بکنم در موقف رضا و اطاعت سزا دهیم گفت ای عیال باید به بازار ریزی

دو دست لباس بپوشید خود بخیز من اندک تا تا نمودم گفت نگفتم که میباید آنچه بپوشید بنوی  
هنوز این اول سخن است که آثار کراهت و سپیدان توشت مدهی رود اگر این قسم شود خواهی  
نمود در میان بخش پیدا خواهد شد باز رفته باش را بخراط عت چاره ندیدم گفتم ای  
ماینه ناز سرمه کوزه و سرمه فرمائ سرمه نیمه نیم از آن که سولایه ایس از با  
جسته به بازار دویدم و دوست لباس خریدم و آوردم بعضی که اندک سبک خود  
بخیزد و بگوید که اینها را عوض کن همچنین ما چند مرتبه مرابه بازار فرستاد تا همه را موافق  
خواطر او بخیزدیم پس حسب المقرر به حمام رفتم و لباس نو پوشیدیم و چون به بازار آمدم  
بغل باز که مرا درگیر کشید و جبینم را بوسید و در پهلوی خود نشاند و من از رعایت زنی  
و شوق میکشیدم و گفتم باز این با سستی رحمت اشک از رخ رم بکشد میکشد بار  
از درویش ندانم که از جات به هم آن زمان بود و انقدر مرابه بانه نسبت باین بیدل  
و دین که که بشیخ رات نیاید و میخواستم که جان فدایش کنم پس گفت فلا میاید که  
بقصوه روبرو با معاران طبع مصاحبت میکنی و خانه خسته و حق طلب کنی و بپوش  
دهند و بپوش و به بند بگو که صورت آنها بکشند و بیاد و زان منم به نیم پس از خواب  
نه که همیشه در کار و اسرار بخیزد و حق است و آنچه فرماید بمانم و بمانم پس  
مصحح بنا می در خدمت که نگذاشتیم حاضر شده تا یکماه تمام بمیان خانه در دین سخن

قهوه خانه فیستیم و از سراق فیستیم زن تا آمدن بچه ساله بر من بکشد تا آنکه شی  
بعد از مدتی خانه از کارها بر در معرض بیچ آمده بود بعد از آنکه شرف نازین صورت آنرا  
دید و پسندید بر دویست تان حسدیم پس خوشید اوج نوک از منم چادر خواست  
بر بازار فیستیم و اوردم آن سه وقامت رعنا شمع رخا در درون چادر را  
بسان قلم فیستیم نور ساخت و بفرمود او منت زدر یک روزه دار دادم و اسباب  
درویش نه خود را بخانه نقل کردم و چرخ بخانه داخل شدیم آن هوش ربانم آنخانه را علامه  
نموده فتر کردیم کسودیم پس گفت فلان مرا سم بسا چیا بد گفتیم یقین است از راه  
خودم که بی بازار روم گفت اگر بقصریه رود و از دکان کرک کرانی پادشاه طلب کند  
تروزه تر و بهتر خواهد بود و دوزخه و آمله است کفتم بیت تقدیم خدمت تو به جان  
انچنان کنم بعج چشم آنچه نوک نوک چنان کنم پس با ذوق تمام و شوقه لاکلام پس  
شمار بقصریه شتهار داشت شناستم در وسط حقیق آن دکان دیدم در کمال وسعت  
و پاکیزگی بطلا و لاجورد نقش بانا لار و وسیع و از خاتمته از خودیبا در رفعت و فخرا  
کوه کوه و دریا دریا بر در رسم ریخته و چیده و در کوشه دکان جوان بس بیت  
سالک چهره جوان آفتا طلعه ماه سیاه ماهی نه چون لاله اش نازک تر از گل بدور  
کشتش رسته سبیل چه سبیل از نرفته ناب بوق خطش از چشمم غل خواب بوق بروی مسند

تشنه و بیش و بیاض گیسو کرده و در برابرش زیبا غلامان از روی و هند و خطه و راهکار  
تقطیع با کمر خنجر را مرتفع و ازین صف نهاده که بند که وحدت کند از سر به میان جان بسته اند  
پست مقبل تشنه بنده که شدند کیش را مقبولی قابل تر نذر دل و جان بند کیش که قبول  
فسخ آن نیز آن چاه که در دستش بید که خرم آن صاحب دل که بایش مایه در روی  
چون حسن و جلی و نور کهای و مال و منای و احوال او را دیدم حیران احوال و اطوار آن جوان  
که دیدم پیش فرشته سلام کدام بظافت و نوا که جواب سلام را باز داد که خواستم آب بنوم  
که صندل از چوب صندل در پای دکان بود غمناک را نه نمود بر آن ششم و از شیرین آب ششم پس  
اندر ویم اندام و آن نخل ریاض جوانه از روی لطف و مهربانی هزار شیرین را نه گفتند  
در آمدند چو بر سرش احوال منظم که کماست بقه قدیم و رابطه عظیم در میان لب و بعد از او  
در اسم بطوئه گفت برادر خند که بنده بفرستد مایه گفتیم سر پوشیده دارم دست و چرخه او خرام  
به الحار را که که غلامان جلد و حرار و دیدند و بوقیه و تخمه برین زور ششم کشیدند و بر زمین  
گذشتند از هر نوع و از هر جنس از اعلا و وسط و ادنی آنچه هر نفسش آمد بر شستم در حال  
در بوقیه بشند و بر زمین گذشتند و بکنار فرستد و ایستادند و حیران اطوار خوش آمد بعد از او  
گفت برادر و دیگر خدمت بفرستند و او را که هم و از قیمت اینها پس استغفار که هم سران قیمت که  
مرا از کم و زیاده آن کوشش نمودن ششم آمد سران ششم را در آغوش تسلیم نمودم و یک و دو فرستادم

بشلامنه وادم انخوانه از کیفیت معامله منجمله آمده پنجم خبر میدارم در منزلت زیرا  
که مردم روزی را در معاملات ادب چنانست که خبر را که بده قیمت کنند بعد از  
گفت و گو بسیار بیش و هفت زیاده نفر و شند ایرون انخوان بعد از تفکر بسیار  
بر آورد و گفت ای برادر مردم کی نه گفتن مولودم ازین است گفت برادر آرزو دارم که شنبی  
در خدمت شما بروم آرزو منم از در عذر در آدمم و گفتنم نخل برومند بخت مردمیت اگر دیگر  
قیمت باشد بپایر بود برسم و بکار من شرفی بخدمت خواهم شد حالا تعذر میرود  
که دین سر پیونده دارم و هنوز در این شده غریب و لهذا در اینها نتوانم گذشت اگر نه که  
بازند خانه از در دست خودم سپید گفت برادر بانه جو با عذر گویم میخوایم که  
امشب مرا تسهرا از غم از خاک بر دار فرستهای غلاط و شدا و میدارم انکه من بجهت  
خلاص کریمان خود وعده کردم که باز گهم در جوت را برداشته روانه خانه شدم و دست  
بر حلقه در زده دق الباب کردم آن بکانه آفاق و آن در طریقی مهر و وفا طاق  
در آگشود و پیچید از دستم گرفت و باز از خنده بکشتیک را دید و از قیله نهای رسید آنچه از وضع  
انخوان دیده و شنیده بهم و از تطف و مهر بانه و در آبرام وی مخصوص ممانه و قبول  
نامودن من در اول و در آسم بینه خاطر خوف وعده دروغ دارم بیان کردم گفت فلان همه خوب  
و مرغوب است فاما وعده دروغ و خلف وعده نامطلوب است اگر بگویم مرغ را منظور است



رضای منور آن است که بوعده و فائز و صفای کز رواندار و ممانه دور و اگر باره نشاء  
من اندیشه بینا باک نیست و قاعلی غروب آفتاب بنده غفلت بینم و آن نازنین ابرام  
میکردا در خشمم با خود که اگر زور بجان از تو خواهم بکنید ایدرون <sup>ن</sup> در مذنب  
عشق رضای معنوی شریک است پس با دیار پردرد و آه سرد بدر دکان اغر درستم  
دیدم آنجان در دکان تالاسته اند و او در پار دکان بر و رسد <sup>ن</sup> نشاء و نشاء ظاهر میکند  
چون مراد بد لب نسیم و تواضع کفوده و مانند شیخ کافور ز غدار برافروخته بر اعذر خوا  
نمود و دست <sup>ن</sup> بر دست گرفته روبرو خانه نهاد چون بر رسیدیم خانه دیدم مانند باغ بهشت  
در خمر و نوشه نوشه ارم با عارت عالیقدر نهامی سزده و اسباب عیش و طرب آاده و  
در پای پالار برب دریا چوب علی افتاده و نقل و خرما و مرغ و میوه گزیده بر صندلی  
گذاشته و نوشه و میوه بر بالای آن افراشته <sup>ن</sup> الحاح آنجان جا مر از بر کند و آستین بر آن  
بالا مید و بندگیان کفود و مانند شیخ کافور در پرده پیراهن فائز جلوه گمان نموده  
چون خاک گویا نش دیدم بخود خندم و بان رسید که نغمه زده گویان چاک سازم که دیوانه  
و شیدا گردیده <sup>ن</sup> سبب بیز سر زدنش هر که دید حیران شد <sup>ن</sup> چکر خانه خراب که کوه <sup>ن</sup> شین  
مرا هم تنگدست بر انداخته در بالا کز کز نشاند و مرا حیران داشته جابر که نوشه و زانو <sup>ن</sup> شین  
پس در پهلوی من خیز جان نشست و بهر با در پیوست چون چیز جامی نوشه شد و دعا نما شد

۱۶  
کرد چهار نفر غلام تر آف مشکلی ماه با هر یک غاغر در دست به مجلس در آمده بجا نشسته  
مجلس نشسته و تسبیح خوان برخواست و حاجب ضعیفان داده دماغ این نجف جاق کرد و آن  
چهار نفر مفتیان و اساز و مصلحان مجلس او را که از الحان این مرغان از پر واز  
میانند و از هر ترکیب دوازده مقام و سبب چهار شعبه و چهل و شصت گونه و چهل  
بکر اصول را بتو مع خواندند و در فصول سازند که بدو اوج یک نکت از دل حضرت  
مرز و دودند و با هندک کمانچه و نواز جان فسرار و موسیقار خوش و خود از دل عشاق  
میر بودند و بار است و در هر کجا که نغمه کوچه که در بزرگ می خواندند و تمامت فایده اش که  
چند غم و ملال از ملک خاطر محال و موافق به تملک دایره اضراج میفرمودند و  
بشعله آواز آتش که در روف نموده و ساز و آواز بهم راست کرده در مقام زیروم و کلا  
این غزل را خواندن گفتند غزل خوشتر غیش و صحبت دماغ و بهار چیت، ساقی  
بیاد مر سبب این نظا چیت، هر وقت مجلس که دست دهد مقسم نشمار که را و تو نیست  
که انجام کی چیت، مغرب دماغ و زندگ و وضعه لایم ج طیر فوجی بار و خوشی و چیت  
پیوند عمر بسته تو نیست مجلس دار غم خوار خوشی باش غم روزی چیت، مستور موت  
هر دو جواری یک قیله اند، بال بعنوه که کسیم اختیار چیت، راز درون بهم چیت  
فلک خوش، ای مدعی نزاع تو باهم دار چیت، زاهد که بر کثرت و حافظ پایدار

کوهی به جهت در دوش به کوهیم از بسیار مریدان آنخوان و کیفیت که گفته ساز و شعله  
 آواز از سر مطربان فرشته های عشق و یکباره از دست رفته مدحش شدم و از فکران ناز  
 حسنت که سر باغ عیش و زندگانی من بود برستم و فیض کبر از دست آنخوان را دیدم که میگوید  
 و خواست که گویان دیدن آغاز کند من هرمانه دست در کوشش در آوردم و بقربان و  
 صدقه افکند از رخسارش ای که دم و جبین او را بوسیدم و بسبب کینه اش پرسیدم او گفت  
بیت به حضور من تکریم فرستم خوبان از میان صحبت مرا در میان خویش یاد کند اند  
 آنخوان بعد از آن رفت که بر آه و گفت از دوستی ذخیره خواطر پنهان داشتن از  
 جوانی و در سبب و بعد از این به تو صحبت نخواهم داشت من از سخنان او تیر خنمدم که نهالی  
 آن سر آمد خوبان بر خواسته بدرون عمارت رفت بعد از آن باز آمد و از منین صبر در پیش  
 گوئی تمام مجلس از شعله جان منور گردیدم آتش عروش فرشته اقا به نظر در آوردم و بیک  
 بار که منت و مدحش شدم و بابت ره نبر جوان آن نادره دوران مینا و جام بزرگفته ببار  
 بحر خوانند را دو آن جوان غرور پیش داشت خنم گفتم و دستش را بوسیدم آن عروش چون  
 شعله آتش در کنار نشست و که هرمانه و دهمرمانه است بعد از آن خوان با آن نازنین گفت  
 از آرام دل ناتوان چه شود که نصیحت ساز زبناور و مرا برادر را خوشتر سازی آن عروها اشاره  
 کرد تا اینکه او را حاضر کردند و آن زهره داشته که از جاست در کنار دست و چنان

کنگارفته ساز که و چنگ بر دل چنگ زده فصاحت و ادب برداشت که از همه چنگ  
 همسر دست و پایشند و با نغمه ساز شعله آواز بکشیده این ایست بخواند غزل اگر چه  
 با در نسج بخش و با کدر نیست به بانگ صحرای غمخیز نیست صحرای حریفی که  
 بدست افتد به عقل گشت که لایم نیست الیک نیست ز آب دیده بنویسد غمها از منی که  
 موسم و روزگار چرخ نیست در آیین مرقع سیاه پنهان کن که بچرخ نیست  
 زانه خون ریخت مجروحش خشم از دور و از کون سپهر که صاف از خشم مجروح  
 آینه است عراق و فارس که فتنه خوش حافظ بیا که نوبت بعد از وقت تبریز  
 حضرات از انفس ساز گشت و دل از با هنر از درآمدند و نغمه به یکبار که از دستم احوال بود  
 مرامت دید باطنی برده بر فراز کنج بایند و رفت مرا خود شراب بود و بگویم خود را که  
 و چشمم گفتم دیدم انجوان بنگو سفت با کس غم جوهر بهشت در زیر پای من بر نشسته اند  
 و در بر و سر نشسته اند شرم آمد پسند آسار با جسم و پیش این نشستم انجوان مرا در بر کشید  
 و آن دلام جامی بزم خورایند لا تکلف لایحه نوشیدم و باز چندان مهر با نمودند که در حله  
 هیچکس ننگید و نقد پالایه خورده شد که بجز صبح روشن شد سر از باز نشستم بچین آن روز شب  
 و در در دیگر و دیگر و دیگر مدام هست و لا یعقل لعمرو چنان سر که غمش و فتنه  
 که چون منم در غمش لعمرو در شب چارم همین که چرخ را روشن شد مرا خواب رفت و غمش

درینا و در آن روز شب درینا و در آن روز شب

بیدار شدم و مشا کرتتم و بنگار گشتم زین و دلداد در افتادم که در خانه تنها گذاشتم و دم فروخت با خود  
 گفتم از ظلم دیدی که چکار در وجه بلا بر سر نهادی من روزی که در اینجا بیعت نشسته و از آن لب  
 خبر ندادی و خود را سلامت میگویم و تا صف میخیزم که باز آن چه هدم بدرون آمدند و بیا  
 هر شب صحبت نشسته ام خود را بخواب انداشتم و باینان نیز ختم تا فریضه صبح انتظار کشیدند و  
 من نیز ختم آن جوان به معنوی داش گفتم بر خیز برویم که پیش ازین از ارمان کوه نشسته طیار  
 نیست و دست معنوی داش را گرفته بیرون رفتیم فرصت غیبت دانسته از جای ختم و از  
 خدمت رخصت خود طلبیدم و پوشیده بجام رستم و از جام برآمده و بخانه نهادم در راه با خود گفتم  
 که اگر بار مرغان از تو بگذرد بهند چه سان عذر خواهم و چگونه از بر دور اولف کنی دیدی  
 که چه خاک بر سر نهی و خنجر و انتم رنج و تعب که در مدت مدید کشیدید یک حرکت نداشتی تیار کردی  
 و روزی که خود را غیب پناه کردی چند روز خانه رسیدم و در راه گویدم آن دل را با دراکشود چو  
 مضطربم دیدم که در روین بان زلف افتادم بایش و بکل با صد زبان گفتم تبارش و دریا  
 به معذرت گفتم گفت این همه اضطراب چیست و انفعالاتی که یک تو خود را از این خوشدیدی  
 خواستم که بروی بظا هرست که رفتن بدست خواست بخانه مردم و سپردن آمدن بدست  
 صاحب خانه و من دانستم که نسبت بخود میدادم و درین باب هیچ رخنه به خواست شریف نپا  
 ده غرض چنان بگفتند که مرا از غلبت خبر نداشتند بعد از آن گفت حاله که که درین چه روزم  
 بدل



دید و شنید من اینچ از مهربانی و حسن سلوک انجوان و معنوقه اش را دیده بودم و از اسباب  
عیش و انجاء و طرب اینچ بنظم رسیده بود هم را حکایت بیکم انکاه انشع نبشتن کنه دان  
بنگفتن در آمد گفت فلان هیچ میدانه که زندان قاعده دان نان مردان را در شکم مردان  
قسم میداند و فرض بیشتر از این از انجالت سر بزیافتندم و با خود گفتم ای کاش تا بکنایه  
آزار و خسر را میگذرد که مسکینه تو میدانه که نمیتواند به تلاطم انهمه مهربانی کویتد و در عوض او را  
بهمانه طلبیه در چراقیدانه سه روز و شب به همانه عیانند گفتم بایر مهربان همین فحالت  
مرا کفایت چه احتیاج بکنایه است در جواب گفت تلاطم منم که کنایه به بندار و مرا یکدل و یکباران شد  
طلبیه آنست که در تلاطم کوثر و چشم از آن نبوش و مسلم شد را بصفیات طلب تلاطم من خبیثا  
گفتم و گفتم بر جان و عمر من اول بار عذر خود را بگویم که این خطا بود که چه اختیار از بنده سر زده  
گفت خدا کوته است که به طلع بگویم و آزار تو بخوبی و طریق صدق میگویم و دلم نخواهد که تو سر منده  
احسان انجوان بنابر گفتم در دلداری مهربان و یکبار قاعده دان کن گفتم که تو بقطع کوته لکن  
**بیت** در خانه تا ترک الله سامان تا سقف است زمین و چار دیوار دوری تا ان نین  
منب که عیده گفت روز اول گفتم که از هیچ به کدر غم نخور و اندیشه بر که بفریق الله و تعالی  
که هر چه منم مقدور است البته باید بر و در و رسم منب او را جابر و دیوکی در بندار بعد از تعالوی  
چشم دیدم که آنکس را صراحت حدیث بر و قسم بخور که اگر ختم را نشنود و رسم منب را نیاورد و از تو جدا

خوایم که با خود کفتم خوب بزارست دل او با زار و دم و چون بر حفت او از خانه اش سپردن  
آمده ام بدر دکان او رفتم و در آنجا ایستادم و بجهت رفع قسم او را تکلیف نایم اما نه چنان که به بد  
باشند کفتم اسرار و عمر آنچه فرماید بجا آورم پس قدم سپردن گذاردم بر سه راه با خود حق صوفی  
داشتیم تا بدر دکان بخون رسیدم همین که مرا از هر دید از جای صیبه متفقا نه ام در بر کشید و بالا  
بعد در پهلوی خفت بند و از جلوی احوال پرسیدند عذر به او به خود خواستم و با کسم بصحبت نشستم آن  
جوان اش را بغلام گرفته اما کوزه خیز نو له دارد یا به شتر نقره و شتر طلبش آمده آن جوان  
در آتش نشاند و از تکلیف که در آتش نشاندیم لب بر لب بگفته گذاشته و صیبه عذر کشیدم شتر نقره  
بسیار خوش طعم خوشن بود پرسیدم که این چه بود و چه خاصیت دارد گفت بجهت رفع خارش و تیر  
دماغ جلک حاذق فیه شتر نقره است مرکب از عرق صندل و عرق بید مشک و عرق مشک و آب لیمو  
و قند و غنچه و چون بمیزد بر آمد مرا چنان قوت و کفایت روی داد که از خود به خبر ندادم باز طلبیده  
نوشیدم و چند مرتبه از آن شربت آشامیدم چنانست و لا یعقل که دیدم که از خود خبر نداشتم  
بیت مستانچان خوش است که گوید بر خورسته ز کیم نشسته چه کس اندو این چه جاست و در عالم  
مستی به سپای خانه به خاطر طم فرست و معاظه نیافت بیا دم آمد کفتم بر ابر کینه از جمله  
منصدم و آرزو مند آیم که دست در بر سینه نم گذاری و به تکلف امت قدم نه بنده خانه گذاری  
و کلمه عظمی که در دهان بود و قدم بهیست خود متور ساری او به آنکه عذر را در دهان بهانه بود قبول

کرد و گفت برادر من میدادم و میران برادران فرقه نماید و جدان نماید ما خانه هو و شمار  
فرق نماید نیم الف عشر نهم و بدیع عنوان برادران انخوان لهم چشم دکان بر چیده  
غلامان را فروخت داده یکار با خو نگاه داشت و گفت بسم الله مخ چنان ست لهم که از پا  
نمیشناختم و عزیز وند اشتم پس با تفاق انخوان رو نجان نهادیم چشم بر ن دیدت  
بگو چشم در آورد چشم نیز نگیسه با کردم و فر چشم نیز دیک خانه بر سیدم میترا شدم و وضع خانه  
و هانه چنین الحاج نجان به طهرم رسید کیف از سرم بریده بایم از رقار باز ماند و دم  
طپیدن آغاز گفت بر در آدم انخوان دکان که مر کیف من بر دختر فکار انگشت بر در آید و هوا نایک  
شود چشم بگو کن در رق ان که گرفت و آن روشته را گرفت و او میترا نکته که فر چشم بگفت بر دختر  
آئی که در میان راه انسان موجب سوانه و فقیه ست از افرا پا چشم لهم خیابان در خانه را  
دیدم که سراسر آب ببار گشیده و ظفر میار در درد و بعض نوع یا ولان و شیک فاسیان  
و چشم ببق مقدان و میرا شان سه کار بزرگان با خو گفتم این را ع نگاه بگو بر دیک افشا  
چون خوب ملاحظه کردم ان کوچه و مسلمان خانه بهر و آن جماعت چون خادمان که  
رعایت مذوم خو رکنند ایک از سر دو ایستاده کوچه میدارند و در عقب می افتا دو چون  
بدر خانه رسیدم دو غلام نچه هندی مقتل ماه سیاه مطیعی میتن بی طرس ببق چند  
بسیار دو آمدند و در دست یک بط مرصع بر از نق مرو نگ و جام بور و در دست دیک

بستر طلاء مملو از اقامت مزه پیاله بر کعبه بنم دادیم با بخوان حواله کردم اولاجرعه نوشیدیم  
 پیاله نوشیدیم و داخل خانه شدیم خانه دیدیم جنب بهشت برین که از شعاع شمع و چراغ  
 و قندیل و فانوس چون روز روشن منور و خرمین و جدوها مملو از آب از لاله زندک  
 و دریا عرس درخت کجا بینا و بطحا بر از شراب بستانده و شمع کجا نور در شمع  
 طلا در عقاب میسوزد و عکس آن در انهای میسوزد و قفسهای مرغان عشق الحان  
 و نوا مثل طوط و مینا و قمر و بلبل و تند و فاخته از شاهای در فغان او بخیزد  
 مرغان از غله شمع و بوی ریاحین و عطر سنبل و یاسمین بخیزد و آمده غلغل و نور در  
 انجمن افکنده بیدار شدم که مگر به بهشت در آمده ام حیران با انجوان همه جا خزان  
 میسریم تا بعمارت داخل شدیم دیدم که فرشتهای ملو کانه کشته و دستار خوان  
 از اطلال و زلف کشته و اسباب عشرت و انواع نعمت حیره شراب لعل فام در  
 و بطحا و جام بلورین و سینیهای طلا و مرصع جا به جا کرده شده کجا نور در  
 طلا و پیروزهای نقشه متعدد و دیگر اسباب باین قیاس و خدمه به بقطع تمام از نو  
 و غلام و مفتیان و مطربان و لوبیان و اسباب صحرای قمار در خانه مجلس نشسته سابقه  
 مقبول حسین بر پیش خدشان زین کمر و کلاه مرصع و خزان جا بجا همه جا  
 صفه راسته انجوان داخل مجلس نشد باین طعراق و آن وضع و اساس را بنده تیره و از اوضاع

خانه خود منفعل گوید اما چیست می بخش از او بجز چرا که دفتر که از خانه بیرون آمد  
همچو یک از آنها در اینجا بود پس انخوان نیکو سرشت بر جنت و بر صدی پس جا گرفت  
خمن لباسش را بر آورد و در او را غفیف ساختم و بیرون آمده در هر طرف جستجو  
آن کو هر یکانه شناستم و چندانکه در جستجو نیستم با خود گفتم که البته هنوز بقیه  
مست و پراکنده در سر مانده که این نقش غریب در خیال خواب با در عالم آشیانم رسیده  
پس سراسیمه از علوت بگریز کارخانه جات روان شدم و بهر گونه مضطرب میرویدم  
و کارخانه بخار خانه میگردیدم تا هر دو سه کارخانه که ملوک را میباشند دیدم از هر  
خانه و صندوق خانه و شربت خانه و شیر خانه و هیچ خانه و قورخانه و کشک و قهقهه  
و جرس خانه و قهقهه خانه و غیره همه را که دیدم تا بمطبخ رسیدم و مطبخی که در کارگاه  
طعامها در بار و کبابها بجهت تره سخی مختصر همه چیز را در همه جا بجمع و بر سر آوردیدم  
و آنرا از آن کفای ریافتم تا در آخر مطبخ جا بنظر آمد که شعله آتش مرعوب نشین رستم  
واقع مرعوبان و آمو بر با بیخ کشیده کباب میکی دند و آن سه و جو بیار زندگانی بسم اندام  
دیدم که سه و اندام خود را بکنند پست و سه کار میکی میکنند چیه تره چیز را در اینجا دیدم  
برگوش کردیدم و در شرب رسیدم و در کیفیت آن حال و مقال پرسیدم مرا منع که گوشه ای  
دار و گفت ابرو جان ادر راه درسم آدم را در کن چنان هست که همانا آنها گذارند و غف



بگویند و گنایا بگردند گفتم فدای سر ابا تو کردم از دور تو و غایت این نقشها دیوانه  
و از عقل بیگانه نشدند و خندید و گفت علاج سخن گفتن نیست زور بر و از احوال احوال  
غافل شو اگر می خواهی از تو خوشتر بود باشم باید آنچه لازم می آید بکار شد به جا آورد و آنچه  
از بخشش درم و دینار و وزن و پیمان و فرمان هست و نیکو از سر و مباد که رعایت خدمت کنی  
و بجا طریقی که من می خواهم اینها را بگویم چه گویند این ترا حکم کن و اگر توانا بودی که از جوان معقول  
استرا اسم بیاورد تا که دورت خاطر می نه بشته باشد و در ضیافت تو حضور  
و بعثت مشغول شود باید دید من به جنبه از باطن کار خود از همه اطوار جمع غم خدا را نگذاشت  
گفتم که چنین دوزن نصیب من نگردد و چنین دلدار بجز از زان داشته و خوش حال می باشم و با  
حالم بدین مقال گویا کردید بیت تا برین نغز و کوی ربان خود باشد طعنی است که تا  
این نغز نغمه نغز چند روز از مشغول نشدم آخر بچین کج با او رسیدم و با آن جوان خرم  
و خندان بعیش تقسیم و سابقان و مطربان و غنیان بکر من شکریه بگویند بیت زکست  
ز با که کل کل شد با غفل شسته صوت بلبل شد بمن غافل از تسبیح که چرخ کج و زنا سر کردم  
به عشرت با همان طریق محبت میسر دیم و در انشا صحبت گفتم که این غم و بنده خانه  
خانه است و چمن می دانم که بدان حضور نشسته بعیش میسر و روشنایان میسر و میباید  
اتمس دارم که با حضار آن یکسان دوران مقرر نماید با بساط فیض قدم او عشرت خانه

از دور

از کرد و رست بداییم آن جوان فسیل غلام خود را فرستاد تا با چند نفر از ملازان فرست  
آن یکانه دور از زبان حبس خویش آن آورند **دست** بعد از آن که عیش و شادی  
محو کردید چه که شش ندیم القصه سه روز و سه شب همین دست و پیر دولت و همت آن مایه می  
دست و در صحبت پیوسته بودند چهارم همین که سخن از شکر گذشت و جهان تا نیک و بد و بسیار **ملک**  
گشت مرا در کار باره رفت بود در کار به نفعی دست برد از با در آمد و در کار خود را نشاء ختم  
و قمر از خواب در آمد و در شیار شد و چشم باز کرد که آفتاب دومین و بار بلند شده بود از با  
جسم و به نظر در پیوسته لبش از غم و دایر از آن خنق و اسباب و زینت هیچ ندیدم سر آید  
که دیدم دست و پا بر سر هر طرف میگردیدم و در دیدم تا آنکه در اطراف کلید میبید و دید  
پیش فرستم و آنرا باز کردم چسبی دیدم که کاش هرگز ندیدم ان شاء الله که چشم هیچ بیننده  
نه بیند آنجا آنرا با معقود اشکش تا گشت سر بریده و آن دونوس جوان از خون  
غلطامیده اند **درویش** چه آنکه را بدیدم حالتی روی بود که نصیب هیچ کی خیر مبار  
خمر زده بیوش در افتادم و بعد از آن هر چون بیوش باز آمدم بفتان و خروش  
آدم و از آن حالت غریبه نزد یکدیگر بود که دیوانه شوم و جاره خود نمیدانم و چگونه  
خود را از آن عرقاب بلبا کنایه گشتم در ماندم و مصیبت از آن عظیم تر آنکه عاشق شد با هم و از  
روزی که وارد این شهر شدیم صبری چند معاینه دیدم که بخیال از نیاید و هر یک عقد در دلم

چو گوئی که یک از آنها را یکی روز دهد ایندی نه می شود و نه اندام کردان و نه ایان و نه ایلان  
 و نه کربان بهر طریقی رسید و ندیم ناگاه تحضر را دیدیم در در خانه بدرون آمده بودیم عمارت  
 شد جزم که هم بخود که یک از غلامان ابروان خواهد بود با خود اندیشه که هم در بلاد بهر سرش  
 آورم که مبارک این واقعه را دیده مراستم سلف و سپهر و بر دانه میان آید بلکه  
 توانم خود را از غرق غایت و هلاک برانم پیش الحاکم خود را بیاورم با عیبه خانه را خدیم  
 و با قضاط از عقب درختان می رستم تا بر در خانه رسیدم و در را بستم و از عقب از پشت  
 آینه و داخل اورا را دیدم و بر زمین زدم چون نیک ملا حظه کردم غلام بچه بود  
 که در آن دوسه روز در خدمت بودیم که در کوی از بهر آن که بگوید نه نارغوان  
 سحره بد صبا کیست و تو کی بودی و بچه را آمده گفت با دست میرزا در خواهر او را  
 دشنام ندهد او درسم تو دیگر و کربان بسته و تو بدشمن او که بسته گفتم با در کور و کی می باشد  
 و در صبح که رفت گفت میان آنها تجدیدت او برم از استماع مرده وصل از مقدمه مذکور  
 توانم کشیده از در و پشته غلام بر خاستم و با اتفاق از خانه سپهر و آمده سه در  
 غلام که نشستم هر چند از سر خود نشسته نداستم و در راه او را دیدم و در داد و گفت و گفت  
 چه دارم که سر را به تو کار نیست همه جا آمیختم تا بهر صحنه و سیر رسیدیم که در یک حد  
 حصار رفیع بود و دری که از قریب معلوم بود خانه بنویس یک بر کعبه و در برابر آن مسجدی

لجود بر مسجد نه آید جابر و درختان سحر خورده سایه کشیده در کناره نهاده و در پای  
دختر باز داشت و خود بدرون رفت و بعد از آنکه سیرون آمد با خواهر سرآمد و خواهر  
بعد با بر بایستاد و غلام به نزد مخ آمده گفت امروز در کجای این مسجد بسر بردی پیش این در  
بیابا خواهر ترانه نزد ملکه برد در روین با دلا پریشان و دیده خون افشان بکنج  
مسجد خزیدیم و از خلق کناره کنیدیم تا از روز را به زاری رفتن برسانیدیم و چون عیبت  
از شب در گذشت و نزد مردم گزیدیم بدرفخانه فرستادند و فاشی با بدیده فرستادند و در حجب  
الحال خود گفتیم بیت سر ارادت ایستاد حضرت دوستیای که بر سر بر سر آمد  
ارادت او را پیش بعد از آنکه خواهر سیرون آمد و در بدرون بود با غریب بسیار  
و وسیع عین بدرفخانه سایه دار و بویه دار از سر سیر و کرم سیر سر بکشتن فلک  
گشوده و پا در کفایت زمین استوار کرده و مرتب کلمات و جواهر و لاله های داغدار و فوری  
عظیم در وسط آن خیابان آن نمونه باغ رضوان جابر و روان و قانچ در کناره  
از ابریشم گشوده و شمع کاغذی در شمعوان طلائی روشن که خواهر مرآتیه نشسته ام که  
نوشتم و چشم در راه اشک زدستم که ای کز بدریج عزت و شرف از کدام طرف  
طلوع کند که نه که مانده تمام بعد از آن ان تمکین و استرام از انتهای خیابان  
آن عالم مقام خستام بیت رخسار اینک زبنت طراز با مندر از آن سر عیبه و ناز

بار و دمانند خورشید جهان تاب و کیوئ بزنگه کباب و زلفش بر ابرو و تابش  
 چشمش گستر از مازنا و صد گونه گشته اش در بر و نه لب کف خرم پوشیده و نیم تاجی  
 مربع بر گونه سر بخت غده و حقیقه نه مصرع بر گونه تاج زده خمر امان دامن  
 می آمد بیت روش دادا چنان سرور و انرا که از رشک زمین گشت آسرا  
 تا آنکه به نزدیکش خمر رسید و به یکبار که هوش دارام از سر برید و نظیر عا طفت  
 از رخ نگریه و از کیفیت اتوام برید و به برین مقاله غنک پاش جراحت شور دل انگار  
 گردید و به تا ز که در دام کفر و پا شکسته خمر از هم فتنه می چاره و اله و مددش مانند  
 صورت دیوار بایکت و خاموش ماند و با دارم زدن و سخن گفتن نداشتیم به اختیار  
 برجسته خود را پایش دجان نیز نه در خاکش ساختن آن نازنین سیم را از خاک بر رشت  
 و بعد از ملا حلف بسیار و هر با به بنوار گفت فلان ع غدر نقضات با چنانکه نقض  
 را با بکل کن که در باره من بسیار آزار کردند و مدتی در کفیل رضای کم گوشتید و درین مدت دم  
 دم ایام فراغت خاطر نوشیدم امید که بدو برودت مرا و خدا تران را خیر داد و چون  
 مایه که از ولایت خود با مید نفع آنکه بعد در معالجه من حرف خود را این قبیل و هر که حکایت  
 خبر هر کس را از کس خرم در گذرد مرا از دعا تو کشش ملکن داشت و خواهر سارا را از پدر زودت  
 داشت آورده و در خانه من به این گذشت نظر ام که به زود از سر زده پس گفت فلان مرا بیا که



از اسلحه برای او حاضر سازید که هم مثل این شهر سپردن رعد و رانده و طعن خود نمیدانید  
توقفتند و درین ولایت خود بنده این بگفت و برخواست که بود چون دیدم که کجا  
از دست میبرد و دامنش را گرفته و گفتم **بیت** ایر و خوش خرام که خوش میبرد نیاز  
عشق را نیاز تو همه لحظه صد نیاز اگر دو کلمه از این غمزه بشنوی خوابت جز از خیر داد  
تبسم نموده بستا و گفت بفرما گفتم ایمانه ناز بفرم دراز به خاطر شریف میباید خواهد  
بگوید که در آن شب بگفت ای جوان مرا بفرم از زبان کندن خلاص کن و در گوشه بجا کن  
و کسی از این را مطلع سازد باز از من بخواهد که گفتم نوحه در عرض بدر میگذرد و اگر بداید  
کردم که وقت ترا شنیدم نوحه در وقت غزل کن و مرا به بزم مکافات مکن رباعی  
ناگفته کن در جهان بگفت ای کس که گفته نکرده چون زبست بگویم بگویم و تو بد مکافات  
کن بگفت من میان من و تو صحبت بگو گفت چه باید کرد گفتم ای سره مایه حیات جاودا  
مرا بنویزند ای کاه حرام است یکا در دو کار بکن رباعی بانه دل وفا در میان بدید که گشتنم  
اختیار میباید ای الفقه که پیش ازین مرا طاقت نیست ای یک کار ازین دو کار بپای  
کرد ای باد رسک بزد کن خود مشک ساز یابیه یکا از ملازمان امروضا مرا بفرم از ندرج و  
غصه بر مانند و مرا که مرا بگوید که کل راه گذارتو باشد موفون سازند شاید که هر سخن خود را  
بهجت تو م تو مراد خود است بگش و آلاش در هر نماید چون این شنید گفت ناله چای بود و عیش

عرض خود بر درخت مایحوا هر آنچه ترا بجا طاست صورت نه بند و عاقل گویا  
پسندار گفتیم بار بار که گوید این نقشه ما غریب چه بود که بظهور رسید و نقشند آنها که بگویند  
این عقده از دل نه سیرود رود و از خواطر کم کن یک گفت اینهم صورت غریب در بیت  
بچه خویش در دیدن نه ز عقل است و شعور به شیخ در جمله فانوس بود جمع نورها این یک گفت  
دروازند خود است که حرف دیگر زخم خوابه سرایان گنیزان مرا مانع شدند و بحرف زدن کشیدند  
و آن نازنین رفت و مرا از خانه سیرود کردند و مسرجه جدا برام کردند و از برادران  
و باد که کبابی جلا خرابی پیش بر آب دو گوشه خلوت از آن مسجد مادی ریختم و از دیگری  
بکسر نیز ریختم و در روز یکشنبه زخم لب باه و فغان برستم و شب تا روز زخم خفتم و کوه می انداختند  
مژه میسختم و در وصف حال خود می گفتم بیت دیدم که بار خرسه برستم ندانست شکست  
عمد و وزخم ما هیچ ندانست «جزم چهار بخت بد آمد و که نه بارها حاشا که رسم هر طریق  
گویم ندانست یا بویکیش ارجه دل چون کبوترم با انگشت داشت در عزت صدمه شد  
و نامدش نشاء احوال نه بدین حال بگو تا آنکه از عشق و غنچه بیارند و چنان بخت شد  
وزاد و زار کردیم که هر که جز می کند بیکت و ملکوت بیت بار ای عزیز مبتلا گردان  
کینت ای صفت گزاین مرض نخواهد بست و تا جمل روز احوال بدتر میشد تا بگذر کشید که شب روز  
بهوش افتادیم و غمان اختیار از کف داده بودم و مردم که میسجد می آمدند بزم می کردند

و در باین خیم نشینند و برهنه و جوانان تا سقف سر خورند از قضا در روز جمعه خواجہ سرائے  
که در انشب بمقدمه ما با خبر بود غم مسجد میساید و مرا با نهایت پسند کرد که کنان بحکم میر در وقت  
تشریف آید خوابان عرض میکنند و کیفیت بیان میساید آن دلدار را بر حاضری رسم میساید  
بر همان خواجہ یکدیگر برو بیا لیں او بشنیں اگر چنانچه بگذرد با غز و حسد از نام کفین و تجریر  
او و غم در شب چنانکه کسی نداند او را آورده در میان فلان درخت سرور و ن کن تا بقویت  
او عمل کعبه بشیم و اگر زنده بماند هم در شب او را بکشید خانه خود بیاور تا بمعالجه او گوشه نشین میگردد  
باید و اگر اجلش رسیده باشد شاید نوبت برهوش آید و از و حلیر حاصل نایم خواجہ حبیب الرحمن  
عمل نموده آن روز و انشب باین خیم نشیند و لمحی تقویت نیز در کلوز میبکشد و در آن شب را  
بحکم می برد و بجهت نذر دلدار و دارم را بدایه میسند و هم نموده باین خیم نشیند و طیب و طبعه بمعالجه میسند  
میسند و در حکیم حاذق سوار ضعف از مرض بدنه نمی بیند علاج انرا محمدرشته بیمار مقور و غذا  
لطیف میداند و بعد از آنکه سه روز مدام دوا را لطیف و غذا را مقور روان بکلوز میسند و در شب  
چهارم برهوش آمده در وقت که در نهار بر باین خیم نشیند و سه اشک کلکون بر فضا  
کلونک روان کرده بود و بدست خود شربت کلکون میسخت **در درون** این فصل است  
که در عاشق را دوا بهتر از معوق نیست **بیم** شربت بیمار فرما در اثیر کم کنی چون  
چشم و مد رسیده همان کشیده را بمحل الجواهر کس سه سه سایش کلک و شورک دید به اختیار خون

دل از مریدیه بصفه رخسارم دوید بعد از کرم بسیار و نوارش است متفقا نه آن دلداری بسیار  
 و دل مجاره را تسکین و جان افکند را قسرا حاصل شد و بدان عطیة عظیمه رفته رفته بکفا از  
 پنج عالم برستم و بار دیگر دل برزند با بستم در روز بروز از ضعف جسم تا ابا بعد از این روز بخت  
 اعلی بستم و در آن وقت همه شب نامه مدام فرورازد شب و تاب بر دوز بدو ثمن جگر سوزان  
 داشت و دقیقه از طریقه بنده نوار فرستد و بنگذاشت خبر داشت تملطف و تعطف گفت فلانة  
 مطلب چیست و این روز را بر تقسیم ابر بر سر است و این جگر خوار بر مرعده دار **خزل**  
 در در که دست نبغته دارد پیوند به بخت خفته دارد چون طره دست نخل آسمان صد غنچه  
 نبغته دارد **مژگان** نشاندانک بخت **د** دریا که در رفته دارد از آتش شوق چشم زلفت  
 صد غنچه نیم خفته دارد **کفتم** از این دنیا تو کردم **بیت** مرافق در دست اندکیان خفته  
 کعبه که چاد سپهر بر تن زیبا جان کف کرد **د** چه می گویم کی در خاک آروم شو حاصل **د** مکر اندم  
 که سوت بر سرم ساینه فلک کرد که مقصودم نیست که جان در قدم تو در یارم و پیوسته خاک را هست  
 تو تبار چشم تر سازم و از روزی که عیادت تو متوقف شده ام تا جایی بر چند معاینه دیده ام تو  
 که هر یک عقده دردم که دیده ام **د** حل نشدند با بنام دیده از دور آنها بر **د** چشم نشاندانک  
 نیز و نشکر گردید بخت گفت که چنگ و آه از سیم سینه برده بکشید و گفت فلانة چنگ که تر بر من بسیار است  
 و باعث عیادت من نمیشود و بر سرم که اگر درباره تو تفسیر واقع شود در روز از عمده آن بیرون استوارم  
 احو





نه باز آمد کجاست شست سالک با او همراه بود فبا چنده در بر از بسکه میفره کوکنا برود کینه تنگ  
از آن شخص میزد و کلاه بند کویچا بر از عرق و کف دست دسره و دندان کبود کونا هر در با و نشسته  
بر میزد که بسته بود کوکنا بر بر دست داشت مرا از دیدن او دل بهم بر آمده باره عشق با خواهم  
کردم بستم غم گرفته گفتم ملاک سلامت باشد ندانم خدا را به نظر حقارت خویش تمام مخلوق از  
یکضا لایقم و چاکر یک درگاه کویا آخر در گذر زبوی و گفته آن زبان بریده از خود بار کوکنا را  
در قدر ریخته خواهم ساقی شد و هر یک از دختران قدر در خور امید و به تکلیف بنرمسم اند که خورند  
چونم کند کینه کف از رضع خوار که صدایم کم کند و خا طرم خرم نکشید از بر سر کوی چای  
بر خور خرم جمع میزنند بغل و مطایبه آزارش میزنند و او از دست ایشان بجان آمده هم بر میگرد  
و ایشان خنده بگردند بر سیدم که کبست بر گویش از چیت خواهم گفت کل مسخره است گفتم خوب  
با وجود کف نشسته مسخره میزند گفت عمرت در از با این حرام نوشه نیکوست که نظیر نداده گفتم  
که او را بطلب تا به بینم که چون است خواهم او را طلبیده از در خور درآمد و زبان کوچک و سخنان  
نیز به سخت و سخت مرا گفت و دشنام میداد الحق مسخره شیرین بود باره از طرا گفتند که از خندیم در دشته  
فهمم که بسوزن را و او را بر زنده را بچ کردند و روانه شدند و گفتم که باز فرایا همچنین در ظرف نام نکند  
سه روز که کونا را از آغوش پدر بر برد چون دوران باده و جام رسید چنان که وقت کوکنا میزد از خا  
آزاد میگردم و بر صحبت کل هم راغب بودم مفرغ بودم که آوردن کوکنا بر کن زبانها نشسته به  
دلو

دستور فردی که از سر بکسل میدادیم و اورا مستغفیر ادا می نمودیم و میخندیدیم و در آن  
 عرض مدت لباس او توغیر نکرد مراهی طر رسید که البته زور که از سر کمار با و میدهند اورا کفاف نیست  
 فرحهم که خافه اورا از زور سرخ برکنند شاه دیگر هم بد لغوا کلفت و کجلی از لباس روز اول  
 بسرو نینامد روزی از او پرسیدم که چرا لباس خود را تغییر ندهی و این زور که میگیرد چه میکند  
 ملکه بسات باشد زور را اندام سر بر دهن طفل لغوم که مرا یتیم و بیکی دبد و آن بخت مرا به زور  
 دنیا زور را ساله جاره کرده همین پاره پاره نان انهم از صدقه سر دیگران غریب هد از به مروت آن  
 مرد و را بد آمد از کجلی پرسیدم که خود میتوانی لوک ربر لغوم گفت میتوانم چرا که گفتم اورا نگاه دار و آ  
 کوکتی که بر کت او میسازد و اورا بجام دست هر روزه و لباس پاکیزه بش پوشانیدم صالح کجلی  
 اورا کردم و او کوکتی که رفتن مشغول شد چون خود را از آن کثافت بیرون آید و لباسها را فرو بپوشد  
 و طعامها را نذیر نشد روز بروز احوالش در تیره لغوم خوش میافزود تا آنکه شوخ و خنده و مشغول  
 و مطبوع گوید به جدر که حسره های را از محبتش خط نام به رفته رفته به جا رسید که خوف دیدنش  
 در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم جا گرفت چنانکه اگر یکدش میخندیدیم و بزلان لبش  
 نمیخندیم دل در تنگنا رسند هم طبلید و هوش از سرم می پرید و چهره نظار می رسید و دست با می میزد  
 و رنگ از روی می پرید و بی تر میگردیدم که حضار را تعقیق او یقین شد بیت از برندهای  
 رنگه از طبلید نهایی دل عاشق پیاره هر جا هست میواند نور القهقهه مدت رسند

منوال اعوانی باز میگردم پس دایه و خادمان و خادمان مصلحت چنان دیدند که بعد از این  
 اشکارا بحکم در بنیاد و ملاقات پنهان واقع شود و چنین مقرر شد که دختر با بر جوی شود که در ملک طایفه  
 و معتقدان منسلک گردد و نفع کلی با و عاید گردد پس امر گهت تا بهمن از قن با و دادند و متعجبانه  
 او را فرستاد و خصم بک بر اینه با و دادند و از سر طرف بجهت خاطر مزاج او مراعات نمودند و بک  
 بزرگی رای بایست و در رسم کار پدرم عز و پر شد با و حواله می نمودند و خانه در حواله خانه خود  
 از برادر او فرستادیم و غلام و خادم و اسباب از سر و ش و ظروف و سایر بایحتاج خانه خود را از برادر او  
 خریدیم و فرستادیم و غیر از خانه خود بچانه او بر میدادند و در شبها چون کن در خواب میخوابیدند از راه عقب  
 می آمد با و او را قهر بی هیچ صحبت میزدیم و کسر کرم قهر حاکم و دختر را به و بهیچ امان و دیگر  
 همش بر ما مغموم و بشدرا سخته که هرگاه با و ملاقات می نمود فرستادیم شرم و چاه عرق انفعالی  
 میزد و بنده و از سر بر میزد و افکنده تا مدتی برین نقی بگذشت تا آنکه بفرستادیم کل باغ بسیار در هم  
 دیدیم و آرزو داشتیم از سبب آن پرسیدیم گفت در اندرون شهر با بر بعضی بیع در آورده اند که در  
 ولایت شام بدان کیفیت و صفا و خرم تر دیوار غنیمت و هزاران بقیعت رسیده و زیاده برین  
 کنی بیش دارد و زور موجود در اندام که از این تصرف در آورم یا آنکه بیدارم کرده و دوازده هزار تومان  
 نقد دانه باز بنا بمصلحت و در کارش نمودم و فرمودم تا از سر کار پدرم با و دادند و  
 باغ را در حدود شهر با هم بهر آن باغ رفتیم الحق باغ چون بهشت برین و متساویا بسیار زیاده بر آن  
 باغ

باغ واقع بود در یک سمتش کلا از زمین بکدام رنکارنگ جدول آید در  
کمال صفا و پریش تتم جاد بود صفا که جا عیش و تن طبعی بخشه همواره  
در رضا جوئے خاطر بودم و دم آید به خشنود او می نمودم و بدان دلخوش بودم  
که او خوشحال است تا بعد از مدتی بتر باز انا را ملال بر ناصیه احوالش مشاهده نمودم  
بر بکشم باز چشم گشت گزین که رویه مغنیه تر شود و بسیار چشک را در بر آورد  
و در عالم موسیقی مهارت تا حد دارد و بسیار خوش آواز است و در خرد متکالی  
به نظیر و عمارت و میدانم که خدمت کی در ملکه را میاید اگر حضرت فرما  
او را بخیر چون دادم که دل او مایل است را خردم و از کسبت قیامت پرسیدم  
و ولایت تان از این همه در نمودم و مقروض نمودم که در خانه او با شادی چون کز کز  
بجانه آوردن شب بخانه او فرستم و در رانجی به کسبت فرستم الحق آن کز کز به حیثیتی قابل تقدیر  
و تمام عیار خلعت و زیور بسیار با و انعام کردم و چند نیز از صحبتش محظوظ نمودم  
چون هفت ماه بعد نیز که سیر دنیا مدوایه را بطلبش فرستادم رفتم به مقام باز آورد که  
ملکه امشب از تقصیر من در گذرد که صد اعتراف می رسیده ام و نمیتوانم بخدمت رسید و  
سرم در بار قرار گیر که در پیش فرستادم که تا غرض دارد خود بدیدش فرستم و قرار رسیدم که سر در کنار  
کیز کز گذارده بر در و در او بود چون عاثرانه دیدم او را دیدم از قرینة غنیمت که میانی تمام

با و دارد اگر غیرت بم ستوده اند نه بدست پیام افشای خود را نمودن ایشان را بیدارند  
 از جبهه هر یک یکبار نشسته بر در او میاوردم و هرگاه نه او را پیش نمودم اظهار آنرا میکرد  
 و مینمود حاصل فرمودن کمالی نفع دار صحبت من کن نه میکرد و من دیگر در فراغت نبودم  
 و اکثر بجران کشیدم و چون حضور کنشته باز آن جوان نیامد بیایا بشدم و بطلبش فرستادم  
 خبر آوردند که در خانه نیست اتش غریب در کانون سینه شعله در گردید و خود را بجای  
 انداختم همین که دایه و خاصان خواب فرستاد همه از جا برشدم و بجای نه او رفتم و یکبار  
 کز آنرا پرسیدم و او را رام کردم و در بر گرفتم و از او تحقیق احوال نمودم گفت او را  
 با کسی که میل تمام است و از سرش آفتاب باغ رفته رفته اندک به تنوش و تفرقه  
 خاطر صحبت بدارند چون این شنیدم برافروخته گردیدم و دست و پایم از کار  
 شد و عالم در نظم نبره و مار گردید از آنجا که و تنها بجا نبایغ شده فتم چون رسیدم  
 در راه بسته دیدم مشقت تمام از دیوار باغ داخل شدم و آن شب شربیه روشن  
 شرب و روشن و صبح زندگی <sup>فقط</sup> طافرا چو ایام جوانی از زمین از سبزه و صبح از  
 چو اغانه کده بازار نظر <sup>که</sup> من بجا نب متعاید شده فتم هر دورا مسانه یام ویکته  
 پیرهن و بطریق شیر و شکر در یکدیگر آمیخته و بدست با نر و پوسه و گنار و شول نهادند در  
 پای کلبه نشستم و در میان از گفتار درستم و با از رفتار بانه ها با ما ندیم چون از



ما بعد به شک آمدند روز دوشنبه مرا حرام برداشتند از قضا که ترک رو بردن نشسته  
پا اختیار این بیت خواندم رباعی چه گفتم که فلک و سیله در من است ۱۰ اجل و اسیه  
شب روز در شمع من است ۱۱ سیاه خیز این شیرین باشد که بکس و کمر رو نه از چراغ  
منت کین با تو آورم ایدیه جام از دست انداخت و در تنگانی او افتاد و گفت  
تو که شوهر دار و اختیار خود ندار عشق زیت از بهر صیبت و بخت خود را و مرا آزاد  
میکنی انخوان چون مویید گفت خدا نکاهت دارد چندان که اگر بیشتر با فرخته یا مرا  
خریده با ترک خانه خود کردم تو ترک ما نمیکنی و دست از ما بندار گفتم از بهر اندوا اینها صیبت  
چنانه من میگذر که که بهر که نا و تو یکدیگر را نیشناسیم چه شود که منم سیر صیبت شمارا میگویم  
گفت آری از دست تو خود را بکشتم تا دست ساکن شود و آن کینه فتنه انگیز بکنی و طعنه میزد  
و خنده از روی طعنش او را تیر تر گفت تا آنکه بهر صیبت و خجرت خود را که بمبلغ خطره بخت او صریحه  
بفهم از میان رخت خود برداشت و خواست که بر نحو زند من پیش رویدم و در شش  
چسبیدم و گفتم قربان تو کردم چرا خود را بکشتم موی کش که شرمش عاشقان کشکان  
معقوند بر نیاید کشکان آواز آن به صیبت شرم و حیا با نود و پنجاه است  
و بهلوی و در وقت شانه من نه تا آنکه بهوش شدم و ندانستم دیگر چه شد تا وقتی که بهوش  
خود را در صندوق و تنه بر بالین خود دیدم چنین باغ در حواله باره شد واقع است مرا در صدف

که داشته که به خندق اندلند و پیر از خود بگذرانند چون از مدت عمرم باغ مانده بود آن  
 صندوق بخاک بریزند شده و تو رسیده باعث صیانت من شد از جوانانم تلافی خون  
 خود را از آن کیسوی بریده نارغنا و آن تا جوانمزد غلگ بگرام سیوفا که هم و کسر را که از آن مرتبه  
 ادنا بآن پایه اعلا رسانیدم با هم کشم که کشید من نیز در عوض با او آن که هم که دیدر سی  
 ایدروین نجیب بر غیرت و مردانگی او که هم و کفتم ای نارین در آن نیمه فرانهم سباب  
 واسه از کجا آتقور و در آن نجیب بکجا بر در گفت از سرگی رسیدم آوردم کفتم چون بجای فنی  
 و عذر لایم غیبت را چه بفر و این چگونه کفتم است که درین مدت بدرت از برادر تو در جنت  
 جو کفتم کفتم مقرر چنان است که پارتان کل ولایات روم و شام در سلا ششاه در  
 مقر حکومت خود میباشند و ششاه در صحرای ولایات میگردند و درین مدت پدرم در شام  
 بنوه و مادرم از دور اندیش و عقل کش از او زنده نگذرد و کفو و خفیه در نفس من کفو چون تو  
 فرستد کنش جوانزبانان او را در چادر پوشیده بکانه پدر منم مادر منم بسلامت بدید مخاطب من  
 ساخت من کفتم بر مادر بخبر آن که در زاتش غلط نیست که باختیار غایب شده ام و اگر از رضا  
 خطا شده الحمد لله رخصه در نامش نشده مادر عمل نکرد تا آنکه خود احتیاط نمود و من است بکجا بود  
 خدا را نشد نمود و خوشی شد کفتم با مادر یک استقامت دارم و بر دست و پایش اقدام و بوسه دارم  
 و وضع بسیار کردم که هر روز دیگر ملائمت داده در خلعت برده و چیزی چند هم که ضرورت بفرمانه  
 سولار

سرکار پدرم بدیننداشت الله فرستاده روزی که در آنجا بودم آیم و از گذشته بجهت تثانی نقل کنم  
پس مرا بجهت آنکه بسیار دوست میداشت و بشکرت آنکه مرا سلامت یافت و رسولی  
ساخت و گردیده بخوشه الحی مستقر فرستاد که از سر و سر کار خانه پدرم آنچه می بایست  
جانب آید و دند و بعد از آنکه خون خدا را بازخواست کردم و باستقامت نیک کار ایشانرا  
بسرارسانیدم در همان شب بخانه فرستم و ملاقات آنرا کردم که تا مرا بسیار با به جا فرستاد  
نمودند از درون اذان یکی نه گوید بر میدم که فرموده بر که گوید که از فرقه آنهم  
زود اطلاع فرستاد گفت فرموده که گوید که از فرقه آنهم که فرموده بر که گوید که از فرقه آنهم  
آنهم سر و به هم رسانیده بخوار عزیزان آن نازنی نقل میکرد و گریه و زاری می نمود و من  
بر یافت اوی که گفتم بعد از آنکه سر گذشت احوال خود پرسید که الحی را فرستاد گفت  
از سر بسیار وفادار و در راه فلک در باء حالا خاظم جمع شده که الحی دل سوخته من  
خبردار و قدر دل سوخته را میداند بعد از نقل بسیار خوشتر و انگار من بسیار دید  
طوطی که بارش بدین ترانه نگاه مید که بیت مکه دادیم دل و دیده بطوفان بلند  
گو بیایل غم و دیده ز بنیای بیر فلان علاجه بجهت این ندارم که باز تنگ و ناموس  
و خان دمان خود را بر سر تو گذارم تا خدایه خواهد بیت سر بار را رسولی فرستاد چه  
پیش آید بیک کردن رفته تقدیر است تا چه پیش آید بیت فاما در این شهر ماندن و بر سر

و رضا جوئے تو کون صورت نہ لکھ میساید ترک دیار خود و محراب خود در اختیار غوطا هر که  
از دروازه نعل بقلم تقدیر بر سر نوشت من حقیر چنین جا رکشته بند اکنون دل خود دارد و  
انتظار فرست کفایه میدار تا به بیم کم قضا چه میکند در دین چند روز رسم بنده در کشید  
خانه خوابه بسیر نمود از قضا پیر رسیدار و دیده در انتظار نشسته بودم که دیدم آن سرور  
کعبه وفا داران چون آب حیات دریا هر پنهان شده و سلاح درین راست کعبه از در  
در آمد و گفت بخیر که فرست که نیت از دست میبرد و خود از جاستم و از دینش روانم  
بطولیه رفت و در رأس اسب دیان را احوار بریزین در آورده بسروان کشید و غم دارد  
رفت و چکه و خورشیدی و در سلاح آهنگم در پیشیدم و بسروان آمده بوار شدیم و شب روز  
در میان می ناختیم و در روز روز و نوبت فرود آمده آسایش بر خودیم و مرکبان را  
بجرا میگذرانستیم و خود بلفه نان و کباب بنهار اگر کفای خودیم و باز روانه میشدیم  
و در انتظار آن یار و وفادار بار نامکرم نمود که فلاح فرمود نام و نکت و ناموس  
و عرض و یار و دیار و خویش و بنار را بسر تو گذاردم هر ترسم تو رسم بطریق آن رسم  
کار بدو فای کفی و طریقه مهر و وفا و عهد بنو و در افرا کش کن و در سعادتمندم  
تا آنکه یکاه راه که بودیم بر راه که گویم و نادان چاشت در میان ما ختم و هوا بسیار گرم  
بود و خانه همگی بر سر راه برید آمد و از این راه که توانیم عبور نمود و از شدت هوا خود  
در میان

و مرکب آن از کهرمان و مندیوم و از قضا و خز و ساز و زده در کن ر و قضا نه سایه گسترده بود  
 با آن بازین سایه لطیف و فای لغتم فد و نوک هم لحم در سایه این در دست بیایان  
پای و بالا و میان و کن تقص نایم ث بدر راه کد در سید نام آن آرام جان  
در آن مکان آرام مید و سهم بار مرکب یا خته و بالا و تیب قضا نه کردیم نا کد در سید نام  
که م توانست کد نشت غرض حال بر کردیم همین که بسیار درخت رسیدم انتر از آن کو سهر  
بحر سور در آن دیدم چند سهر موش نتم و بیشتر اور چشم کتر یافتم با قضا لغتم ث بدر طاری  
آمده و اور آن م بهد باشد بنا ثرا و تغیر لباس که ث م معا ورت کوم و در شام ی  
خیر من نم رسید همچین باین شق در و ن چشم خوف ن در اقصی بلد عالم کرم  
و انتر از و ندیدم و از کس خبری از و نشدیم کفتم اید ل شرط و فای دار که نشد که بعد از آن  
جان جهان زند که صراحت ست زیر که بیت زند که بهر دیدن بار است و بسیار دوست  
زند که عادت است آن بازین جان بیشتر نم خود را در راه تو بخت و از و نشدیم که از و نشدیم  
بدر مراقبت و نم چشم کدم که قصه جلاک خود نام از قضا بدر کوم رسیدم خود را بقعه  
آن کنیدم مرد عابد دیدم که بهر کوه در باز در و نشدیم که بهر کوه در باز در و نشدیم  
بر آن نشدیم به تلاوت صحف منقول چشم مرا دیش طلبید و از احوال پرسیدم نشدیم آن  
حضرت راه هدایت که کد نشت خود را بیان کدم و کفتم ای ل را ده آن دارم که خود را هلاک کنم

و از آنکه در آنجا بودم و از آنکه در آنجا بودم و از آنکه در آنجا بودم

و از دست شنبه باز گردان دون و از نام آن عابد کنی به جسم گذارنده منتقل  
و ماضی احوال را تعال غم و لب شنبه گوید و گفت قاطر جمع دار که کم گفته ات موجود است

و بصفت و سلامت او را خواهد دید و بوضاحتش خواهد رسید البته باید بقبط طینه روی  
و در راه درویش دیگر خواهد دید و بتوفیق شوند و هر یک صاحب مطلب باشند و طرعی  
آنست که پادشاه هفتم شمس را نیز مطلب در دل باشد در حل روز اول بخدمت او شرف  
میشود و بجز دولت او بعد از حصول مطلب او مطلب بشمار وصول یا بجز هفتم در حل  
نشیند بامید تمام روانه این صوب گردیدیم تا امروز بخدمت شما رسیدیم و یک نشان نمود

درست دیدیم تا دیگر روز چه رنگ ریزد و چه شنبه باز در غربال فلک چه خاک بر سر ببرد  
الحق شمس باشد هر کدام از شما را ما غر و خاکند سر گذشت خود را بگوئید ای ازاد بخت شاه  
از سر گذشت او دل بوقت در دل بدرگاه قاضی الحیات بنماجات مشعل گوید و گفت

رباعی احدای مع المناجات صدای غمها به هیچ پوشیده از تو پنهان نیست

عالم شهر و الحقیقه حکایت کون درویش دویم سر گذشت خود را نقل نمودن در

نزد درویشان و شنیدن شاه ازاد بخت گفترستان ازان دشت و فغان و باز آنفلان

پس درویش دیگر سخن آمد و غنچه را از رخ بگفتن آمد و گفت سبب درویشی

شمارت از غم گشت کشید و از ششم پناه من گشت کشید گفت بگو من چه بر آن گشت کشید



قصه پسر و زنی که کش کشید **شیر** این قصه را بنویز گفتن **که** **مستم** **مستم** این راز  
منقش **تا** **از درون** **صاحب** **و** **بازار** **و** **برادران** **و** **عزیزان** **که** **این** **منده**  
**تا** **چیز** **مکن** **زاده** **از** **ولایت** **تا** **چشم** **و** **پدرم** **از** **جنس** **فروزند** **همین** **مراد** **داشت** **و** **چنین** **میداشت**  
**که** **قایم** **مقام** **ملک** **او** **نوام** **و** **اربع** **صفت** **عرب** **با** **دوست** **میداشت** **و** **با** **عهد** **خود**  
**کرده** **و** **امور** **ملک** **بکف** **کفایت** **من** **کذا** **شده** **و** **من** **با** **و** **صبر** **من** **بفوق** **خدا**  
**نام** **امور** **ملک** **را** **براه** **بهم** **و** **عیش** **و** **شربت** **در** **بج** **و** **تدبیر** **من** **فرا** **من** **میکند**  
**و** **از** **من** **و** **طبع** **من** **را** **بسیار** **راغب** **تا** **انکه** **نور** **من** **نک** **را** **چهل** **نفره** **کوم** **و** **بش**  
**پسر** **و** **من** **و** **شک** **را** **و** **الات** **جاده** **از** **نور** **و** **باز** **من** **و** **توله** **و** **ما** **و** **کما**  
**و** **کند** **همین** **نموده** **و** **عیت** **را** **براند** **شک** **رو** **چ** **آوردن** **چرا** **که** **آهوا** **مشد**  
**در** **وزیر** **که** **چرا** **که** **مجل** **نک** **که** **سید** **ایر** **زاد** **من** **عالم** **مقدار** **و** **عاز** **زمان** **شک**  
**بسیار** **فکر** **نمود** **نشد** **و** **نور** **سواره** **بر** **بند** **را** **تا** **نفس** **میکند** **تا** **که** **در** **چرا**  
**آهوا** **بظرف** **و** **آورد** **من** **که** **زبان** **از** **نفس** **من** **طرس** **غزال** **عاج** **و** **طوق** **طلا** **و** **کون**  
**و** **ش** **همین** **طلا** **کر** **منه** **و** **جل** **ز** **رفت** **بر** **من** **عبد** **که** **مختلف** **و** **چنین** **از** **در** **طریق**  
**به** **طرف** **جولان** **می** **کند** **و** **سیر** **کن** **من** **مرا** **بید** **و** **خفت** **من** **که** **را** **میل** **بکرفت** **از** **منده** **آهوا** **مشد**  
**و** **غافل** **از** **انکه** **دام** **بلاست** **بکرفت** **او** **من** **و** **دلا** **و** **ان** **کند** **با** **بر** **دست** **در** **آورد** **و** **کند**

بجانب او انداختند و به یکبار چندین گند بقصد شیر او انداختند از قضا هیچیک ضوایف قرار  
غفلت هم که به جا آمدن آنکه آمدن نیز مرکب را بر الیختم و گنداندن هم از نیز گران شدند  
بجانب بیابان و دشت روانند و مانند برق لامع مرفتند که هم فکرتی اولی روم از طلق  
کمرسرا نه نیاید زیرا که از غوغا و خشت میگذشتند و شاید از دست می براید پس یکبار بر سر دشت  
که از دشت آن بلا جو مرکب به نکای پوی در آوردم و آن رام مار و خنجر خوی همین که دور  
میشد بجز مشغول بود و فرج نیز نزدیک می رسیدم و گند و حال او میگویم حصی غوغا پیش بدر رفت  
خدا صحرای خلجی داشت تا عود را شب بدین طایق از دهنای او دشت و ما مومن میرویم تا آنکه  
مرکب باز ماند و خودم به تاب و توان گردیدم و هم نیز متولد شده گند بقصد آنکه دست به جانب  
قریان و کمان عاج فضا بر آوردم و یکبار عقاب پیر را بر بوی کمان گذاشته بران چپ  
آن فتنه جو راست گویم و کشتن کشت کشیدم و نصرت را گندم و تیر را با دام از قضا بران  
آهواز و دشت و باز از آنک و از آنایستاد و کوه بران نزدیک بود به جانب کوه رفت و در نظم  
عاید شد که هم البته از بار آمده و از آنایستاد و کوه بران نزدیک بود به جانب کوه رفت و در نظم  
نزدیک شد که جهان تا یک شود که در کوه کبند چند خود دارند و در خرم بود بران  
صوب رفتیم بغیر آنکه شب بران عمل بر وزیر و فر را خود را بشکریسم و همچنین بران موضع  
چشمه آب دیدیم بر لب چشمه ششم و دشت و ششم ناله آواز شخص از درون کبند شدیم که گفت  
الی

ای فریق محرم و انشیس دل پریم لا کلام ظالم با رحم این ظلم را بر تو پسندیده و از خداوند  
پسندیشده آله بر وزن نشیند و بهره از رفیقان و صاحبان نه بیند مرا از رفیقان او غتر شد  
قدم با نذر و نگرند شتم موی سر بخیز دیدم شتم و آه را بدو گرفته مر بوسید و بیکریت و بیکر  
انمود بطریق رهبانان به کسم ایا چید پوشیده به بران مرد سلام کوم خواست که از پی  
تعلیم ترسید و نه غرضش غایت و در پیشش شتم و شتم ایمر و صاحب دل و این خطا ازین  
سر زده اما در حاکم از غرضه ندم تقصیر اما امید عفو است گفت ای جوان خدا تقصیر است  
جسج بندگی را عفو فرماید بار بر مفاقت انمود از جسد آهونیس را بر او ردیم و چرا  
بسیم و انمود طعمی که داشت حاضر گشت تا اول نمودیم و خواب بر من شتو شده تکیه کردیم  
صفه دران کشید و بوی و بوی در پیش آن کشیده انمود بان طرف پیوسته رفت بعد از طعمه او  
گویی و نوشته انمود بگوشت آمد که به ناله ضربه می گشت و می گشت **بیت** ناله ام نیست  
با اثر چکنم سوختم سوختم در حکیم **۴** اسفلک تا به چند خون بارم **۴** دم آوریدین دل دارم  
روزم از غصه گشت چهره شاد **۴** کارم از دست رفت دست از کار **۴** آخر از شکل مگر  
بن جگر شوخ بیان گل بلن **۴** دل زنج قفاقت خون شد **۴** دیده امجو رده  
چگون شد یک تخم زین دامن هوس دارم **۴** چهره بوسه دست دس دارم **۴** کارم  
ایست ای و بیکه **۴** اضطراب فغان و ناله و آه **۴** یک نظر سوخته **۴** فلک **۴** فلک **۴** دل شکسته

یکره از طغیانی نو از رخسار **بیت** از همه رخسار سازش بار آلهما جهان غم تنگ است  
بجالت که زندگانی تنگ است **بیت** یا بکن یار را من و ساز **بیت** یا ازین زندگیم فایح ساز  
مرا از شنیدن این مقال تعجب آمده بر خوسم و به عجب چه فتم و نظر باندران کما شتم مخمخ دیدم  
که بر صدر زده و بر سر از کتف رفته اند و نازنین صبر بر سر از تخت نشسته لباس بر سر فرنگ  
از تن نهاده کن پوشیده کلاه شمره فرنگ با حقیقه نه مرصع بر کمر نه سبزه که یک پار  
در از کف و آن سپهر بچاره رو بر پشت بار و میمالید و از سحر زور در میمالید و آن نازنین صبر  
از غرور حسن و سنگد کجا ندید و ملتفت نمیگردد **بیت** خط فرنگ خال نه در لب بدق **بیت**  
ماه چه خیر که کم دارد **بیت** در دین و دنیا در نظر اهل عقل و هوشم تا راج رفت **بیت**  
دل و دینم بر برد و طاعتش **بیت** بستن کین دل همین بنا گوش **بیت** در جای که خوش فزونی  
بر پوشش **بیت** و در دنیا فزایش **بیت** زنا باش بود عشقش **بیت** دلم چون دیکم دایم فزایش  
اگر پوشیده که دستخوام **بیت** نکرد مهرش از خواطر فزایش **بیت** چو سپهر این نوم آلوده خاطر  
گشت همچون قیاسم **بیت** در آغوش **بیت** دل و دینم دل و دینم به بهشت **بیت** برو دوش بردوش برو  
دور خود دارنت حافظ **بیت** لبش لبش لبش لبش **بیت** ابر و ابر **بیت** با اختیار زده  
بیوش شدم و قتر بخدمت **بیت** که کسیر بر داس **بیت** بر دیم میزد و داشت میر بخت **بیت** در وصف  
الحی می گفت **بیت** هر بید که گشت چو نه مبتلا عشق **بیت** بچاره تر ز ما ست برو هم واجب **بیت**

لغتم پیر بر مکر و تدویر طبع و ضم کیمیت فنام و نیش صیت این کل از کدام کلام کلام است  
و این سر و از کدام جو یا راست بکدام رود مان شکسته و این خبر شنیده ماه رخ رسیده  
آنکه گفت ای جوان آدمی از خود شنید پس **از رویت** من سر بر سر نه که با پای برهنه و دست  
بر سینه بخدمت آن نازنین رستم و بطریق ادب **بیت** برهنه سر بر تنم برهنه سرم و راه  
که نمیدانم کفر و ایمان تو پادشاه فخری سلام کلام و در آمد بر آمد بسیار کردم و خوشامدای  
بیشتر کلام و عجز و انک ز نمودم و هر چند بنیت کفتم کفر شتم کفتم اگر کلام از نازنین و آه  
رف ز هر چه چین تغافل انقدر بغیر **بیت** تغافل که چه سرم کلام است **انقدر**  
که از خدا اعتدال بگذرد آخر جواب سلام خود و اجابت احوال خود را بنمایم باز گویم که اگر از پیش سر از روی  
دار است رفتم تا انتقام از او کشم باز جواب بنمایم که چه خبرم و برای حق قسم کلام اصلا  
فایده ندانست پس پشیمان شده در پایش اقدام چنان سرم بر پایش چو در که معرق شدم  
و خون بر سرم درویم فرو ریخت در تعجب نده نیکم علاحظه نمودم آن نازنین که مرا از شکسته  
بودند و نقاشن مشکین قلم مانده رقم چهره گشت آنکه آه از دل بر در بر کشیدم و گفتم که دیدی  
که دل بچنین شکسته دادی و به چنین محنتی در افتادی و ابواب عیشم و الم بر رخ کناری  
پس روی بانبان پیر کلام و گفتم ابراهیم که راه دای پیر دل بپایه دای شیخ شنبه بازو  
ای نیز نکند خسروش قوت ز این چه نقش غریب است که ساخته و این چه دام بلات که انداخته

و بندها که خدا را فرستاده بصفتی بر سر راه میبندد این عتاب و خطاب را میفهمد و خود بصبر  
و قدر ابراهیم میگفت و میگوید که در زبان حال تنگداری این مقالی نفهم **بیت** دیدم صورت و  
بشدیدین و دل اندوست **ب** عاشق شدن خوش است هر صورتی که هست **ب** آن سیرت بست  
و در جوامع چنین فرمود که ابرو جان شد و کاش گذارت باین محبان نماند و فرمود که بی راضم کس  
با من شریک نباشد گفت **ب** ای که معیت کند تو ویرنده ام **بیت** رخساره میبندد و برهنه میبندد  
**ه** انرا استدعا بود که در اقل شب کودی که آتش روزن نشیند ای که دل فکری و چاره حال نام  
کن اولی که صاحب این صورت را می دیده و کیت و ازین صورت پرستی و کناره جو را از خلق  
مطلب است چیست تر نام چیست و منزل و ولایت کدام است گفت ای عزیزند ای فکری **بیت**  
نشینده و این که نه نادیده انگار و با از سر این معامله در گذارد این صورت رجوع چنان  
خواب انگار گفت این صورت ندارد و تحقیق این سه تنگم از سر این معامله نمیکند **بیت**  
مطلب است چیست ازین سه حاجت گفت دلم گرفت عشق که بدیده مرغ را هم بدادم که عند لب که ام چنان  
و پروانه که دلم را بخت است گفت **بیت** ابرو ای عشق باز نیست **ب** عشق باز مرا که نازی  
و مرا نصیحت بسیار که دلم را نشنیدم **ع** عاشق کی نصیحت کس نکند و شرح احوال از او  
طلبیدم زیرا که دلم چنان پارسیدان صورت ندیده بود که ران ازوان می گفت کرم کرم  
پیر صانع صبر دار پدر با عقل و تدبیر تا کجایت خود و این صورت را بسایان که و خضر اسرار  
طاهر



بجانب مدعا راه نماند دست از دامنش برندارم بیت دست از طلب ندارم تا حکم  
من بر آید یا بن رسد یا جان یا جان زن بر آید آن سپید و رخ صیقلی دید که عذر  
و بیعت در کینیت گفت یا جان من بگویم تا تو دلگیر شوی گفتم بگو و مرا بخور و اگر پس  
گفت ای سر لعل عشق باز نیت عشق باز مکن که باز نیت گفتم بگو و بهانه چو گفت  
افش زند بدان واهی باش که مر و نمان سبح میگوید و اصل من از بلاد عراق است  
و چون از میراث پدر مال دافری آدم در اول جوانی و عمر بخت فتم و با مرتب ارت  
پروا ختم دگر و بر عالم را می نمودم تا بعد که سپاه خوشتر شدم از قضا با در را ده خوشتر  
نمودم تجاری با خوشتر رفیق شدند و چشم سرمایه و توقف داشتیم مرا بقافله سال را اختیار  
نمودند و حله مکرم حکم من بودند چشم علا فرنگ رسیدم و چند شهر ازان مملکت کردیم  
شهر خوشتر ان افکار که آن بنگ دینا میگفتند صفقتش انکه دو شهر بزرگ در کنار دریا  
واقع شده و رود عظیم در این دو شهر واقع بود و هر یک ازان دو شهر پا داشتی  
و فرمان فرمان علیه بود بجای ازان دو شهر که معمور و خوش آب و موان بود و طوطی و نمل نویم  
و چند روز که گذشت دوازده سوداگران مست شتر گشت و فور در اول صبح بر در  
خجسته نمودم که خواج سرای مقطع با سیر زن و چند غلام یکی رو سرا آمده  
سرای بزرگ تجار گرفتند این ان اورا بخر دلال ت گویند بد چرخ من آمده مسم

فروش جز سببم که دندار اطار این چشم که خدعه بزنگه نذاکشان نمود و حشمتان  
فرمودم و پرسیدم که خدعه چیست خواجہ گفت کہ ملکہ و صاحب بشینده کہ سوداگران مسلم اند  
مناج و عاشق مرغوب باید زود از هر جنس مناج نفیس قدر در داشته بخت ملکہ شد  
منه الحی از هر جنس چه از خود چه از بیار باره برگرفته با نفاق قیادت روانه شد  
تا بجا پادشاه رسیدم مرا با خود ماند روشن بود چون بکرم داخل شدم سعادۃ عالم دیدم از تازیان  
صنان فسرنگه ملوهر و خوشیداق و مہر یکہ و مہر نازک بدن و مہر یکہ ہمہ کلمہ بر تازیان  
محبوبه بخار مہر چین و رنگ قر و یکہ نازینہ و دلارام و خوش زبانہ و مہر نازک  
اندام و رخسار آفتاب دیدار لایعنا در آوکی هر تازیان بسیار است لہر بغیر شکری  
کلود و مکتوب و مکتوبه و مکتوبه زبانہ تمام ناز عقیقہ پهلوان عاشق معقون خواند و تمجید کرد  
چون آب حیات در لب بر شہار کشند فرسار خستہ قرار گرفته و دیگریم بیکران و حشران مانند  
اخته ان بردار و حلقہ بستہ و آن پادشاه صورت و معرزع عیوید و مہر نازک  
افکنده اثر حسن و طمان جبینش لایعنا چون نظم برانج خود و بزر و قدر قطب شد و بزر  
افکار اہل از دست دادم و آن رسید کہ بہ اختیار نعرہ زدم و جبارہ و خود بار کیم باز بند  
تدبیر ضبط خود کہ مدخل گفتہ کہ بہ از غیبت چون کیم منع این دل دیو نذر لایعنا  
بنای منع کرد از موضوع پروانہ را تا تواند را کہ ساقی اہل مجلس کہ اندر طرف

از بیم خویش فرستاده را نه رفتند بقیه آتش پرستان روح دُشمن میکند عطر  
گریبان دور آتخاندن را خوشتر را سوخت دل از دیدن رویت که داشت ذوق  
جانبی زرب شک از زنگ پیرانه را با در دل رفت و هوش رفت و غرور رفت و نوش  
رفت و هم دست و پا و قوت و هم چشم و گوش رفت و موجها خفتند آتش بلند  
اختراع اقبال شدم چنانکه نه پا را قوت رفت و نه زبان را یاری گفت و اندر جا  
خاک اندم و تواضع از خاطرم رفت بعد از آن سر آمد جوانی که سر بر آه  
بی جنبه نظر که هر صبر از مراحت بده نمیدانستم خود و این مصون ادا فرمود بدو  
غم خیره و مانده چو تیار از بیم نهالی بلبس بران نهال نشین میبهرش با و متاع خود را  
بکش چون کلاه لطف آفرینفته آنکه را دیدیم بدی باز جستم و باین مصون ترسم از دیدن  
دارم امید که نخل قدو ختم شود با به مرحمت از سرمه کم نفوذ و متاع خود را با جان بخش کردم  
و با عدم آرام قوس را در برابر آن ماه رخ بگونه قسار گزافتم آن نازنین بعد از آن حفظ  
چند دانه از جواهر و چند طاقه فاش پسندیده گفت میفرمایید و بهایک که چون این  
شدیم پیدا شدیم که عالم را نمی دادند بجهت آنکه یکبار دیگر دین دیده گوهر با رعایا فخر نه  
آن فرشته خالص و شرف خواهد شد زبان بدعا و تمای آن یکی نه کزده روان شدم و بادل  
آمده بیدل باز گشتم و در حجره فرستم و بکفر نشستم و در آمد و شد اغیار را دیتم و بکریه و ناله دیتم

دافغان و زار در دوش و بتیزار آغار گوم در ابواب غم و الم بر و ر خود باز گوم  
که دل املامت میگردم که ابر سحاره ترین این جا گرفتار بر لبه بر خط هراست که و  
چنین معنوی نه میسر نخواهد شد و ب خون که در فراق خواهر خوردن و ب که  
در بوطه اضراق خواهر کدافتی ب که در آتش ایمن خواهر سوختن و کداند و غایب  
جان شیرین در باز دریدر که چه کرد و چه بدد بر سر خود آورد و در خواهر گو با این  
سینه افکار و دوسر خواهر در دوار از دصای آن لکی رو که هر یک قسم خوش حالت اگر  
برود در جان فدای کن و در معرکه و فادان نشو و نما کن زیرا که گفته اند زنده که بهر  
دیدن یار است سرخ دوست زنده کار است هر لحظه از نو عهد بر سر است و شکار  
صبح دیگر میکشیدم تا آنکه از دروازه انشای بعد رنج و تعب گذرا نیدم و در دیگر در حاکم  
طلوع آفتاب اندر از حجره سپهر آیدم و متوجه دولت سر آستان زیبا لکی رو نشد  
نقاشم حمید که بدر خانه رسیدم خواجه سر را دیدم که بر در نشسته انتظار مرا میگذشت  
مرادید گفت ز تو باش که ملکه تره میطلبید به تحویل تمام داخل شدم چون نظرات خویش  
بر خفا و مضطرب و عالم دیدم بهانه نموده در صورت خود بنشانید و از قیمت متاع پرسید  
عرض کردم که عورت دراز با اینها را قدر و قیمت نیست آنچه لطف خدام بنده خواست و آن نازنین  
بر تسمه شیرین که او را به یکا ز خود میفرمود تا کیسه زهر آلوده بر پیش نه میزد که شد زهر سبز  
انوارم

اتداختم و زنجارت سرب بالا نکردم و در دل میگفتم ای وای بعد ازین چکیم تو ایستم که بر  
خیزم گفت مگر ساعی بش که با تو کار دارم زان حرف خوشی که دیدم توستم خدم  
حسب الغرض خبری تر و خبری تر بگویم آوردند و قهر نازیدیم هر خطه بجانب من لکه و مگر لطف  
آیند و آه میزد و من ندیدم بیکفتم بیت حیران چشمم کم نمکه برفت تو هم مقنون آهوا  
نکه کدنت تو هم کم میکن زلف و باغ میکن قربان طرز و طرز نکند دنت تو هم  
همین که بشلان چاشت آورده و منزه کشته نه ندان دلدار ما نند ابر بهار به اختیار  
سراشک چون شاموار بر رخ رکبنا ز نور و نیت بیت ترا از زگر خسر و باز  
کل را آب داده و زنگک روح پرور مالش عتاب داده بعد از اشک و آه چند  
چند لغت از سر آراه تنه دل فرمود چون خون بر خواجه دست از آتش طعام شسته  
هر یک از پرستاران از پهلای رزق شد و آن مجلس شتابین خلوت شد تا زین  
رو بجا نبستم که گفت مسلم سرایه تجارت تو چند است گفتم ندار تو کردم ده سکه  
گفت در سال چند عاید تو بنمود گفتم خدا داراست گفت این سفر تو چند منفعت  
منظور دار گفتم خدا خواهد بدید گفت اضمحلال سزدان دار گفتم من عرض دارم  
که اگر فروخته نشود یکدفعه میتوان یک خدمت به تو رجوع کنم بتقدیم رسالت گفتم قربانت  
تو هم بیت از دوست یک شارت از ما سر دویدن گفت اگر چنانچه قبول کنی هزار

قان نزدیانم بیا که بگویم آن خود منظور نیست اما هر قدر که باشد به جان منت میدارم و تقدیر  
 میرسانم بنیستم نموده گفت اگر ترا میزدند یا بد مرا هم خدمت بکن و دنیا را بگویم رضای من  
 در صلا شاست شتای تعین خدمت بفرما مید گفت مسلکی غدر و دغا بنویسد هم  
 باید که بجای بفرماید و جواب آنرا گرفته بیاور اما بشرط آنکه کسی نبرد که سرو جانت در عرض  
 نعلت خواهد بود بگویم **بیت** سه که نه در پا عسیران بود با بار اگر اینست بکنند بدوش  
 گفت مسلک احتیاط شرط است پس نه الحاحی نیست زیرا که با لصد قان شده داشت بزم داد و گفت  
 مدتی است را بر دار و امر در امتعه خود را از رودخانه بگذران و سر دایم نمود و بیا خدمت  
 خود را بجای رسان و با غنم در دست را بگیر که اگر معاند جنبه دارند شود چنین جنبه درین طرف  
 نداشته بنزد خود را بکنار من نواند کشید و همین که از آن بگذشت کسی است و در سبب  
 مرا از سخنان او تعجب آمد که آیا این چشم مقدمه باشد که اینها سفارش در اخفای آن  
 میکند پس زور را بر داشته بکار و انسر آدم و بسو و اگر آن در فغان خود بگویم که بود  
 و درین طرف آب ظلم بر خود که هست زیرا که هرگاه این شده ظالم مرا بدید و حاکم اتواند  
 عادل بسیار بدین رفتن و با نطف او است سو و اگر آن را می بیند و موافقت کردند  
 و نه الحاحی است خود را بکنار رود آوردم و به زور و سبک چهار دانه از آب بگذرانیم  
 و در انطرف بکار و انسر را بگذرانیم و انور و انب را در هوار نهار فرستیم پس بگویم



و هر خط دفع دل بدانم زرد مانم شکله می کشید که لا مقدسه را یکی خواهد رسید و  
منه فرساق آن سیمین چگونه خواهد کردید چنانکه اگر فردا گشته کدم زندگی از جادوید نام  
خوش حال عاقل که در راه معشوق جان خود را در بار زو اگر زنده مانم ندانم که چه سان کنم  
و دور افتی شب و از رفته قبله قتم هادیون خال بگذرانم بار چون روزی بخواسته روان  
خدمت آن قبله دل و جان شدم رفقا کفشد کجی و چه می رسید و کفتم از قیمته عمر که کجی  
پلوت زاده داده هم قدر بر مانده بطلب آن میروم و از آب گذشته سر قدم ساخته بخدیت  
آن قبله آفتاب پر شش غایب شدم پس مرا بخلوت طلبید و مرا به پیش از پیش نمی گفت  
مگر سر تا بنانم توانم چنان کن که کمرش بنفوذ که سر دانت و در خطرات و این خون  
بهار نیست که گرفته پس کی غنای سر بر دور و ما زرتا بر سیمیه با انکشته که نام او  
در آن نقش بقدر بن داد و کفست از جانب شاه این شهر بیرون میروم در یک فرسخی  
باغیت و بر در آن باغ جمع میراست شغلند و جوامع کجسته نام بزرگ این است  
این انکشته را بنیاد با دیده و هر کسی که دوفتن دهد کی غنای دور و مالک بر سر و جوامع  
گرفته با و رو با نصد آن خود را یکسر و چون بخدیت کفتم عزیز و عظیم بر سر زبانه با و بگو **چنین**  
**عاقبت** سلامت میرساند خسته جان عزیز نیست سلاطینا نوانه که ابرار عزیز مهر ما نام مقتدی  
دل دارم جانم مرا حق دل و هجرت غرق خون است نمیدانم ترا احوال چو نیست پس زمین

پرسیده روانه شدم و از راه گشتن داده بودم فرستم تا بدر ابناء رسیدم جوانان  
صورت دیدم فرساده و تشنه و بقریب صد نفر مسخ و مکمل در خشت نشین  
بسته چون مراد پرسش خود خواند و از احوال پرسید گفتم راه کم گوارم گفت من  
میں گفتم بلا گفت از متاع چیزی همراه در رفعت دانسته انگشت بر پیشانی  
و کمان را ایستادم چنانکه ترادید افسوسه گردید و بعد از لحظه مرا باندرون باغ طلبید  
و پیغام از آن مردم از پر رسید که این را از کجی آورده گفتم صاحبش بر نشانداده  
بخدمت تو فرستاده گفت دیگر چه دارم گفتم رومال ز نار گفت برو میان باغ و کوه  
که بنبریده و جواب گرفته ز تو برگرد این بگفت و غوسه بر آمد و فرستاده بر باغ  
نشست **روایت** من رفته میان حقیق باغ رسیدم در برابر درخت نار و قفس زار  
از فلول دیدم و جوانان بسبت سلا خط چون شکتاب بر کوه عارضش میدیدند  
که از چمن جان برآمده **بیت** شایع کما که از چمن جان برآمده و چون بصورت انسان  
برآمده بطریق مرغ باشد در اندرون قفس نشسته بر زانو نشسته و مستغنی بجز  
مرا بر طوطی گفت آید پیش فرستم و سلام گفتم ای جوان سر بر آید و گفت ای کبریا  
بزرگوار منم که غنای تو را خواسته گفتم قاصدم از جانب من است  
دارم گفت دوست و چه نامه و چه پیغام فی الحال رومال و کاغذ را از رخسار قفس بردام

و پیغام نهد از گذرانیدم انجان سرازک و کهن را ز صفی زلف و فرو بارید و بعد از  
مطالع نامه سرچینید و گفت آن یار و عا دار یکو که مکر مبلاب سیس را نه کاب  
خار از سر راه خبرید و اگر نه ندیرا هر هیچ است و این را هم یکو که قرار نو کردم چند  
تو مرا میخواد شد اما آرزو دارم که یکبار در یک تله در این خورده چشم و جان ببینم  
و باز باو یکو که ابر و روفی دار پیغام و سلام را کم کن جدا با عفت فتنه و فر کرد  
میگفت و میگوید و من میخوام حوال و افعال و لغو کم که ناهیه غفله عظیم فرخواست  
و غوغا بلند شد و عجز از فوجیان غصه پاشت با نذران باغ در آمده هر یک صبر  
در دست داشتند و حرام را در سبب هر قوی میکل با شمشیر و شمشیر گران برین پیش ایشان  
مید وید و ما رسید آن شمشیر را چنان فرسوق من نواخت که دوباره کتف فرقی نمجا  
گفت **روایت** آن مرد سر خود را باز که بر غوغا در طرف چپ سرش زخم منکری  
مغوغا که بر شده بود اما بقدر یغوغا در زخم او جایی گرفت گفت این زخم زخم  
و چون آن زخم خوردم بهوش شده افتادم و از پا در آمدم و دیگر ندانستم چند  
وقت که بخود بار آمدم جهان را تا یک و خود را بدین شخص دیدم و دیگر را او در سخن  
بگو و به تعجیل مرگت یکا می گفت زلف باش که بگوشت این بدخت طریقی  
از دستم بدر رفت آن دیگر زخم میگویند که ما هر دو را سبب است گفتند فرغتم ای

یاران این چه قسم میریست که بر فو<sup>ت</sup> کشم تا سفینو زید و ضیو که هم با خود میرد گفتند  
 چه سیر ازین بهتر است که عاشق و معشوق را میکشد گفتیم یاران غم غم غم که عاشق و معشوق  
 کیست و بگفتن این در چیست گفتند معشوق دختر پادشاه و عاشق پسرش یعنی جوان  
 که توانا به پادشاه بخور و ابرو نشسته بر پا گفته است گفتیم چرا او را میکشد گفتند شرح هر دو  
 و لعل گفتیم مرا هم بگو بپرید تا تو چه شد این تماش را بکنم این در چیست آرزو سیر داشتند قبول  
 منم از راه دیگر برگردیدند و داخل خانه شدند و حطوبت آن بگو که بار دیگر دیده  
 بجای کشم رشک فیهامی و بر بهشت روشن کنم و نشاید که جان شیرین را در حضور او در باز  
 همین که داخل باغ کردیم در زیر درختان مرا بر زمین نهادند خود نیز پیش و من ایستاد  
 چون نظر گماشتم در میان حقیق باغ دریاچه بود و کناری دریاچه پادشاه و بر سر درختان نشسته  
 و چند شعل زین میسوخت ناگهان ضیابان برسم خورده و آن نازنین را دیدم که  
 همه جای جسم و آنرا در خضر امیدوار آمد همین که بخت پادشاه رسید زمین خدشید و <sup>الله</sup>  
 پادشاه برخواست و او را در بگشت و در جلوس خود نشاند و همه با او بسیار نشست تا که گذار  
 نمونهای همان سیاه که ششیر بر مغز زده بود آمده نفس بخوار که بخت او بود و او را  
 در برابر پادشاه گذاشت از آن صغیر پرسیدم که یاران این چه راز است مرا آگاهی گفتند  
 آن جوان که در نفس سپهر پادشاه بزرگ است که برادر این پادشاه بود و خود را بر سر طفل <sup>گذا</sup>  
 گذاشته

که او را اجل در رسید نزد خود را تا یک گوی و صیت گو که چنانچه بزرگ شود تا ج وقت را  
با واکند و در خمره را نیز با و سپارد و خود پدر و سر و باشد و بفرست روزگار  
بلکه زان تا پادشاه را زین دوران بدر خمره چون اوقات یافت و این برادر  
بر تخت نشست و لذت فیه مان روان در یافت و صیت برادر را فراموش گهی  
نقص عید پیش گرفت و این پسر و خمره چنانچه تا نزد یکدیگر بودند و با هم بزرگ شدند  
شیفته و عاشق یکدیگرند و چنانچه پس بلوغ رسید و آثار درند و قابلیت اخلاص  
ظا هر یک پادشاه با وزیر خود مشورت نموده که با او چه کند وزیر مصلحت چنان  
دید که شاه او را بدیوانا مقرر داد و در بند ناف که با داشتند و یکدیگر پادشاه  
را و وزیر چون موافق طبع بقدر پسند افتاد پسر را بند فرمود و حکما ترا آموخت  
که جز صنون پسر را خشنه سازند و خمره بر مقدمه مطیع نشد و در دفع نیز میگویند  
وزیر این مقدمه را خشنه شده به پادشاه میگوید به تو همسم آنکه مبارا پسر را از  
بند خلاص کنند و بلائ بر سر پادشاه او را بنا بر مصلحت وزیر حکما ترا آموخت  
که گفتند اندرون خانه بگویند پسر خوب و خا ر بنیت حکمت آنت که در بار باشد  
که جوهر کللی و ریاحین و سبزه و آب و هوا را باغ و نام مرغان خوش الحان  
به بیند و بشنود و بجهت آنکه هر گاه تا معقود از او سر نزنند باید قفس بر زند و در اندرون

قصص او را نگاه دارند تا باعث تقویت دماغ او باشند پس او را در قفس کمره سیاه  
بردند و صد نفر پاسبان بر او گماشتند و مدتی است که هر روزه دو امانت مناسب  
باو میدهند که شاید بر او روز بروز احوال او خوشتر میشود و پارت و بطا هرگزندی  
باو نمیشوند را میزد از خوف آنکه سپاه در عیت از او بر خواهند گشت بلکه او را خوا  
گشت و باز خسته بدفع او میگویند و همین نامه که تو بر در مصحوبش قلم نموده بودی  
باش که لایم سراق بهر آمد و بهر وسیله که باشد پدر را میگویم و غور او را از جویان میبایم  
معدن این خبر بگویش پارت و میرا نند پارت و امیر شو که بروند و قاصد را که نوشته  
سرودست نگشته با قفس و کتف و را که کشیک باغرا میدهند بسیارند بعد از آنکه در  
عمل کردند و شارا آوردند ترا زخم مندر بر سر دیدند و پهلوش بوی بر نه نویند و خنده و گنگ  
انداختند و پارت و باو زیر سیاه دل در باب بیم مصلحت دید و زیر کف مراجعت  
بجای میبرد که دختر را بآن داریم که او سپهر را بکشد تا مردم از پارت و ندانند و بگویند  
که دختر بجهت حفظا موسس اینجا کرد اگر کسی بگوید راضی شود پارت و گفت غیب  
و زیر بخت دختر آمد و نصیحت آغاز کرد و در کنجینه مکر باز کرد تا آنکه سخن با بخت بند  
که عجب از شعور پارت و زاده که این ننگ را بر خود بیند که مردم عالم گویند که دختر  
فلان پارت و عاشق جوان شد دختر بجهت مصلحت وقت مرگش گفت اگر خواهر را



بدگو بیان بسته شود و این تنگ از دودمان تو برخیزد و پدر از تو راضی شود و باید که  
پسر را بشناسی و این گفته بر پا کرده رافضی وقت از خود و پدرت را ازین تنگ خلاص کنی  
و خدای تعالی جواب نداد و زیر بنا را بنیاد گذاشته بخدمت پادشاه رفت و عرض داد که اگر  
راضی گردم و او را میآورم تا پسر را بقتل رساند و همین که شب میشود بدر حریم آمده  
و دختر را به پیش میفرستد و بجهت عمل مذکور سوار گشته به خدمت پدر میرسد و چون دختر در سواره  
ترا افتاد دید که رافضی داد که این پیاده را از سواره برداشته بگوشت و فسخ کند  
چون ترا حرکت دادیم ناله کرد و چون دانست که حیات دارد فریاد کرد که ترا از آب گذرانند  
برقیقت رفت و رسیدیم تا آنجا که رسیدیم چو شود که در آن اثنا آنجا نواز نفس سپرد  
آورده بر سر قطع ریختند و آن خورشید آسمان مهر و وفا جست از جا و  
تبع بر آن برگشتند و بخیل تمام چشم عدل و روشن و روشن روانه بجانب آنجا  
گردید و همین که نزدیک رسید شمشیر را از دست افکند پیش دوید و خود را بر پاهای  
یار عزیز انداخت و گفت **بسیار** ساقیای که از شراب تو نوشتم تا آنکه گفته ایم  
از آب تو نوشتم چون داغ دل بر من زخمی اهل معصیت گویند دور شو که ز ناب  
تو نوشتم ما هم روانه ایم بمحور عدم عرفتند و تخیل از شراب تو نوشتم امیر  
من درین عالم اتمین بودم که در باز منم سوار اندر راه مقصود بلا گردانست نوم مدعیان

این بود که یلبار دیگر دیده خود را بحالت روشن گنم این بکشت و بیوش شد پارت  
 در بار غضب بجوش آمد و فرمود تا دختر را بکنا در کشیدند و زبان عثم را بوزیر  
 گشوده عتاب و خطاب باد و در پوست و کوفت مطلبیت این بود که منم سعایده ادا  
 این کیسوریده را به بیم الحاکم بن کون این نادرست را که بعد ازین مرانما شنید  
 این مقالات نیت وزیر از ترس غضب پادشاه تیغ برکشیده روان جان آهوه که  
 او را بقصر رسانند همین که خواست تیغ را فرو آورد که از شصت قضا از میان در  
 باغ درخت و صاف تیسری بر سینه پر کشید و فرمود آمد که غنچه پیکان از شش شکفتن  
 گرفت و دیگر که بر نو و در غلطید و غوغای بلند گردید و پادشاه چیز نیم معاصره  
 بدید از جان تیر کشید بیکر بیکر بلند شد پادشاه بر خواسته روانه خانه خود گردید  
 و من از دشت باز بیوش شد و منم بیوش آدم که در حجره کار و نهرا جراح  
 رخم را مریت ارجوان چون مدت عمرم سپریزند و پادشاه آن جراحت التیام پذیرفت  
 اما روز بروز جراحت دلم نامور میشد و مسوز از آن رخم و بسیار خلاص شده بودم که  
 رفیقان عزم حرکت کردند و مرا از آن شهر بیرون آهوند و این خطه مخصوص بود که وصل  
 آن یکی نه که هر مرا میته و نصیب این بداخته نمیشود اما با خیانتش بخش حال بودم  
 چون دست نمیدهد و حالش دست من و دامن خیانتش تا رفته رفته کارگاه رسید

که از اخلاط مردم سرخ بر لبم و دست و دلم از کجا رسد ندانم که در آنجا سفر باین  
مکان گذارم افکار و این چشمه را دیدم با خود گفتم چون نیت امید وصل و لب  
از خلق جهان کناره خوشتر پس رحل قامت در این مکان افکنده بقیان  
و نسک تراش و نقاشان چایک دست صاحبشعور که ما نه رقم بود از هر  
ولایت آوردم و باین بقعه و این صورت را نام کردم که باغ عمر را درین جا  
بسر برم و اموال را بوارشان خود گفتم که دم سوار سواران زرد یک قطار  
که بعلام آزاد که خود را دم که امین و محل اعتبار من است که بدان تجارت میکند و  
بسی آذوقه و ما بختیج مرا میآورد و از آن روز تا جای که مدت سه سال است  
که درین کوشه کوشا بر سر برم و با تمثال شرمزبانگی عشق مرد درزم و عمر بگذرانم  
ایرودن چون یکینه صفت حسن و جمال و کمال شرف آفتاب و جبهه و جلال  
بدین احوال شنیدم یکباره و اله و شیدا گردیدم به نوعی که دیگر خود را ندیدم به اختیار  
دست و پا بر تنم زبکوار را بوسیدم و گفتم از خضر طریق شناسد بهمت دریغ مدار  
که دل و دینم بقید فنا نکند فنا را دیده غم هجوم آمده بر دل با عشق به فنا  
بخوش آمده مغرطافتم را شور سودا نسیم طره شد عطر نیز مغرطافتم که  
کرد از هر طرف منت بخارم رو بجهانم بکفر اسلام آذر گشته چشم فتنه پر دارم

که دیر و کعبه را برسم تواند زد با یاء بعا شق کینه جو تو خضرانارس بیا که  
بر این تازه ایمان و فزنت اسلام بیا به بت عکس من و شر اجمود کل سبک  
روجر بمعنوه هم نازیر جو عاشق ناشکیبا بیا احمود در اضطراب زار مرع بیا  
آمده گفت بیت در سیه کی عشق با زرنیت بیا عقیق زمرکن که با زرنیت بیا  
و دیگر گفت عشق حقیقت بجای زرنیک بیا این دم شیرست به با زرنیک بیا کفتم اعز  
مجت کواهت کسر در این راه است آرام نیکم تا بوصول برسم یا جان در  
طلبش فدا کنم بیت یا بر مراد بر سر گردان منیم بای بیا با مردوار در گشت  
نیم بیا انقدر کرب و زار در جنج و بیقرار ار که دم که احمود را بر سر دم اشم بعد از  
نصحت بسیار نشان راه و روش و آداب تجرد و سکوت و طریق عشق بجا میوفت که  
و دعا پر ریا در حق من که تم تغییر لباس نمودم و کمر مرد با کینه الطوارش در دم و دنیا  
بهم داده خمر از آن کوه باد بیا بر شوق و اندوه چنیم سلاب نبرد و دیدم و بران پسند  
بلا و نامون و صحرارزه بدرستم و شب دوز بگریه و غم زبیکه را بنیدم و در هیچ قله در غم  
و عجب غریب بیافتم بیا به بنمودم در حق بیا نشاء میکشیدم و باد و دام میسیدم و بکوش  
دل این مضمون می کشیدم بیت قاتم غم شد زانبوه فراق بیا آه و صد فراق از اندوه فراق بیا  
با هر بیا بعد از زحمت بسیار به طریق که خود را بدان نشاء رسانیدم در خانه که مونس

بگرسیده و تن در ضعف چون تا شکبوت کوبیده و بار پنج طفلان شده مرقه  
وران و یار یار بدقت نگاه بگردونه و کنار دیوانه وار کردیم بوی فخر و اقتدار  
و شب تا بروز و مودل بغلتک برسانیم و این مضمون را میگردم بیت آرزوی  
دیدن و دیدار یار میگذرد وین غم دیگر که دور روزهای رم میگذرد منبسط کم  
میکنند اندیشه غمناک روز روز فکر غمت شهادت را رم میگذرد القصه نامیده  
یکس در طلب دولت وصال پریشان احوال هدف تبر و شک طفلان برقوم و از زنده  
بدان منوال سیر و از وضع دلگیر شده که با گردش کردن از بخت و وارون در  
جدال و کجایان خویش در قفا و این مضمون را میگردم بیت کجایان چند  
زیبایان که بگو در بدم کردان چند ناز تو بدین صفت و جاه به تو  
این جاه و جلال از زان و کج در وصف الحال خود کویا این مقام بیت  
ناز بخت جداران کلمه از افتاد که ام بهیچو کردن در سر افش پیقرار افتاده  
چون نویم ز آتش غربت که در جام وصال هر طرف اعیانست و من خوار افتادم  
سودنه نام بدل داغ جد ابرو که بهم چو شمع کشته در کج منزل افتادم که در دست  
یاران نه شهادت چون کنم منکه در دام محبت آنکس افتادم که شمر در حالت نوز جگر  
و در منکس محرم که فلان استجاب دعاست و در سنا زبر خاک مذلت نمود و از زنده

دلنا بسدم و کفتم **باج** بار الله بحق شاه رسل بحق و حضرت نه دل دل  
 بصفه حجابی جوان **بکل** باغ عارض جوان **بشانی** خاطر عشق **بجگر** پای  
 سوخته ز فراق **بس** افکنده کمر کس باغ **بدل** عاشقان **بزار** داغ **بغریبان**  
 از وطن مهجور **بجدا** مانده کن **بزم** حضور **بشبه** سیر **فراق** کن **بصباح** و  
 عشق **قن** **که** ششم را بوفضل خود کن **روز** پیش ازین **بداع** اجر موزه **دق** صبح بکبره و  
 زار **رفا** له و پیر از عرض حاجت بدرگاه **الله** مکن **را** ندیم **همین** که نسیم **اعظم** و عظیم  
 بخش عالم جهان را بنور جلال خود مبین گردانید **ارنج** و برانه بران آمد **دروانه** به باران  
 کردیدم چون بر سر چار کوفی رسیدم خلق را سراسیمه و گریان دیدم که بیکجا به بام و  
 بلند برآمده و چار کوفی از مردم خالما مانده **نای** و از یکطرف آواز نوحه و شیون بلند  
 شد نظر کردم جوانان نیز صورتی بهر حضرت پلنگ طبیعت مرغی صلابت بر دیدم بار و  
 چون غور شد انور و میانی چون مشک از فرو و قدر مانند صنوبر چشمها بطریق هاس  
 پر خون و نور **سربان** سید مخمور بر اطراف او برین **بخت** صفت کف بر لب  
 و از حرم پلنگ خفتن نپوشیده و کمر بنخیز زین بسته و بنخیز بر دور سپیده تن  
 الماس کون **جایل** که و شپش بر دست و بیکه آویز بران مانند شیران **بسیار**  
 نوبهاران **جوشان** و درویشان و ویله کنان میاسد و از عجب او چهار غلام **بچه** قصاب





بیجا نه نشدم و خواستم که خود را هلاک کنم با خود گفتم ایدل برزخی که گفته اند که هر که  
 کسر را که در پیش آید متکی رود دهد که بس بخت بد بشکند بد ما بد که بعاقل کامل  
 صاحب تدبیر تو متکی جوید و نه متعلق اندر در از غزن را رصواب <sup>طلب</sup> بخار و  
 یا بدیوانه سرش ز ممتنع شود و در بسیاران طلب قدم بر قدم او نهاد و این مشکل  
 که نه پیش آمده ظاهر است که دیدن که بدون یار و مدد کی در صورت نبرد  
 و هر چند که دوید و بجای می نرسید همان بهتر که بر دیوانه زنده و دست ارادت  
 این قیادت را زنده زنده گفته اند بیت بر نیاید که مت از فرزند که دست  
 زن بر رانم دیوانه در چون آویز و کم کن در او ران تا ز باغ وصل جانان  
 بهر خورشید که بدین وسیله این نام غم را صبا و این در بسته را منقار  
 بدید آید بیت دیوانه کلید در رزق بهر است دیوانه شو که سنگ به قل  
 میزنند و دهند در اینخوان افکارم و خلق چون چنان دیدند برگردانم  
 چسبیدند و در بند و ریخت گوشتند و گفتند بیت یا دان حذر کنید که این  
 شوخ میزند ظاهرش آن نکرده بعاقل کنه را عرب عاقل دیوانه جان  
 مگر از جان سپرد از عمر خود دگر ندهد این چه خیال است که کرده چهره ابرار خود  
 خویش را به ملک مرا فلک من سپرد دیوانه زده گوش بر گفتگو این غم گویم و دم

مرا داشتند و رفتن نمیکند اشد ناگاه در دندری دران میان پیدا شده خضر راه  
من شد و گفت ای پاران دست ازین جوان بدارید و دلش را بناض مخی گفت میان  
زیرا که فرد دیوانه بود و یوانه به بیند خوشش آید پاران چون دیدند که نصیحت مرا  
انگرمیکند دست از گریبان من برداشتند من کلبه ناک بر قدم زده سه در عقب آن نیز صلیت  
نهادم مردم از پیش او می رسیدند و من از پیش می دیدم دیوانه آمد دیوانه آیدند  
شد و بجهت من افوس می خوردند انجوان برفت در و بعقب می کرد و گویا در زیر چشم مرا  
میدید تا بدر خانه عالم رسید و داخل گردید من در پیرون در تعمیر ماندم بعد از  
لمحه غلام میسرون آمد مرا با بند رو بر و چون قسم با غم دیدم با صفا و عارطه عاقلین  
دشمنه نیز زکانه آن مرد نشسته و مختصر در بالایی سر او نهاده و تابوت بر روی آن نهاده  
شعر می بالاسرش می خواند و آن جوان همان شیر در دست داشت و سر در پیش افکند  
با خود در خیال بود چون قدم برداشتم گذاشتم زبان دعا تر جان بر کشتم و در چهار  
آن پاره صورت مغر سلام کردم انجوان سه بالا که گفت ای مرد ایله ترا چه برین داشت  
که قدم بدینا می گذار مگر از جان خود می ترس و شیر که در دست داشت بجانب من حواله کرد  
من کردن تیم پیش داشته کفتم ای دلاور بدین و آینه که در بر زن و مرا خلاص کن که زندگی  
بر من نجات انجوان دست باز داشت و شیر از دست گذاشت و انجوان سیاه برنا گویا می کشید

که ز سر در آمدم و پشوش گردیدم بعد از آنکه بهوش آمدم سر خود را در کنایه بجان دیدم  
 رعایت ادب نموده برستم و در برابرش بدو را نوشتم باز چشم بجانب من گردانید و غصبت  
 بر من نکرد و گفت ای عجز به عقل چه مرض دار که بکجا سر رشته عقل از دست داده و چه  
 قضا میفرمی بجان تو خورده که کجاست بجان و کجاست دست با تبحر رسیده که آنجه که  
 کسر از من نمیزد مگر تو که از جان برهنده و سر در عقب من نهاده و زبون فوسخته و باری  
 احوال خود را بجهت برآوردی باز تو که حرف بر حال تو دم آمدن نگریه در آمدم و گفتیم بجز آنمزد  
بیت چو طفلان شکوه جز کردی در عالم بیدارم نه بیدارم کسی دلفریز منم بیدارم از غریز  
بیت احوال منم پس که دلگیر میروی چندانکه از جلال خود بر میزوی از حال زار زار  
 این غریب دور از شهر و دیار و هجر از دولت وصال و لدا بیت غریب یکس جهان  
 عشقم جهان سازم که سر گردان عشقم و اگر چه جز من متولد شده چندان گریتم که آنجا مرا بگریه در  
 و ردم و بعد از آنکه بسیار گفت ای سوخته دل از احوال خود مرا ای که کن که شرم و کرم که هر مطلب  
 که ترا باشد آرام نگیرم مانا که برآرم و آنچه لازمه یار و مدد کی را باشد بی آورم چون این شدم  
 تو احوال خودم اوله الا آخره بیان نکردم از کیفیت آن صورت و صفت چه بگویم و لغبت فرنگ  
 و از آنچه شرم در صاحب صورت بجهت من بیان کرده بود و آنچه در بیانها ننشیده و دیده بودم  
 و از نام و نسب شرم و دیار خود چیزی نگفته و پشیمیده نگذاشتم

بدل نگذاشتم خبر نرفته  
 که نام

کند و انمودم جلد گرفته چنانچه بخوان داستان گذارش مرا شنید بگل فرو رفت و بعد از  
عزیز برآمد و گفت الله چقدر شما که از آن بگوشیده بر سر مردم نیامده بدان انجوان  
که کفر بخوان مظلوم که خاش بخون او و پدر او بر آب ریخته شده و چندین نفس دیگر  
نیز بغير حق کشته شدند باز زده بگل فرو افتاد و بت را شکسته ممان شد و اگر نه او را  
هم بخون داران الا زاده خود میرساندم چنانچه دیدم او را با سلاختر بخشیدم انجوان  
بدان و آنکه پیش که انشخرف که انب و زبیر را به تیر نفوذ نمود و این تابوت نقش آقا زاده  
من است و منم لاله زاده اویم بار بار در دیوهای رعبد باز انچه شنیده با ما که دست خود میسوزان  
که خسته بی توبه و احترام افندم بدین صورت دیوانه و از عقل و خرد بیگانه شده ام  
و مرده سر و پا بر حسن در کوچه و بازار میرویدم و بغیر هر کس در باره آن مظلوم بگناه  
امداد میکرده و بس از خوش رسانیدم و پارت چنانچه در طهر کوار کوار و مراحت غم غم  
و از آن روز باز هر ماه یک بار بغش او را در شهر میگردانم که رسم غزیه او را تازه گردانم  
که مردم مراد دیوانه پیدا رند و بیشتر از من دارند و من در قتل آتش مشرکان و طلمان تقصیر  
نیکمتم الحوجن تو از آزار بسیار از راه خاطر کفر کلمه دار کشته من و خود لازم ساختم که او را  
به تو بنهیم چون کسی دیگر را سوا من نیز میترسند و تحقیق دانم که تو محقق اول آقا با تو  
شمار در میان میآورم مر باید در فکر که او را نیز حوصله و در زدن و ناله و سوزان کنی که در

که در آن مصیبت هست و اگر خلاف قاعده از تو بظهور رسد هم اینجا پاره پاره است خواهی که  
 همه بر این قاعده دلدارانم و گفتیم همچو آن شیر دل عاشق دلنده که صبر و تحمل دللو ورنه  
 هر نماز که بجاست بغافل دللو دل چوهند و بکینه سوختن آید در کوزه که چه پروانه بگوشت  
 بنیل دللو صبر ایوب از اسباب تعلقی سهل است مندر در که بدو تو تحمل دللو بیک  
 جاد کشف نشدند دارم که سعادت همه در سایه کمال دللو همچو آن سیم غمگفت شربت  
 یک است بار آن روز و از شب البعد گفت و تعب سحر را بندهم تنه صبح شد آن جوان بر خواسته  
 نماز گذارد و مکمل صبح شده است از ده غمزه نایک است بیاس فخر آهوه در زبانش نیند و نیکو است  
 بمن داد و سر دیگر را بظلام دیگر و از خانه سپردن آمده روانه شدیم همه با آن جوان از پیش و  
 از عقب و ششم و ششم نیز بعبید قطع شد بدر غم عظیم رسیدیم داخل شدیم دریاچه بزرگ در میان  
 غنای طبع بود و در چهار گوشه آن چهار درخت چنار آن جوان از ده کوه که تابوت دارا بجای زمین  
 گذاشتیم و بکنار نشستیم آن جوان غمزه کشید چنانکه باغ همه بارید و گلستانک بر کشید باین ترانه سر  
 بدو آه سر و روان با گل و گلشن چکنم زلف بنیل چکنم عارض بوسن چکنم آه که طعنه بد  
 خواه ندیدم رویت نیست چون اینده کم روز تو این چکنم برو از صبح و برهونان خورده  
 یک که کار فرما قدر میکند این من چکنم مرد و بجز این ننگد آتش طور چاره سهر خفت و از غم چکنم  
 برق غیرت که چندی بعد از مسکن غیب تو بفر ما که من تو خفته خرم چکنم حافظا خلد بر بنی خانه



موروث است اندرین منزل میرانند چنگ ومانند برینان دران صحنی لبش سرانگ زبانی  
مباریدم از نوقی وعده دیدار من در شش مقدم نشانی آن کلدان که نامها بخت یار  
و آن من عذر خود دارند از شراب بنامه آن دلار نیمه است نیمه متبار نرگس است  
اونه بر میزند من تر میشو د بوقت خمار فتنه ما بچشم او گیرد بدعا خویش را کند یار  
ز اشتیاق دامن او خواهد چرخ نفس باز پس ره کفکار خست آمد چنانکه پندار بر سبق جلوه  
میکند نگار میشا بد بعل که هر موج آشنایانده هیچ کنار ایستاده میان رفتارش  
خوش موزون چون قطره بر کار <sup>در اشعار</sup> روزه در هر چرخ حلقه زلف که هر از پکن این کار انگ  
همچون کلاهی بسیارید بر کل عارض و نه رفتار چندی دیدم خرام و لنگش خود خویش  
شد زخم پندار خار خار سیند بازم تازه شد زخم ما بر خاک دل از زخم باض باشد  
راست یادتش با نقوش مختلف بر طرف هر که یارش بر خور در بایدش بخار شد در دواغ  
رفتن دل بستم از دامن پندار همراهِ فرشتد در باید مراد آوار شد عقل در دهم غمان عافیت  
و قتر نه که اختیار دوست رفت از دست دل را ز چاره شد چنان خندم که زدی که کوه صدرا  
نغمه بزم و در جان جانم و جان باده لاک از ترس کشته جوان دم تنو استم نو نهاد اسر بر در دست  
گذاشتم از زانویش فرستم دگر که بپوش آمدم چشیم گویم نه و ناز را دیدم مانند در چشم در  
بیا بر نهان در و مای زار از شکنج در دست در برابر قهر دلار و آن یکی نگویم بخت او نه بگوید

و آن ناز و بیس و رضا شریف در آنوقت نقل را بجا د ر ساند که کمر کله در بهار با کبریت  
چون رفت دراز را در دیدیم باز شد چون قدم در هر صده و هجده نهادیم که نعره بزم  
و که چنان جان باره کم که شمشیر دل در حشر عین که و حلقه ما چشم درانه را از خوشنمای  
منه بگردانید منم از واهه باز بچو شدیم کینم ندخت به پهلور او ده کو طاقت  
شاده رو برو ده بگذاریم که چشم بروند بکلمه چرخ ملک از نور او ده  
بعد از هزاران که او خوش بدید شمرنده ساخت طبع دراز او را و ما کارم از شک غیر  
برودن رسیده است غیرت کجاست باید این آرزو ده طبع چون بهر که زدیم غیرت چون  
نشست ناخند به پهلور او ده شپور سوخت از غم بجز و سوخت دل بر بغیر او دل  
بدخوار او ده چون بار دیگر بخود آمدیم باز نقل در میان بود دیدیم که در انشا  
آن آفتاب شعاع انگشت قبول بر دیده نهاده باز از فوق شاهده آن نازنین  
پنودندم و در بوش آمدیم که آن مایه ناز را از آنجا رفته بود و آن جوان بر پا  
خواست در وانه خانه ننیم همه با دیده گیان و دل خویشگان مضمون این  
ابیات در زبان غنیده ام شد می نماید طیش دل غنیده مرا  
میرود تا چه کند طالع ما سازم آشنایم چه شد از آنکه بلند افلاک است کفایت  
جان شده کوتا هر پرواز مرا در در این آرزو ده هم قانون است بشود آغاز کنم  
بصدرا

چنگ بیند از ره بسته گردون در امید برویم خفا نور مگر از غیب در بر باز نمان  
باز را و در عرض راه نوص کنان و آه کنان بگویم زیرا که تا حال صورتی بد جان  
دیده بگویم آن حال را شتم الحاکم که جان صورت را دیده چشم چگونگی خواهم  
بعد القصه همین که داخل خانه شدیم من فرشته بگویم که خردیم و دست حسرت بدید  
مرکزیم و مرگفتم زویده قطره اشک روان غم آید که یک دولت جگر در  
میان غم آید زبکه شکوه من نا امید از اثر است ز صد حسرت از یکا بر زبان غم آید  
سیره که در بخت بدست و در غم را ز در غمی توام در میان غم آید روزی که در غم  
روز کی رقم کوه زمانه که غم بجزان غم آید ز روز غمی میندش غم تر تو ز  
که یارت از بخت امتی غم آید پس آن جوان ستر استراحت که هر اطلبیده  
وزر چگونگی احوال پرسید گفت سرت گهم که پرسیم ز حال رخ زردم به بین و نگ  
آلم گفت فرزند الحمد لله والمینه که کوکب طلعت از بهبوط به مده مدت هجرت  
بسر آمد بخت یار شد و غل امیرت پر باوند گفت که کما کان لهذا رنجت بدما کوکل  
قد او شربت و دهم گفت به صبح دار که کی بگذر عاقل و دلت که من در باره تو چو چاه گفت  
گفتم خدایت بدست که جسم نمیشو خنده دم اما همین دور تبه با خود آمدم نوبت اول  
در حال که آن غم زنی که یکدیگر تویم بار و تر که انگشت بر دیده نهاد گفت با آن بر دور

سیرت من از هر درختی میان آوردم همین که نقل را بجای طلا نشینم دیدم که بقتل سپهر مشروط  
گفته بودم و من وزیر را شیر زدم بکبریت در آفرانها س که هم و گفتم از کله خدا را این جواهر است  
از خانه زار و غمناک و زحمت بسیار کشیده و بیایانها بریده و از وطن دور گردیده و با  
وصال تو خود را باین ولایت رسانیده و رومدار که میرد جواهر از غم تو  
تو جواهر دل امیدوار در هر چه زبانه تو خون بسیار ریخته شده کمانهای این است که  
اگر دلجوای دل از دست رفته بکنه جگر آنها باشد و من هم غمناک بودم که غمشان  
کنم که از دست این ظالم خلاص شوم گفتیم تعداد آن با من با من او سکوت اختیار  
کرد و گفتیم امشب او را خواهم فرستد همراه او بیا و خاطر جمع دار قهر فیه که انکشت بر  
ریده گذاشت الحاحی باید که تو امشب بروی در دریاغ و او را همراه باری  
و از کینه است که شش را می فقط تمام من از شاد در برایش افتادم و بوسه دادم  
و دعایش کردم و از روزگار بهر طریق که بخواهم بر دم همین که شب بر سر دست در آمد  
غلام را از غلامان خوفناک و با من همراه کرد و گفت باین غریب برو در دریاغ  
دختر و بر کن در بایست که کسر نه بنید و در وقت باز آمدن پیش من دورتر  
مبادا غفلت و در هر که این مرد غریب است و راه بجا نمیرد قهر غلام قبول نمود سپردن  
آمدیم و روانه شدیم چون اندک راه طرند ندانستم که قهر غلام چه مرض داشت کوی

بیم نمود و گفت فلان این راه راست بدریغ میرو ان شاء الله در مراجعت بهیچ کس  
انتظار مرا بکش این بخت و بخت ایدرون از سنجی که جذبه محبت است همه جا  
میفتد تا بدید باری رسیدم و خاک کن استیلا تو سیر دیده کشیدم و مضمحل  
از حال مناسبات حال سرگشتی و به نوک غره کوه سراسر گشتم خوش را با رنگ  
گذرد و رفته ام حلقه دیده خود را بدرد و خسته ام ناوک گشتم نه ام هر کس دل نیت هنوز  
اینقدر هست که چاک جگر و خفته ام چون لکه بر آمد صدر در آمد و به ناله عزم بست  
در آن نیت دیده با قناب جلال گشتم شکریم غیب روشن گفتم و بشکوه گشتم  
شکر حضرت زوال من بجا آفتم و گفتم منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه  
شد گویت اگر که رس زنده نواز به الحی بکشد افشام و قدش را بوسه دادم و زبانی  
به ترغم این مقام گشتم هر کس که نصیب نظارت با عدده وصل خوشگوار است  
نماید ز رویت آب خور راست ضم ترا از آفتاب زار است انکند صبا نقاش  
از آن رو کویا که موسم بهار است آن ناز غنیمت زبان بر کوفه و گفت از جاهل وقت  
ایستادن نیت پیش باش و ز غم و غم براه افشام و نشسته آفتاب پرتان از زوال  
میآید از اضطراب شوق و شادی آن دیدار شعور که مانده بود از این  
راغم کناره نمود در آفتاب راه خانه را گفتم که خانه آن شیر پسته مردی بود و صاحب

مضطرب در آن منتهی غریب بگرد کوچ و محنت کردیم و آن خورشید روی هر دم عجز  
بجز غیر بود که اگر کشیده بخت گشته آخر خانه ویران تو در کجاست همین دم زورنده  
بدست دشمنان افشار و تنه روزی زینوم و مرا بار بار کشتار نمود و بهر طرف اسیرم و دوم  
و افوس نمودم و راه بی نه خبر بودم و در دل بدرگاه قحطی حاجت مینا لیدم و میگویم  
بزرگوار خدا یا بخت ذات قدیم بعزت و شرف صلی رسول کریم  
که بر آن که روزی را این ضعیف بلاکش بگریا و جلال و به جود و فضل عیبت خدا و ندا  
پسند که این چاره در دهند بعد از آنکه مشقت که داشتم مواصلت یستم اقامه از جنگم را نمود  
و از همه عظیم تر خفت در نظر معشوق از قضا در قتل طلوع آفتاب بکوه چمن سبز داخل شدم  
و اضطرابم بکار در صد شد که حال چه جواب باین دلدارم بگویم خواستم که از نه مندم که خود را بکشت  
کنم که در آن افتخار و تفضلات الله در پنج کوه در خانه عایدیم که از سپردن متقبل خودت  
بر دست زدم و زینت دست بدندان کردیم و از بختی دست سیر نیز افتادیم آن یکنه آفاق  
گفت ای بجز خود در چه فکر گشتم قدر تو شوم غمیدانم روزی را من در چه فکر هست و دیگر بنواهد  
چه کند غلام دارم که خانه دارم هست و عمل اعتدال من همین که بنده از خانه بخت شایسته میباشم  
که او در خانه را بسته و بچی رفته است آن نازنین در بخت بخت افتادند و گفت کوبان عقلت  
نظیر شده است آخر قضا پیش نیت می باید شکست و خود سبک برداشته جزد دفعه زینت و بهلولی



فعل زنا که نکست و در بار شد اما دست و پای منم میل زد و در دل میگفتم که اگر سازند  
بدترند همین دم که صاحب خانه پیدا شود چه جواب گویم ز هر قضیت در سوائه با بر چون  
دربار شد آن نازنین بدرون رفت من نیز لا علاج از دنبال فرستم و از پریش خاطر  
در خانه را هم نه بستم و همین که داخل خانه شدیم دیدم چه خانه چون بهشت برین و خلع  
سه دیبر و کمر بر زر سر و حسن و بدشت و عرو و بید و بید شک و نارون و چنار و  
سفیدار و اقاقیا درختان میوه دار و بار و در سایه کسری پای در کفایت زین استوار گفتم  
و سر بگشایان فلک کشیده کلهای رنگارنگ بر اطراف جدا دل و انهار هر یک در کمر کنار  
و آب بطریق کلاب بر در سینه جاد و غنیمت حاصل فرستم و بعد وفای دوران بستم کنار و غنای  
خوشحالمان بر شاخسار درختان بزرگ ملک و تنان منعم و نسیم کوبان و عمارت عالم نقش  
ز رنگاربان خانه مفروش بفرشته های ملوکخانه در یک سمت قسم خانه واقع بود و مجلس نشانی  
آراسته جمیع سبایل از ظروف طلا و مینا با برنر و جامها مرتضع واقف کرد و اطعمه و  
مرغان بریان از مجموعها مرتضع گذارده دستار خوان کشیده بر در آن افکنده اند چون  
آن نازنین نازنین داخل قفس عمارت شد لا علاج منم از دنبال فرستم اما منظره ای که صاحب  
خانه از دیدن او بیاورد چه جواب گویم پس قفس نازنین دستار خون را سر نهوده چندین  
بریان و مان میدید بخت بد و گفت فلان اگر غلامت رفته و در در بسته اما از حق مگذر که بخت

لازم است که باید در شب آلوده و متباین خوده این بکفت و دست در کف مینا کفش کند و جانی  
 بر کف نوشید و جگر دیگر عرق کف غوغی نوشیدم و دلاجر عرق نوشیدم و از کد نشسته و آینه  
 فراغش نمودم اما آن رنگ قمر چون دوسه جام کشید و در غش جاق شده گفت ای عارست ایوان  
 بهرست بر خواسته سپردن آمد و در کوفته نالار نشسته و منم در دشت سر نهام پوشیدم و دم بعد از  
 سحر در سارخون را طبعیده رویدم و در پیش کشیدم آن بار جانده لغه مرغ بران بامان  
 میرده تامل خود در هر حال آفتاب خال از مهر سپهر کمال بجم و پنهان ازین رنگ روزگار  
 شعبده باز مضمون این مقال بر زبان حال میگفتم کویکوانرا که بجهت بران  
 یافتیم هم صبح این دولت از چاک کنایان یافتیم بسته صبح از دل مشرق کی بیند  
 بخواب روشنا بماند که در دلان جهان یافتیم جمله اسنیهار اعضا میکنم صرف جگر  
 بکدوق کی دوش آن نوک ترکان یافتیم میسر و بر بار اجزا نفس را بهیچا بر ناما بر  
 صبا بوی گلستان یافتیم انکه میزد طعنه محرویم کونا کند آرزو در لند کفر جان یافتیم  
 کویکوانرا که بجهت بران یافتیم رونق خاطر چون ای غم نطفان یافتیم دیده  
 لب بر نغمه و در دلان یافتیم ای غم نطفان یافتیم همین که بر نغمه  
 آن قبله دل و جان و جسم پرستان از غیبت او با خبر میشوند از ترس جان غر و بخدمت پادشاه عرض  
 میکنند و از اله خلق بسیار بقیه قصص آن کاغذ را بهر گونه و کنار روان میگردانند و قضا براه داران  
 مالار

مالک و بلوگات میفرستد که در قحط و تنگنای باشند و چهل نفر از زنان مکاره در شهر بجهلها و کژواریا  
فرستد که بهر خانه که خواهند رفت و بفرار از آن کج و درشتی بجای بکنند و در مقام تنگنای باشند  
پس از آن مکاره با قدر خنده و عصیان و سرکشی در دست گذارند و آن کوچه را افتد و در خانه را باز بکنند  
بوضع نیکو قدم بدر و در منور و قفسه دارندیم که در برابر شکوهان و لنگه لنگه بکنند  
و همی که بجای ایوان رسید زبان بدعا شود و گفت اللهم پریشان کنیا بدو نشانه  
فنا شوند و بدو امانت بربلا بر گرفتار شوند و بجای خراج میگرد که مارا دل بر جهان  
آن نازنین گفت هر دو از یکدیگر چنین برین و از آن از چهره ای گفت خاتم جلاک دارم  
شوم درین محله کلبه دارم و در زیر پادشاه نشایم و بدو در خفا ساخته ام و در زیر  
و بار جلاک و در دراز است که در هر کس در وضع حلقه نشود و قافله یکدیگر اگر گفته کلبه  
با و دهندشید قوتی بهر سر نه و سبکبار شود چون دست بر نشاندیم بخردن آن بدر سر  
شما آمده ام که شاید تصدق سه فقه تر تحریر باره این سپهر عاجزه بکنید آن نازنین  
پیش طلبیده و گفته نام و مرغ بریان در میان دو سه نام دیگر گذارشته با و دار  
و جانم نیز از خود با بخشید و گفت که هر چه در دست من است و احوال خود رو  
که دختر در آزار است آن مجوزه دعا بر سر او و در دست و در دست بفرست آن  
افتد و سر او را به جمیع عروفت و خواش و در دو روز در کمال و احوال خود رو

که در آن روزم جمله فتنه چون انجمن کند و درش داشت مرا شنیدند بفرموده رفت و بعد  
 از مدت سه روز گفت الله چه شایسته این کی بودید و بر سر مردم نیامده بدان که کشتن  
 که یاقا صاف نه که باشد و قوت که باید چه خواهد گفت و چه بلد بر سر خواهد آمد و کفای  
 آواز بتن در آمد و صدای رفاق هم بر گردن آمدن هم در دست هم زدیم که آه  
 صاحب خانه آمد و چه جواب خواهم گفت و نظری باین در خانه نگذاشتم و در چند بر کردیم بعل  
 عمارت نیامد بعد از آنکه آواز خزع و فرغ بگوئیم رسید مضطرب حال از عمارت بیرون آمدیم  
 بمیان باغچه فرستم و در عقب و خزانته هم جوانی دیدیم قهقهه زبانی و قد چون سرور و آن  
 و باز و مانند شرف نشانی و عارض مانند ماه تابان و خطره شکفتن و عارض گنداش میوه  
 چکر غل تنگی پوشیده و کلاه بزه خراش بر سر و شده تمام زرباز بر میسر در دانه بر دوز آن  
 پیچیده و یکم ابع بر کوشه سپه گوانانه بند کوفه و کمر زرین بر میان نهاده و شصت حجره ترا  
 در آهنگ و شیر مرغ و کمر خنجر بر میان و صدق بر تیر و با کمان و سپر و کوفه و زنجیر  
 بر زمین انداخته و نیزه و خنجر و شمشیر و دامن بر زمین و در آن روز  
 در کشته و صغر در بند دست و در کشته و در دهن و در کشته و در کشته و در کشته و در کشته  
 و آه و بفرمان بسته و در کشته و در کشته و در کشته و در کشته و در کشته و در کشته  
 داشت و چون بمیان باغچه رسید بر سر بر زمین و بر سر بر زمین و بر سر بر زمین

نیز از چنان بزرگواران زده که نقش لب و او را سر از بر درخت آویخت و بدستیار او را  
گرفته شقه اش کو و بجای افکند و سجده نکر آتش را بجای آتش پس آهوا بفراک باز گشت  
بعد از مشغول شدن در تهیه تند و صلابت انجونه دیدم از جان شیرین طبع بریدم و یقین حاصل  
گشودم که بدست فرخ صفت گشته خواهم شد و نوزده در دست و پا داند از انجونه چنانکه خود در غایت  
تو خست نمود از قضا انجونه را چشم بر سر افکند و گفت ای جوان آهوا در دست بیا

چون که طبع بدست و هوش از سر بریده و علاج از جان طبع بریدم و در غایت  
پیش قدم انجونه گفت ای بدوشت چه فکر مردان چنین کی را خطیر رایچه فکرانه میکنند  
چه فایده اگر همان خم نبوی چون حلقه در گوشت میکشیم که تمام جامه ها نپند بپند  
چون این نشینم و دانستم که کی بر غش ندانم جرات بهم رسانیدم و پیش دویدم و در  
پایتر افتادم بعلما از گشودن مراد بر کشید و چشتم را بوسید و بخندید و گفت ای جاهل کسی  
که چنین کار بزرگ در پیش گرفته باشد بدین نوع ملاقات در جانی نشیند و در را  
هم نشیند و در انوقت بخاطر آمد که در راهم گشته ام و حق با اوست به بعد از آن  
زبان گشودم و دستش را بوسیدم و او رویم به بوسید و گفت این شخصه گشته را بر سرش  
گفته اند لمچ پیش ازین او را دیدم گفت میدانی چرا بقتلش رسانیدم گفتم منم ازین متعجبم  
گفت برادر خدا یا رسول خدا اجلت بر نیده بود اگر نه الحال به عبرت تمام بر سر میدان گشته

شده بود این زن یک از جاموسان اولیو که در شهر و کور و بازار و کوه و صحرا و طلب  
 شهر باشد و آتش سوزان که بنام راست نیاید بدانکه منم در شکار بوم که خواهم در بوم و  
 در خواب ضایع حضرت اسد الله الغالب علیه امیر المؤمنین عا این ابطاطب صلوات  
 الله وسلامه علیه و آله را در خواب دیدم که مراد لالت می نه گوید که همان طلبید بخانه  
 قست از احوال او غافل شود و سفارشش را بفرموده چنان داخل شهر شدیم که گفتم که در خنجر  
 شاه را شنیدیم آمدیم تا باین کوچه رسیدیم که خانه من است داخل شدیم چنانچه سیره زالی را  
 که در خانه سیرودن آمده بود و مرغها را بدور انداخت و گفت که همین جایی به جهت  
 نشانه بست با خود گفتم که در این خانه بغیر از من نه میخانه کسر دیگر نیست البته این  
 از خانه نو سپردن آمده است چون آن پسر زالی را دیدیم که مرغها را بدور انداخت و همان  
 که در خواب به نوموده اند دختر پادشاه است و این زن بسر وقت اورفته و از احوال شرف  
 المجله مطلع شده پس او را طلبیده پرسیدم که نوچه کس و کرا بخواند و در این خانه چه میکند  
 گفت دختر دارم وضع حملش رسیده بدان سبب آنرا می کشد باین خانه رفتم آن خانه ام  
 که خدا عز و جل در آن کند مرغ بریان و تنه ها و جانه مرغ دادند که با و خورام و قوت بگیرد  
 گفتم پس چرا بدور انداخت گفت چون ملاحظه نمودم مرغ متعفن شده بود بدان سبب بدور  
 افکندم گفتم ما در بیانا گوشتش را کس بر سر نه تو دهم که کجه او کجا بگذر گفت خدایت جزا خیر



دهد رفت میکند و دلم در تنویرش است که تا نشاء آهوا از پوست سپردن بیاورد و در تنویر  
این بگفت و خواست برهنه شود که پایش را بکنیم و بجان آورد و بدین صورت که دیدیم  
رسیدیم اکنون اگر برادر دل خوش دارد و بخی طریقه با محبوبه خود در صحبت باشد که اگر ناصد  
سب در این خانه بنشیند چاکر و خدمتکار هم و کسر را برهنه و تودرتیست من کفتم بر حلال بدان  
حضرت که تو او را در خواب دیده ترا فیهمدم که نام نام خود را این بگو تا دانم گفت بدان  
که مرا بنده حرام میگویند و پارت از شک از بیم تشبیه من خواب راحت نمیکنند و من در اول حال  
ملازم عمو این دختر و سپه سالار شکوهم و بعد از آن که برادرش بر تخت سلطنت نشست باز  
در خدمت بجوم تا آنکه برادر زاده مظلوم خود را برهنه بملاکت کوه من از دواغ نشدم و قریه  
و حرام کر پرسیدم که بیا تا راج و ناخست مملکت بشوئم و بر سر راهها یکد و تنها خود را  
بر خلف میزدیم چون خبر به پادشاه رسید چند مرتبه سپاه بسیار بکنک من فرستاد و هر را بکنک داد  
و شک یافت و آخر الامر فیما بین بصلح قرار گرفت و من خبر در واقعه جلال با کمال حضرت امیر  
المؤمنین علی را دیدم و بدست آنحضرت میمان شدم و بت را شکستم و حلقه غلام را بر کوش  
کنیدم و آنجناب را از راه زنه و قطع طریق توبه فرمود و از آن وقت با من دیدن مندر میباشتم  
و در این خانه یکد و تنها عبادت با بر تق میکنم و چون دیکر میخوانم شک میروم و دیگر با یک  
الفیغ میگویم الحی توبه باز گو که چه کسر دار کجاست و بدین مکان چگونه افتاد است راست آورد

گفتار مستشار را از روز نطفه از کردگار از بجز این که می دلیست در همه عمر از او راستی  
 ز بجز خوار و آغوش یافت بیشتر از او راستی یافت من نیست آنچه بر سرم گذشتند فهم اوتد  
 الا آخره بیان گویم ما بدر خانه رسیدن و دست بدندان کردن و صحت و برین علم در  
 خانه را و از بخت اینچنان در روز کفین همه بیان گویم این از شنیدن این مقابل بیارگشته  
 و خوش حالی شد و چنین را بوسید و گفت برادر بسیار خوب که در این موافق خواهر منم که مرا  
 بغلام خطیبی که من سرخی لب پیش افکندم گفت برادر خدا قسم که مانده باشم چاکر است  
 غلام کسب الحاکم بود پیش جابر خوشنیتی که هیچ غم مخور و در غم بخوار راه ده که متوفی الله تعالی  
 آنچه خواهر مقدراست و دیگر هیچ شکر شما حاضر در نزد من خوشم که دیدم و بخدست آن ناز  
 قرار گرفتم و آن نیز صولت آمو را از بخت سپردن آنکه منتقل و اسباب کباب را متین نوز  
 بر بالان را لدا آید در پائین عمارت بنو زمین گذارست و درت ادب بر سینه گرفته بر آستان  
 دران اتنا خنجر از خواب ناز می دارند و او را در برابر دیدن شروع بدرشت کوه و تند و  
 غم که اگر کسی خنجر بر سر آید خانه بیدار می شود تو هم در را می بند و از بی روی خود در را می بند  
 مرد بطریق غلامان گشته می رسد بر افکنده می گفت نازنین تقصیر من نیک ازین است اما قتی  
 که قبلی که مرا آید ام بخدست خدام ملکه آفاق شریف آوردند فقر جزایس مجلس را متین غم  
 بخاطر رسید که بر فقر بروم و بکشت شک در حاکم کنم که کباب آه و نازه را دیگر لذت بسیار طالع

مدد گفته نادین محل سرگردان شدم و آهوه صید نموده بخدمت آوردم دیگر اختیار با و  
نفت است دختر از اطرار و صرف ذوق فرحوان خوش آمده گفت فلان عجب غلام  
دانه معقولا دارم که مربوط و بهم کمال راسته بدست آمده و در واقع که مثل خود را  
پس بخوان هر روز از نو بر می روزه در لمح آن امور در قسم کباب خفته اند و ب طریقه  
بکشد و خود را برابر با ایستاد و آن نازنین پیاله پر گه بدو تکلف نموده و زمین خدمت  
بهویده آن جام را گرفت و بلا وعده در کشید و باز منوجه خدمت کفید و چون آن  
نازنین مشان گردید باز شروع در تعریف بنزداد خان کردن گفت من کفتم ای  
ملکه دوران بلا کرد است بنوم این که غلام من است بلکه از پدر و برادر بهتر است  
و احوالات او را به تاجری و دختر بیان کنم دختر آفرین بر عقل و کیاست و ادراک و  
و فهمید که دلاور بنزد نمود القصه نام مدت سه ماه در آنجا به فراخ پای  
به صحبت و عیش و عشرت مشغول بودیم تا آنکه بشر در افتاد صحبت و در خلوت چنانکه  
کسر نداشت با من گفت برادر قسم بذات خدا عزوجل که اگر تا صد سال در بنده خانه  
باشم و مرکب هلاک و همد بکویت حکم من مبادا چیزی بخاطرت برسد و اگر هم خواسته باشی  
که بولدیت خود بروی و بنده من مشغول باشم باز هم در خدمت می آیم هم او را دعا کنم  
و بر جوان مرد را آفرین بسیار کردم و گفتم پدر پسر مرد مرا از حال من فقیر خبر بده

اکرام ابدان ولایت برش خدا ترا خیر دهد آت دلاور انکشت قبول بر دیده  
کذا انت روز دیگر بآن سیم بر صلیح کوم او هم رضا داد پس بنزد افغان در مدت  
بکفته تهیه و اسباب و آنچه لازم به سفر است از مرکبان واسلحه و غیره دیده  
روز شنبه حاضر یاق شده یکا مکمل و صلح با سه خورشیدی از زر و بجهت هر یک از  
دو رخت در خورشیدی نهاده همین که شب بر سر دست در آمده سوار شده از راه  
خفا که روانه عجم شدیم از قضا از آن روز که خسته گشته بودیم پلشت مقصد فرستادیم  
بجو که با سپاهان در کنار دریا پاس بدارند در شب درواز را ببندند و ما آنکه  
پروا آنچه از پلشت نداشته باشند کسر را ببندند و ننگزارند بر ده و ما ازین مقدمه  
غافل بمانیم که بدر دروازه رسیدیم در را بسته دیدیم انجوان بانگ بر آهوه و دروازه  
باز آمدید ار که که امر مردک جریس و در بکن دروازه باز که چشم بر ما افتاد گفت  
شما چه کنید و در این شب عازم کی میشد انجوان گفت اگر قستان بگر و کور من  
بنزد افغان صراحت و این جوان پلشت عجم و داماد شاه و این سوار خسته شاه است  
و عزم ولایت عجم دارد دروازه بان گفت که امر پلشت است که شب دروازه را  
نکشیم بنزد افغان گفت اگر یک چه فایده مرا هم آت کیدر لایت که پلشت است  
بدانند که ما برویم و نگویید که دروازه دختر همه بجهت اند و اگر نه چنان بر فرقیه میزنم

که تا جگرهای هست مرنگی افت البته بان ظالم بریم بگو که اگر خواهم کسر از عقب یا بفرست  
و خود را به تاز که از مایش کن عیسی نداده این بگفت و از مرکب بر جربت و قفل را گرفته  
تا باید در دوازده بان خواست که مانع نشود اینچنان طیار پنج بر بنا کوشش کشید که چون گوشت  
مرد خورده در هم غلطید و در را باز گشت گفت خوش باشد بفرماید

من از سخنان آن جوان دل در برم مرطوب و بی طم میسید که این لاف کذاب  
پزند در حال مرکب ترا از دوازده سپردن کف و خود از عقب سوار شد و منیب  
بمرکبان داده با یلغار تمام میفرستیم تا صبح شد و چون آفتاب برآمد برده خانه  
عظیم رسیدیم با بر و رفتن ساخته بودند و جا عمر بر سر پل نشسته راه بعد از پنج را دیدند  
از جا جسته سواره بر ما گرفتند و جوان بنزدی ما آمد و فریاد بران دست بر قاعه تیغ بران  
بگو خوش کنان بر این حمله آمد و با نذر که فرستاد این نه نبات النعش و از سر  
و برین ساخته جگر را مجروح و بد روح گردانیده و راه را نکرده از آن مکان گذشت  
و رنج فرسخ که رفتیم نظر باز پس گویم که عظیم بر خواست مضای که روگردان را تیره ساخت  
بنداد خان چون کردار دید گفت ای سرنیزان ظاهرا آن آنگه باز نکرد یک رفتن ما  
فرستاده است خود چنین بنده که خواسته است بگوید که اینچنینا لحه در بالاد این بلند قرار  
گیرید و گیر کنید تا من جوار این بنحی بر گشته کانه بدیم این بگفت و فورین خود را با

درواز و از مرکب بنیز آمده احتیاط نکند مرکب کوه و تنگ و در تنگ با نیک نشیند و  
بر کرده کجا مرکب بر نشسته مرکب و بر کردید و هیچ بخوابد رسید جلوه کنید تا مقدور سپاه بگذرد  
نمودار کردید پس چون شیر زمان نعره زمان گفت که هر که داند داند و هر که نداند بگویم باطل  
منم بهر ارفان و امر و انجان که ببلند آید که پشت و جم را مار پارت و تنگ است و آن  
یک که در پهلوی او آید که دفترش هست و دست بر شیشه نشسته و شیشه برانده شده است  
که در پاره افتد با چون بخور که در افتد یا چون کرسنه که در میان کله افتد در میان  
آن فوکیان افتاد بر دست و به طرف که رود آید از کشته نشسته ترتیب بداد و از  
چپ و راست میخواست خود را به قلب که رسانید هر دار را بنظر در آورده بنیباد  
که بگر از دست غم نمی بماند و انداخت و آن سردار دلد در بوی از دلدوران نامر  
فرنگ که در روز جنگ با پنجاه سوار برابر می کشید و نیزه دار خان با تیش بران به نظر در آورده  
سوار بر و گرفت و بعد از آنکه چند جمله در میان این رد و بدل شد بهزار  
خان نعره کشیده و خدا را بید و طلبیده چنان بر تارک کش فرنگی نواخت که  
برق تیغ او از روی زمین زبانه کشیده او را دینیم سخت و چپ اندازد بر مرکب علمدار  
نواخت که او را با علم چهار پاره سخت چون سپاه سردار را با علمدار گشته و  
سنگون دیدند و به نیت نهادند و آن شبه دل بقرب نیم فرسنگ از عقب  
این



این منازعت و میزد و میبنداخت پس بر گردیده در کن رهان رودخانه  
چنگ و چنگال را از خون خشم تشنه به پای تل به نرزا آمد و شروع در غرور  
خواهر که که غیران امروز تعب بسیار کشیدید امید است که بگویم عفو فرماید و بر بند خود  
بخشید القصد از آن جا روانه گوییم و من خستیم تا روز دیگر بر غرار رسیدیم  
فره آمده هر کجا میخواستیم رسیدیم و سائر اسرار خود طعم مر که دیشتم حرف  
نمودیم و سوار شدیم و روانه راه شده بدینوال هم روزه سرعت تمام راه می  
پیمودیم و در هیچ سه نرطه نمی نمودیم و از نرنگ روزی رخصه باز غافل و مجبور  
مقصود خوش حالی و فایز البله بگویم اما قضا را گوش از ما پخته بود  
تمام راه با ما هفتاد و هشت مدّت نه ماه رنج و تعب را کشیدیم و خوش رفت  
و خوش آمدیم که مطلب حاصل و بخدمت پدر مادر و ولایت خود میرویم و هیچ عارضه  
رخ نشود و بعد از مدّت مذکوره یک نرطه و طر رسیدیم و بخدمت بخدمت پدر  
نوشتم و از آمدن خود را آگاه گردانیدم پدرم چون این خبر یافته سپاه و  
رعیت را به پیشین باز سرافراز فرموده و خود با امرا و ارکان دولت از شهر بیرون  
شتافت و ماچ فرسخ را امرا و فرمان بران در کاه آمدند و در صف خانه  
عظیم در میان ما و این واقع بگویم که بکنار رفو خانه رسیدیم پدرم

با امر با نظرف رودخانه رسیدند منهن پر را دیدم بخاک گذرانیدم که از ادب  
دور است که من است که بشم و پدرم بر آب زند و شفت کند لهذا  
بنابر آنکه پلاسخت کسیر که بافتند سیاه سفید کشتنش از جمله  
لذت است اما منیب داده مرکب در آب راندم بلکه روزی مرا در آب  
بلاراند و بعد تعب از آن لحظه بلا خورد و بکنار رسانیدم که کاش نمی رسیدم  
و نزدیک آن رسید که غرق شوم کاش شده بجوم و چرخ قضا قلم تقدیر به  
نوشت من حقیر که در آنده بود که باین لباس و باین منت روزی را بگذرانم  
بایست چنین نبود قضا چون افکند سوگرتی عبت باشد به داری  
تدبیر قضا دستیس پنج انگشت دلو چو خواهد دو از شخص برارد دو  
بر خیش نهد دیگر دو بر کوش یکش بر لب نهد گوید که خاموش بار و چون  
بخدمت پدر رسیدم بیایه نده ران و رکاب او را بوسیدم که ناگاه غلغله  
و غوغا عظیم بلند شد چیم در عقب نکریم آن نیز بنیه مرد و مردان و در وقت  
و فتوت را با آن در صدق شرف و عزت و عصمت را دیدم در میان آن  
رود که غریق بحر اضطراب گردیده اند و آن چنان بود که هر که سوار بجوم  
مادیان بود که او را آن نازنین سوار بود چون کوه مادر را در آب میزد کشتن

نموده چو راز دست آن کف مرز باید و خود را در آب بر انداخته همین که  
بمیان رفته خانه برسد آب او را بر میخاند و در هم مرغلط اند بهزاد خان  
چنین می بیند تاب نمی آید و آب در آب می تازد که آن نازنین را درینا  
و از غرق شدن بر ماند او را نیز آب مرغلط اند من فرخنده وار شدیم که همه دور  
دست از کار مانده و کار از دست رفته به نازیانه موج خسته و موج و کاه در حقیقت  
و کاه در اوج بر خیزد آب نازان و شت و ران خود را در آب انداخته و در عقب  
این تا خشد چندانکه جتو می خیزد نمودند اثر از این کمتر یافتند من  
کشته پرین مدت تعب کشیده در میان دآزار و رخ و شغف کشیده در کوه و مایون  
مخسها دیده از برف و باران و آخر الله معونه چنین بدست آورده الحاح بناگاه  
بفضیه چنان مبتلا گردیده جگر سوزنه ملک انجوا میزد پاک طینت که انهم  
سرباز و جانگداز و مردان کاغذ و تصدیع و آزار در باره مانسیده از محنت  
مخ غریق بحر فاشد الحاح که بیان باره کردم و سر و پا بر پاشنه عوبه بیابان نهادم  
و مدت به خور و خواب جان خراب و جگر کباب دیده پر آب و دایم در رخ و اضطراب  
بحال خراب در دشت و بیابان گردیدم و اثر از نازان در نایاب ندیدم آخر الله میزد  
بر آن قرار گرفت و بر خود نقش بستم که خود را هلاک سازم و جایه جانم در فراق آن دوباره

غریز چاک سازم از قضا منم بدان آن که هر صیدم و آن سپهر روشن ضمیر را  
دیدم و از استقبالی احوال خود پرسیدم بطریق این برادر را نوشیدم و مرا نوید  
داد که در قید حیات میباشند و بوصول این نوا هر رسیدم چون این را از او  
شنیدم بامید مقصود روانه این صوب گردیدم الحمد لله والمنة که خدمت دوشین  
رسیدم و نشان اول را دیدم امیدوارم وارم که حضرت باری تعالی بکرم خود این  
پیمانه فلک زده را بمطلب خود برساند محمد و آله و ائمه و آیین یار هم اتراحین  
در این سفر و در این راه در این شهر که از این شهر که از این شهر که از این شهر  
و نیز که در این شهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر  
نقل نمود و در این شهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر  
راویان اخبار و نامان آنرا چنین روایت کرده اند که چون در ویش ویم نقل خود را  
باتمام رسانیدم و چون بانگ نماز گفت پارت و توقف نتوانست نمود پس بار بار بفریاد  
روانه و نوحه که بد و فریاد میداد با بطل همایان ادا نمود و بغیر لباس داده در  
باری و بجز و جابه بر سر بر سلطنت متمکن که بد و فریاد میداد با بطل همایان ادا نمود  
بجبرستان روانه و در انتهای آن چهار طاقی است و چهار در ویش در این میباشند

با عزاز و احترام تمام بدر بارش از حضرت زندی ولان در عقب ایشان روان  
شدند و قریب رسیدند که دروین از نماز فارغ شده مژده بودند که بشنید داخل شوند  
با درهم این آرام گیرند پس هر چه کرده وصل شنیده بودند و غزوه طلبیدن شاه را  
نشیند و سخن سپید و علامت نشان دویم که فرموده بود که بخدمت شاه میرسد و بقیه ششم  
شاه بطلب میرسد و ششمین طلب خود میرسد شاه هر روز خود در شادمان گردیدند و تعجیل تمام  
باتفاق یا ولان روانه خدمت سلطان شدند و حقیر بدو تهنیت رسیدند صاحبان بعض  
رسانیدند و بعد از رخصت دروین قدم در بارگاه پادشاه گذاشته چون آن  
کوکبه و عظمت و خمت پادشاه را بنظر در آورند زبان بدعا و ثنا شودند و گفتند  
الله دولت پاینده بادا فروزان اخترت پاینده بادا بود و حضرت  
کیجا که از جان نصل اندر رکبت بنده بادا بعد از تقدیم مراسم شایسته در حاکم  
فرمان اینست که پادشاه از روی ملاحظه و رحمت این نرانیست طلبیده پرسش نمود و بزرگ  
نمودن نیز و کمال و رفیع و مدارا و ملامت ایشان پرسید و گفت دروین خوش آمدید  
وصفا آورید و قدم رکن خود پدیدار نمایند که از کی میامید و کجی میروید و عازم  
کجی میاید و چینی عکسین میاراید دروین بعض رسانیدند که پادشاه را بخت جوان و  
دولت پایان بادا دروین نیم پیاده و از وسط آواره حیران و گشته و از غم جان

در گذشته و جوهر آن به پایان کشیده و بر سر صافی نه اوایل چسبیده و بر و بر یکبار پیچیده و  
در بر سر راحت نیاموده آزاد بخت گفت ایدروین از این واضح تر و روشن تر  
بیان نماید گفتند نه بار بار در دمار نیست در مان الغیث بهر مار نیست  
پایان الغیث عمت در از مانده مار بار کلفتی و نه کس را بار از شغش احوال  
ماست پادشاهم نموده گفت حق است اما ایدروین بدانید که دوش که نفر از شما  
سر گذشت خود را فعل میکردیم مستقیم شنیدم توقع آنکه دودرویش دیگر هم سر گذشت  
خود را بیان نماید تا بنوم پس دروین از طوط و هفت دهیت پادشاهی  
نروان و ترن شده خشک بر مانده سر بریز آتشند و از بیم دم نتوانستند زد  
آزاد بخت چندی دید که دروین را حالا و قوت مقالمانده مجلس را خلوت فرمود  
و این نرا از سر قرب محال است از امان داشته خود سر درج محبت و سخن گرفته مجسمه  
اطمینان خواطرا این که سر گذشت آغاز نموده گفت ایدروین الحاکم که نرا اظهار  
داشت خود درین میاید اما آنکه صیاح میگوید و بر سر گذشتی مراد و داده بخیر قبل  
ازین که خوا نرا دیده و شنیده و تحقیق آن رسیده کم اگر ممکن دماغ داشته شنید مجسمه  
شما نقل کنم دروین نرا از طوط حرف زد و پادشاه و لطف او خاطر جمع شد و زمین  
خدمت ببلای رب بوسیدند و گفتند شغش شما بر حال که بیان میفرماید ای پادشاه  
پادشاه



پارش و غما بدین الطاف گفت ای دروین بعد از آنکه پدرم از عالم فناء  
رخت بجام بقاشیدم بر فراخت سلطنت قرار رفتم و ملک روم را بریز گنجین  
موم در آوردم بعد از چند تر با جبر از ملک بدخشن با مال بی نهایت و جوهر  
و آتش زیاده از حد و غایت و از این ولایت که بیدار آوازه در هیچ این ولایت  
استخرا یافت چون من شنیدم با حضار او امر فرمودم و مطلب آن بود که بوسه سخا  
بر سر او کرد و صفات سلاطین نامدار و خواص عالم مقدار و نیک و بد  
روزی را اطلاع یابیم چنانچه خود را بدربار حاضر کردند و هر برسم از منان پیشکش  
بشدن ما که چون درج را گزیدم و آنه نعمت بده گفتم بوزن سه مثقال برافشانی  
و رنگ نم لعل بدان خوب در خزانة خود ندیده بودم و مثلش را گسترشیده بودم خوش  
دل گفتم و نهال نیکو رفتم و انور و معزز و محترم داشتم و انعام و اکرام درباره او  
سقت فرمودم و رقم مسلم را و از ران داشتم که در علم روزی بعلت فراج محول فرام  
احوال و اموال او نگه دیده و بنا برستند و مدتی در خدمت با بود الحق بر درو جهان  
دیده چرب زبان و فاعده دان و آنچه از حضار او توقع داشتم تا شیخی را بدی ختم خلا  
حکایت آنکه از بسکه آنکه از آن لعل مخطوط بودم هر روز یک مرتبه از خزانة مجلس میطلبیدم  
و بخون می دیدم و می نمودم تا آنکه مدتی ازین برآمد و در اینچ از جانب فرنگ و دیگر

ملکها به تنهت بوس بدری ه ما حاضرند ه بعد از درویش ن مجلس آراسته و بنم  
ش ه نه ترتیب داده و امر اعدولت و اعیان حضرت جایی نشسته بودند و از روی  
عادت لعل را طلبیدم و بعد از سیر و تعریف بسیار با بلبل فرنگ و ادم که سیر  
کند چون دیدم که بطریق کنیه تعریف کنم سنگ نمود و او نیز فریاد کرد و زارت بدیدم  
کرده بود و مردی مل و عاقل و صاحب را بر لبو خج ضایه دید از جابر مرخواست و  
بعد از اداب زمین بود و نشان تر گفت و احب العوض دارم گفت بگو گفت از پارت  
عظیم ان بسیار بدنام است که سه شقال سنگ را اینهمه تعریف کنند هر چند  
به مثل باشد آخر قطعه سنگ است شخصی در چنین فقر و چنین روزی که چند البجر در  
بارگاه حاضر اند چون بولایت خود روند از بسیار و معق و کم و قادرش ه صفا  
گویند زیرا که این سنگ را انقدر زینت که پارت ه اینهمه تعریف کند و شنیده ام  
که تا جبر در ملک نشاند و نور دوازده دانه ازین لعل که هر یک بوزن هفت  
مشتالست در قلابه مگر کف هر کجا چنین بند و چنین خیز این مقدار فرق داشته  
باشد از پارت ه ان بعید است که این مقدار تعریف کنند مر از جرأت وزیر  
و منع نکون او بسیار بد آمد و انکسایت را دروغ دانستم و غضب من مستول شد  
و بر خشم گرفتم و بقتلش امر فرستم حلا و حاضرند و خواست که وزیر را گردن بزنند البلی

پارٹہ فرما کر تخت پر خواست و در محل عرض حاجت باقی ماند و گفت  
التماس دارم کہ چون ہر ماہ تہذیب را بر مرد صحبت زیرا کہ حرف خلاف طاعت  
نہ گفتہ و از دور محبت پارٹہ را منع گوہر شاہ کوٹ اورا بیکشم محبتہ انکہ  
دیگران جرات نہ کنند کہ در خدمت چون پارٹہ ہر گناہ نہ باشند و عین  
دروغ نہ مانند ایچہر گفت شہر بارادروغ او بر ملا نشان کی طاعت ہر شد کہتم  
از کی عقل باور میکنند کہ تا جہر کہ از بد دنیا در سر جان خود در معرض تلف و سر  
در کف سید لہ و کماہ در دشت و بیابان و کماہ در کشت و عمان بر میر و دشت ماہ  
در یک مکان آرایش نمیکند دوازده دانہ لعل کہ دانہ ہفت مثقال باشد در قلعہ  
سکا کند ایچہر زمین خدمت بوسید و گفت دولت پارٹہ ہستام باد افراط  
و تقیط روزگار و نیش و فراز لیل و نہار بسیار است و ہر حکایت احتمال  
کذب و صدق میر لہو کماہ باشد کہ این مقدمہ راست باشد اگر کم و زیر کجہ  
مصلحت دروغ گفته باشد ہر اصلاح کی رو لیتعت خود واجب القتل خواہد بود  
زیرا کہ وزرا عقل پاوش مانند در جہان ہر چہ ہست این نہند و دیگر انکہ از  
پارٹہ ان عظیم اتان بسیار بد ماہست کہ بکلمہ کہ صدق و کذب طاعت ہر شدہ ہند  
پیر دولت خواہ خود را بقتل رسانند و حق خدمت قدیم اورا فراموش نمایند

بارشمان زندان را ازین جهت احداث نموده اند که بر بنده که خشم میگیرند یا از شکر که غنچه  
شوند چند روز را در محبوس سازند تا آنکه خشم ایشان فرو نشیند و بدینکه میگیرند  
مشخص شود و ایشان را خون ناحق کرده خود من از هر در که در آمدن او بوجه  
معقول صورت داده بودم گرفته شد و ابواب غضب من را سد نموده مرا ملزم ساخت افز  
الامر بحیثه انما س ایلچ او را نکشتم و بر زندانش فرستادم که تا یک سال در امانت  
دارم که اگر صدق قول او ظاهر شد نجات یابد و الا بعد دادم که با او چه باید  
کند ایلچ زمین خدمت بنویسد و دیگر ترنگفت و وزیر را حسب المقرر بر زندان  
بروند این خبر خیمه چنانچه وزیر میرسد و بخون در میان متعلقان وزیر بلند  
میشود از قضا و وزیر را دختر بر سر جمل با عقل و کیاست و فهم و فراست بود در  
سین هفده هجده ساله صاحب خط و سواد و قابلیت و استعداد و وزیر را از قضا  
دو ترک با او داشت خانه عجمه در جنب خانه قوه بحیثه او ترتیب داده بود و صاحب  
عیش و عشرت آمده که آن صاحب جاه و مغنیان و مطربان صاحب کمال و کمال  
و اکثر اشراف و اعیان همیشه با عیش و سرور بسر میبردند و آن یکانه خوبان  
نماند بقاعده مذکور با جنگ و جفا نه در آن روز با مهورن بر سر گرفته و سر  
کم گردیده مادرش مورکنان و کیه کنان بار و فرزند شده و مواظب پرورش آن

سینه زمان سودا بر پهنه بر سر دفتر میرود و در رسیدن بد و دست بر سر دفتر میزند  
و میگوید که اللهم دفتر را از مادر بوجو دنیاید و اگر آید بسیار نباید از شک و تردید  
چه میند که ما را بجای تو سپرد کور و شرف میبود بلکه زنگ غم از دل ما میزد و در این  
عقدۀ منقل را بر پنجم ندیسر میگوید دفتر بعد از دلدار ما میبرد که آیا چه در  
شده که باعث این اضطراب و فوهم و کرب و صیبت ایاز سپرد کور و دل میاید  
که از من نمیاید مادر در جواب میگوید خاکست بر چه ازین مصیبت صحت تر خواندند  
که بددست در خدمت پادشاه کسانۀ عمر گرفته و شاه در غضب شده بدست  
گفته که در دشت تورماجر است که دوازده دانه نعل هفت مفتاح و پنجه یک قلعه  
ساخته و شاه آنرا دروغ پنداشته و حکم قتل او فرمود بعد از شفاعت ایلمخرنگ  
او را برندان فرستاد که یکساعت است اگر صدق قول او بظهور رسید خوب  
والا او را سیاست فرماید از اواقع اگر بجای تو سپرد میداشت میتوانست که بعد  
طریق که باشد تحقیق این مراتب بخود مستند بدست آورده نزد شاه آید  
این سپرد مردی چاره را از بند بر تاند دفتر در جواب تصدیق قول ما میدهد  
و میگوید که حق است آنچه شما میفرمائید لکن قضا را تبدیل نتوان کرد و بر بلا  
صبر باید کرد و درضا بر قضا باید داد و این کرب و فوهم و اندر و استوار بر خود

نیت مباد معاندان قهر کنند که خاطر خواه خوردن باشد و بخدمت پادشاه عرض  
دروغ نمایند و بیشتر باعث خشم پادشاه شوند و تقدیر بلاد را بصورتی جارحیت  
که گفته اند **البصر مفتاح الفرج** و نجات آن پسر در مانده را بجناب الله تعالی باید  
خواست و پادشاه را دعا باید کرد زیرا که ماهم بندگی و بنده زارده اویم  
و هر چه نماید عین مرحمت و صواب است آن عاقله مادر را بنصحت  
دلپذیری بخونده خوب طعیش و شمر ترا در نور دیده در شب خوابم او  
که وکیل مقامات و ناظر سر کی روئی اعتماد و اعتبار او بجم در خلوت  
طلبیده و بطایف الجبل او را از راه میرود و عمد و میثاق در میان  
میاورد و میگوید میخواهم بجهت اختصلاص پدر و دفع طعن مادر  
یرفاق و همراه تو بجمع رفته تحقیق احوال خواهم و نکند و مانده  
محضر از امانت و بزرگان و اعیان نت بور در باره مقدمه  
پدر راست نموده بخدمت پادشاه آورم و پدر را از سیاست و حسن  
استخلاص دهم خواهم بعد از آنکه رسیده چون اسرار دختر را می بیند قبول  
میکند و بناء بر آن میکند که خشم و جربا و دهد تا اسباب راه و استقامت  
و خشم مناسب اولادیت خریدار نماید و بصورت سوداگران متهم و ولایت



خراسان شوند دختر زو کو هر که میداشت بخواجه داده تا خرید نماید و بعد از تهیه  
اسباب در دختر لباس مردانه پوشیده و او را به راه روانه نموده که مدت العمر و از  
پدر زخمیه نموده بعد بر داشته با خواجه و چند غلام و چند ملانم چنانکه کسر مطام  
نمود از خانه سپردن آمده استران بارکش و او را در بنیر احسان و انعام  
و قمشه در اقصیه متوجه ولایت عجم میکرد روز دیگر مادر و سر و اهل حرم و وزیران  
کم کشند دختر خیزد از میثون از بیم بدنامی و دوا محض میدارند و دختر خود را بصورت  
پسر میسازد و خود را خواجه زاده عظمی قلم میدهد و از انجانب خواجه زاده عمل مانند  
اقتباس نموده بلکه از افتاب روشن تر در عین صباحت و ملاحت بصوت سلطنت  
روز و شب کعب میمانند و مثل غزل میروند تا بعد از قطع مسافت وارد شهر نجف  
میشود و اموال را یکی روانه ان نقل نموده روز و شب استراحت میکند و از پنج  
راه سپردن میآید و روز دیگر با خواجه حکام رفته با حیات تمام روز داشت  
نوع نموده سپردن میآید و تغییر لباس میدهد و روز دیگر با دله پرا میسر باز  
میرود و اهل جابر کنان بر سر چهار سوق میرسد بر یک چهار سوق دکن  
جواد فرزند نظر در میآورد که جواد فقیر بیمار از هر قسم غله و از هر سر هم گرفته  
و در درین چهل سال که بر سر که خدا بان معتبر لباس فرخنده پوشیده بر بانش در میان

تکلیف و غلامان و چاکران زین کمر در برابر او متعدد الیاده اند و صف نه  
و چند نفر از اکی بر و اعیان بر سندیها زرتین در پیش دی نشسته و صحبتند  
خواجہ زاده علی از وضع انور متعجب دیده باینکه یک نظر میکند و گاهی در برابر  
دیوان جوهری بنید که چند تخته از آن کشیده اند و دو شخص در قفس زرک  
مجبوسند و از خلاص و راحت مایوسند و میگویند که رسیدن و فاضل  
مانند چنگ ل سباع گردیده بار و بار زرد و قفسها سرزد و دلهای مر از  
دو چشمها بمحال فرو رفته و زرد و ضعیف شده چنانکه پوست بر شست  
کشیده بهیای که روزی شکم مانند کرم دویم رسیده از کج قوز ندیده  
و گوش که دون دون پرور در هیچ دور نشسته و دریا قفس قفل زده  
و دوزخ غلام عادی نژاد بر آنها موکل خواجہ مخیر و متفکر بستر دیگر نظر  
کند در پهلوی دیوان جوهری بنید بقایم بر شتر معروض و  
سند فایم بندر آبوس کزارد و سند پوش دایه بر و در آن کشیده  
و یک با قلاب مرصع و جل زر بخت و زنجیر طلا بر فزار کشیده  
خواجہ دید و لکن طلا بر آب دریا رسیده کزارد و دو غلام بچ  
خبر طلعت فرنگی بخدمت آن حکیم رسید و در دست یکا با زن و در

دیگر روی ماه ز قمار در یک یک میزند و آن دیگر در آن دستهای تار مار گرد و غبار  
کوچه و بازار از اندام سبک بکشت میسازد و بعد از آنکه نیکو ملاحظه نماید دوازده دانه  
لعل مفت شعله را بدستور که در خدمت شاه مذکور نموده بودند در قفاده انگی  
بندیدند و این در کجا میآید و در فکر آن که لایحه کونه مستند و مجله در این خصوص  
بدست آورد و بخدمت آورد بجهت اختصاص بعد از آنکه گوید که آن چه ~~در خدمت~~ در خدمت  
با کمال فایده زاده عیار و شن گردیده است بر دل و جان مردمان از مردودین و ساکنین  
مشتمل گویید و هر که را نظر بر جماعت فرستید و نشان آن بلند اختر برج عز و اقبال میافتد  
دوزه و ارموار سر چشمه قهر فرستاد و زور و بدستور حیران و سرگردان شده بر جا نشسته  
شده تماشای ایستادند که چنان شد که از دهام عوام راه آمد و شد مردمان مسدود  
شد فواجه جواهر قهر فرستاد و میثود که خلق عظیم دور نظر نقطه مرکز دلا را را در میان  
گرفته اند غلامان از غلامان خود را میفرستد و استعد عارض حضور او میکنند آن ماه  
آسان نیکو بدین فواجه جوهر بر تو افکن میفود همین که فواجه را  
چشم بر تو فواجه زاده میافتد تیر از کمانخانه ابرو را و جبین خود را تا سحر  
سوفار بر سینه محبت خفینه فواجه جواهر می نشیند و بد اخبر را می کند و دل از دست  
بدهد دو عالم سوختن نیز ننگ عشق است شهادت ایستاد و ضحک عفت است

خواه زاده چون آن تغیر پیش از در احوال خواهم بریندی یا بد که خواهم دل از  
دست داده و بدام عشق او مبتلا گردیده از پریدنهار رنگ و ز  
طییدنهار دل عاشق چاره هر جا هست رسوا میشود خواهم زاده از  
دور شوق پیش رفته دست خواهم می بوسد و خواهم بغل باز کنم و او را چون جان  
در بر می کشد و پدر و مادر بر جیش بوسه داده در بهر فرود می نشاند و بعد از  
طریق گفتات ریح میبرد که از فرزند کا از گلشن کبوتر و سرور از بوشت که  
در کدام صدف و عازم کدام طریقی خواهم زاده در جواب میگوید که مولودم  
از قطن ظیفه روم است و پدر در دایم که عمر را به تجارت گذرانیده تا هاتک  
سن او بهشتگر رسیده در خانه نشسته و بجهت آنکه او را در هر دو چشم بهر رسیده  
در آمد و شد بر و فرود بسته و بجهت امتحان مرا تعقیف سفر کرده و بنام شورش دریا  
متوهم بودم اراده ولایت عجم نمودم در اکثر بلاد عجم گردیده آوازه حسن صورت شناس  
شدیم بهوس ملقات کرام عازم این صوب گردیدم الحمد لله که چشب دلخواه  
بنوف دست بوسه رسیدیم کما یکدر دامن مودیر عزم شدیم که کدو در انور  
بارسد آن هر پسر نیکو و بنوع در بایانه و از خانه با خواهم بر میآید که  
چهاره یکباره از دست میرود و واه و شنید میگوید که فرزند خوش آمد  
که کوفی

که خوش آمد از آمدنت هزار جان کرامت در هر قدمت ملازمان و خدمتکاران  
نظر کجاست مقرر نمایند که سباب را به بنده خانه نقل نمایند زیرا که بودن شما در کجا  
منتهی شد و رواق منظر چشم من آشیانه است گم تا و فرزند آگاه خانه خانه است  
الحمد لله که این کینه را اندک بضاعت و آبروی و اعتبار میباشند و راستان و منو  
فقیر از خوف سلطان و آفتاب نشسته انگیزان فاغ میباشند هر که قدم رنج  
و بر دیدگان و منت بر جان بنده گذارند شاید که در بعضی امور رفع باشند  
خواجہ زاده بعد از عذر خواهر بسیار وساحت خواجہ قبول میکند و علما و حوزا  
امر میکند که سباب و مطاع خود را با اتفاق ملازمان خواجہ از کجا روانه کجا  
خواجہ نقل مینماید و خود تا عصر بدکان خواجہ بدل ربابه و فتح ابواب آشیانه  
تا خواجہ دکان می بندد و با خواجہ زاده روانه خانه میگردند خواجہ زاده میبندد  
که آن دو نفر غلام یک یک را در بغل میگرد و دیگر سوله سوله بر دوشه پیش میآید  
و آن دو غلام زنیکه هر یک قفس بر سر گرفته از عقب خواجہ روانه میشوند و  
همین که داخل خانه میشوند خانه آگاه بران از باغچه و حوضها و عمارات ملوکانه  
بنظر میآید پس او را در تالار بزرگخانه نشاندند در پارچ عمارت برابر دریا  
قایم کشته سوله سوله میگردانند و علما و بدو عمارت و بیمار منقول میگردند

میشود و قفسها را بنشیند و برابر یکدیگر میگذارند و بعد از عقد قدم خواب میبردند  
و مهر با آنها بر نایکه از زیاده و بکلیف تمام خواب زاده بخوراند و خواب خود نیز بخورد  
بصحبته می نشینند و بعد از آنکه دماغ یا ران چاق میشود طعام میآورند و با شوره  
خواب قاب طعام بخت مسک میرند و دستار رضا ز بر سر میگذرانند و میگردند و مسک  
از سینه بر میجهد و هر قدر که خواب میخورند و از لک طای آب میخورند و بر سر نهاده قرار  
میگیرد و غلام بجه ماه دور با دو مالک زرتار دست و دهن مسک با پا که آن زکا  
غلام قاب نیم خور مسک را با لک آب به نزدیک قفسها میبرد و در قفسها را میکند  
و آن دو غلام زده را از قفس بیرون آورده بفرستد تا زبانه آن مانده مسک را با پا  
میخوراند و باز هر دور از قفس که قفل میکند و کلید را بخواب نسیم میکند و بعد از آن  
خواب میل طعام میکند از دیدن آن نور از دور از مروت خواب زاده را بر طبع کران  
میآید و مذهب خواب را خلاف شرع دانسته از خوردن طعام کناره میکند و هر چند طعام  
میکند خواب زاده غرغور از سبب اگر او میبرد خواب زاده میگوید طعام خود را  
بنت از مرد این چه صنعت که تو دارا و او مسک در هم مذهب بخش است که بعد از بی و لغاد  
فرنگ که خود از مسک بخش نراند و این هم اگر از انقدر مسک را بر ستار نگذارد اندک تو میکند  
و دو بنده خدا را در خدمت او باز داشته و تا او اکل و شرب نکند تو نمیکند و باز با



دو بنده خدا اظلم صریح گفته و حسب خودن بسببیت که وادانده مرا باین طریق و باین  
مروارذ خود انصاف بده که اینها در کدام مذهب و است اگر چه بشر دل هر بنده خدا  
میدانند اما بسبب این افعال من نه سلطان نمیدانم بلکه تو پیرترش می کنی و در طریق اسلام  
سالمی خواهی خواهم در جواب می گوید که فرزند قول تو حق است و منم ایضا میدانم اما چاره  
آن نمیتوانم زیرا که از تقضای زمان برنم لازم نگهدیده تمام خلق را بر احوال خود عار  
کرده اند و مرا بیک پرستشمت زده اند اما لعنت خدا بر جمیع کافران و مشرکان بود  
حکم طایفه بر زبان رانده و خواهر او را با سلام خضه ای جمله تنگی میدهد بعد از آن طاهر  
زاده باعث آن اعجاب را می پند خواه می گوید فرزند بنده عرض کنم که یک پرستشمار  
یافته ام و بسبب آنست که بر خود لازم ساخته ام که باعث این امر را بکسی نگویم و این  
صرفه مدید است که درین شهر دو ماه است میسم بلکه ده ماه که این ترکیب انگار را  
نقود زیرا که دانستم این قصه پر غصه بغیر خود خوردن و اندوه داشتن  
عمره نداده نه مرا یا را رفتن است و نه توانا بشنیدن انعامی بلکه از سر این مقدمه  
بر خواسته دیگر صاحب نکلز و در گذر خواه زاده بعد از استیاض این فقرات چون  
مطلب اصلا خود را ظاهر اوضاع میداند از سر آن مقدمه بر خواسته دیگر صاحب  
نیکند و به طعام خوردن می نشیند و ماهیت تمام آن عاقله نیکو انجام

با خواجہ پدر فرزندانہ بنوعمر شوکت میکند و خواجہ را چنان فریفته و شغفته خود میکند اندک را که  
عمر او را غنی بدید آرام و قرار نگردد و بان میرسد کہ چراغ حیالش فرو نشیند بر سر دریا  
متر خواجہ زاده شروع بگریه میکند خواجہ تاش در نهاد افتاده میگوید ببا کہ دانت تو بم  
سبب کی یہ ات چیست چرا کہ بر کل عارض کلاب میریزد ستاده ہر چه بر  
افتاب میریزد ہزار دیدہ براہ تویش گریاست تو اشک ندید چون سما  
بریزد خواجہ زاده میگوید ایدر مہربان ہر کویم کاش بخدست تو سرفراز شدہ ہوم  
تا امروز بذل مغافرت تو نبست تلاشتم زیرا کہ با التضرعہ میباید دور از ملاقات  
تو رفیت و غیبت نام کہ علی اک پدر پر فقیر چیست یا زندہ ہند و بار دیگر قسمت شد  
کہ عیال و مت او شایم و شرف ملاقات او در یابم یا نہ خواجہ عاشق پیچارہ  
دلشغفہ کہ این سخنان میشود بعد از گریہ بسیار و زار و ہنہار مضمون این ایسا بہ بر زبان  
جاری میشود از روز کہ از شمع رفت دور تو بم مانند چراغ سحر کو تو بم روزی  
کہ تو بم صحبت تو مخوم در وقت تو بچو زندہ در کو تو بم ارجان عزیز و اہل تو بم  
اہل تیر آیا چہ واقع شدہ کہ بدین زود راز بندہ سیر خود دلیک شدہ و از دیدار  
این سیر پیچارہ سیر شدہ اولیخ خود با بنیاست نمود دل از خرم پیچارہ  
بنیاست رہود چون روز خود در بود در دل ما را ناچار بکام مات میباید  
الافانہ

از فرزندان دلبند و اسیر و در محض مستند حقیقت هدایت که تا دامن کفن کشم زیر  
پای خاک باور مکن که دست زدن بدارمت از خود دیده من این جنای خاتم از  
سر برد کن که صورت نداده که تا این سپهر غلام در قید حیات میباشد بیکدم  
دور از تو بودیم نیز ولایت خوش آید و هواییت و در هر ماده کم از ولایت  
روم نیست اگر در فکر باز مندی که در وطن گذاشته هر یک از جا را آن  
خود را که محل اعتبار دانایان با چند نفر از معتمدان بنده با و درون این  
بفرستیم تا باند که نماند بصحبت و سلامت این نه یابین ولایت بیاورند  
زیرا که بنده در روزگار ریخ و تعب بسیار کشیده ام و مانند اراجیف که در جهان  
بج اختیار گردیده ام تا عمر با بپای رسانیده ام و سایر اموال بجا و شمار دارم  
و فرزندان و تنهایی بر ندارم که بعد از من نفیض و سنت من عمل کند و میخواهم  
که تو بجا من باشی و تا زنده ام نور چشم و متکفل هستات این دردمند  
باشی و بعد از من که مرا امر حق رسد بدست خود بنگاهم سپارد و ضرورتاً تم بجا  
آرم پس بعد اختیار دارم خواهم داده در جواب میگوید ابرید را اینجا نیست  
که من خوشتر خود یک عت از حضرت تو مفارقت خواهم اما شما فرمودید که رضای  
والدین موجب رضا خداست و این را زبانه از یکی از حضرت نداده اند و

و سپید دعا بخیزند اند و بخیزم فرزند زارند و شب و روز چشم انتظار در راه می دارند  
 و میخواهم که عاق والدین شوم و بدان سبب توجیب عذاب و قهر الکر کردم و احوال  
 اگر محبت و شفقت پدری میآورد و منده را سرافراز نموده با اتفاق قدم بگویم  
 سیر ولایت روم آنچه فرماید منم در خدمت منده و از سر میروم و تازنده باشم  
 غلامانت را چاکر و ملازمت را خدمتکارم بعد از گفتگو بسیار خواهی فرمود و پیچاره  
 عاشق و سیر را بر لبه لابد و ناچار قبول میکند بطر  
 هر که را طووس باید دور  
 هندستان کند هر که محبوب باید کشته و زندان کند پس خواه بعد از نصیم  
 عزیمت بخورم بکس از سر و تهیه با کج و کمر و ضرر و جان بران بسیار محمد و شاد  
 حکم مانند شرمایان دیار باطل و علم بعت بعد از شرمین نور بیرون آمده در  
 بیرون شهر سر ایستاده و بارگاه بر پا میکنند تا آنکه سوداگران دیگر حساب و حساب  
 خود را هر یک از شهر نقل مینمایند و خواه مذکور صد استر نیز بارش و چند  
 استر جواهر و زبا صد نفر غلامان مهلو و نگوشت با جرات و صد نفر غلامان  
 ماه و روز با کمرهای زرین بر اسبان تان از نژاد سوار و همچنین هر یک از بخاری بقدر  
 فراخور حال با اسباب و درویشیار روانه میشوند و آن خورشید فلک و درویشیان  
 دود و کوه و غلظت در بر آید چندان بسیار دود و اندک خورشید و ستاره

نعل ماه پناه بر تنه پیش پیش با خواهم دوش بردوش و دیگر سوداگران بر اطمینان  
و جوانان این دآن ماه روز دهم صبح مانده عقد پر ویج روان وقت روان  
بر چهارشنبه و آنک را بران خوا با بنده و هر یک از آن دوش را بر تنه  
هر چه پیش پیش خواهم میرند و در سر فرزند که بر سر جمع بی در خیمه خواهم صحبت که  
شیلان حرف می کرده اند تا وقت خواب صحبت میرانند اند بعد از آن هر یک یکیم خود  
برفته اند و خواهم بنگراند صحبت خواهم زاده تمام راه خج سوداگر آنرا می کشند  
و هم روزه بعیش و خوش طبع می کند را خیمه اند و میرفته اند تا یک منزل شهر  
قطعه خطی می رسند خواهم زاده از خواهم رخصت می طلبد که پیش رفتن شهر از برای  
ترتیب کنی خواهم حاصل کند خواهم اول قبول می کند بعد از ابرام بسیار رخص  
می شود بشرط آنکه زایم از یکصد شد تا پس خواهم زاده تا خفت کنان وارد  
شهر گشته بخایم می چون بحرم داخل می شود اهل حرم و زیر از دیدیم مردنا حرم غریب  
از جا در می آید و از گشت نظر و تعجب می نماید پس دختر لا قیدانه نوا می ریزد بعد از  
اظهار احوال همه بر پا می در می افتد و زبان به معذرت می کشد و مادر بعد از  
عنا بسیار از صورت احوال او می پرسد می گوید ابرام در خدا دانست که بیامد فرشته  
بعوم که بد باشد بلکه رضای خدا در آن بود زیرا که بخصوص نیست انتخاب پدرم

رفته بجوم الحمد که بتوفیق خدا مبارک و نعم و بخت دعا شش صاحب المدا معا مطلب  
 حاصل شده و شام هم بجهت شاد و شادمانی گشته خواهم را با بک و قلاده مرغ و جمع دیگر  
 هم قلاده کف آورده ام و امانت معلوم همان مرد و زن است که بخواهند  
 دارم که چند روز دیگر مرا معاف دارند تا آنکه مهم را با انجام رسانم و پدر را  
 از حبس خلاص و از قتل برانم که بر فقیر زیاده ازین در هیچ وقت نمیتواند بود  
 زن و وزیر از شنیدن این مقام و دیدن دختر خوشحالی که دیده بخت نکر الهی  
 بجای آلود و در خوشتر را بوسیده در حق او دعا می کنند و خوشش میدهد  
 و در همان شب از شهر بیرون رفته بسر راه خواهم برده و از آن جانب خواهم  
 و فکر که خواهم زاده متوجه شهر میشود طاقت مفارقت او نیامده در همان شب  
 امر میکنند تا قافله کوچ که از عقب خواهم زاده روانه میشود زیرا که جلوه  
 دوست را به دوست دیدن مثلث در صلا شهربیکدیکه میزند و در کنار  
 شهر بجهت تعیین ساعت در میان خوش آب و هوا و فرو آمده خیمه و سرا  
 بچه برپا میکنند و با شراحت مشغول میشوند که در ساعت خوب داخل شهر شوند ای  
 از مضایک از مریضی آن مراد آن حلال گذار میافند و در خانه که باران  
 بعد از خواب روز بر در خیمه خواهم در کنار جوی برسد تا آوار گرفته بخت میدهد



اورا تعجب میاید که لاینها که بنهند ابا پادشاه یکی از امرای خود را بفرستد تا با اهل بیت  
از طریقه آمده شاه را بخندد و بگوید که این میفرستد باریان شطراطلیبیده از احوال و  
لایش میپرسند و چون بر او اانش مطلع میشوند خواه یک از معتمدان خود را میفرستد  
که چشم از محبت در دستان ملام بهم رسانند غریب نواز را غرض مییاساند و مجلس  
غریب نواز را حضور خویش میفرستد و از امر شکار بکجه اطلاع حاصل این بار و بر خواه  
خواص میرود آن اسرار و اسباب و خیل و خدم و خواص صاحب ملک و خواص راده و خور  
طلعت بنظر در میان و تعجب شده داخل خیمه میخورد در حایه مجلس سید مسک میبندند  
و غصه سازند و راناش میگذرد و بعد از وظایف تعظیم و تکریم از جای بنشیند و قرار  
میگیرد و خواص بعد از تواضعات و تکلیفات چند نکته از اقامه نفیسه پیشکش او میکند  
و بعد از نفیسه اصل اقامه و مقام ایشان حضرت که بنشیند میاید روز دیگر بدری میاید  
و بجهت امر از نقل میکند و بجا از نشیندن آن متعجب میخورد و در بار یکی چند نفر از امرای بریل  
سرکش بیکدیگر نقل میگردانند من بران مطلع شده از امرای پرسیدم ایشان عرض کردند و  
شخص را بجنور طلبیده آنچه دیده و شنیده بود بعضی رسانیدند و از نقل سکوت گرفته بسیار  
بدامد نفتم البته این در فلان است و کتب جنین مرد و واجب الدنم است پس قهر جان  
غضب خود را با حصار و سد و مایه خواص فرمان دادم مادر چه ضایع و

در چه خیال از قضا همان ایلم فرزند که سابق برین ذکر شد در مجلس حاضر فرمودند و چون حکم را  
شنیدند اختیار فرو گذاشتند و قهر من مشغول گوییده از او پرسیدیم که از سر بسختی چه  
گفت خبردار بر این بسیار یکا آنکه در زیر پتقیر را صدق ظاهر شد و از جبر کجاست خواهد  
یافت و دوم آنکه پاژن مواخذ خون ناحق نشد که درین روز پشیمان شود و سودمند باشد  
سیم آنکه باید نمود تا بهر اطلبید و بغور احوال او رسید اگر چنانچه گشتنی باشد امر قتل او نمودن  
اینرا شنیدیم گفته وزیر بجای طرم رسید دایم که من بجانب لعل و پس از حضار و احوال و پیش و پس  
قصه را از آن فرمودم در دم همه را حاضر کردند و خواهر را با پیشش پیش آوردند و عیال بسیار  
فاخر و از شغفه حجابش بارگاه مزین و دیده نظار کیمان روشن گردید پس خطامه غلوز و او را  
نقیس الوان در دست داشت بپایه سر تخت تیار نموده زمین را بوسیده بکنار پیر استیاد فرمود  
نیز پیش آمده هیچ مواردی که هر دانه بر این صیغه که بوی تر بود در دست داشته پیشکش نموده بعد از  
ادار و طایف دعا و شفاء در کمال فصاحت و بلاغت بر چهارپای سرش ایستاد و چشم نمزدیدن  
آن جواهر و مردارید خیره شد اما متوجه آنها نشده بعد از لحظه باو خطا بگویم و گفتن ای  
السن ما ویر دور مانده از راه خدا این چه دایم است که افکنده و این چه طریق است که پیش  
گفته دین و حقیقت پیغمبر تو کیست و ترا چه نامست و این تو کدالم است و ازین کفر محض  
چه می هست گفت خبر ما را عمر و دولت پانزده و مستدام و چه خفت بنده و مکنه غلام

دین من دین پیغمبر آخر الزمان است و طریق محبت دوازده امام است و اینست صلوات  
بر پیغمبر و ائمه طایفه است و اینها که در نظر عالم رشتن ناقص است و موجب تمتع است  
هر یک یک سحر و جادو که گفتن آن نفع و منفعت آن نیز راست نیاید در دست بردم که اگر  
از پیش آید چشم بردارم استینا بوقعا بدانستم لهذا بجهت اخلاص این دود درون و ظهور  
این طرز زبون به نکتت مسکین پیغمبر افراشته و من در داده ام و خواهم یک بیت شریف  
یافته ام و موافق دین ما یک بیت داده ام غضب من مستول شده که من در غول میان جهان است  
اینها چیست که میگویند من ندانم که از دروغ بد فروغ تو فریفته شوم یا سبب این را  
بدلیل و وجه معقول بیان میکنی چنانکه از باب الالباب را معقول شد باقی بعضی  
میدرس و برابر طاعت کثیفه تیر باران میفرمایم تا عبرت دیگران شود که کسی  
بسبب دنیا در که بهم رسانیده اختراع در دین و مذهب و اندازند خواهم  
گفت از شدت یار چه شود که از سر این مقدمه در گذشته اسوال را و اسباب مرا  
که عاقلان ربع مکنون از صاحب عاقلند بر جهان صراط عالم و همین مرا و بر مرا  
مخلص نمائند من گفتم این صفا هم از غم از خاطر بیرون کن که بجز این که گفتم  
طریق دیگر ترا باعث خلاص نیست بنا که آه روزگار از جگر بگریزد و میل  
سرشک از جویبار دیده فرو ریخت و رویان از کخلعزار گفتم فرزند گریه که

دل از جان برکرم ترا بکه واکذر هم گفتم اگر مرد زده باش و یا ده مکر و مهانه  
مخبر و احوال خود باز گو  
آن مرد با غیرت و دود چون در اند قدم  
پیش نهاد که پایه تخت را بوسید و لب بدعا برکشاد و گفت پادشاه اگر  
معامله با جان و نفقت جانان خود هر که این راز را بگفتم و ازین مقدمه  
کسی را که من ختم حال چون کار بد بجا رسید و دولت نعمت بجد دارند بفرمایند  
که این دو نفر را که در قفس میخوانند و از زندگانی بوسند و پادشاه این ترا  
مظلوم میپندارد از قفس بیرون آورد و باقیای دولت لحظه بر قول من  
کوش دارند تا اگر دروغ عرض کنم این دو نفر تکیه نمایند مرا این سخن خوش  
آمده امر گفتم تا این ترا از قفس بیرون آورد پس خواهم در برابر من بدو  
زانو نشسته و آن دو شخص را در عین ویا روزگار دایم آغاز نموده  
گفت بدان شهر یار و آگاه باش همیشه فروزنده گاه باش  
این مرد که از جانب راست من است برادر بزرگ من است و این که بجانب چپ است  
برادر میان من و من که کوچکترم و ما از ولایت فارسیم پدر ما مردی  
فردوسی وافر که قریب بیست هزار تن مرید من همین که بسج صادره  
رسیدم پدر امدت حیات بر آمد و رفت بدار بقا کشید و بعد از کفین  
و تدفین

و تدفین و مراسم تعزیت دارم روزی که گذشت پسر برادران کفشد فلان فردا  
هر که امین خود را بطلب اجناس و اموال پدر را قسمت نمایند و هر یک  
را بخود هر که خواهد بکنیم نزدان انکار کردم و استعفا نمودم و گفتم  
اگر برادران این چه سخن است که میگویند بنده عظام را شام چه شد که پدر  
ما بر حجت خدا رفته است و او را شام زنده باشد مرا بجا پدر دید یقین که نفقه  
و کوه از من دریغ نخواهد داشت من هنوز جاهل و مغرور و نادم میباشم  
شما در سرم باشد کفشد برادر بزرگتر نگردید میخواست که ما را در اندک روزی  
بنامه محتاج کنی من دیگر هیچ نگفتم و بر خواسته خود انکار کردم و از فراق پدر  
وصف برادران بسیار گریتم و باز خود را تسلیم باین خوارند کردم که شاید  
برادران از راه از امانش این سخنان نمیگفتند و خاطر خود را برادران  
ضایع فرستاد که خوانیدم روز دیگر چون برادران از خانه بیرون فرشتند  
و من غمگین گذشتم ملازم حاضر بطلب من آمد و من بجمع شمع حاضر شدم دیدم  
که بران در حاشیه مجلس نشسته اند و مدعی عاریت گذشته اند حاضر گفت من  
که چرا از حکم شمع بهر چه مبارک و حاضر تقسیم اموال پدر با برادران نمودم من باز سخن  
نشد گذشته نگذاختم پس برادران بکفشد هرگاه از قول خود ترا کذب نیست

و دل و زبانست هر دو یکلیست نوشته و درین باب بده که بعد ازین از  
ارث پدر ادعای نکنی مرا بجا طوری که ای آن بزرگ تر و عاقل ترند و خوا  
هند چنین نوشته از تو بگیرند که اگر تو از روز و جمل و نادانان خواسته بشی که مال پدر را  
ضایع کنی ترا منع خواهند شد پس حسب المدعا را این نوشته بهر امانت شرح این  
پس رده و همراه خانه آمدم چند روزی که همی گذشت روزی برادران گفتند  
ای فلان ای یحیی خود تو را بهر سان که خواهی در این خانه خود نده و خلاف  
شرح است از انوقت دانستم که برادران بهم بر سر مکر و خودم فهم اند و راضی  
نمیشد که من از مال پدر متصرف گردم پس تو کلماتی بخدا گفتم باین دعا گفتم و باین  
مهر طلبیدم شهریارا پوشیده مانده که پدرم در حال صیانت از سفر که میاید پدر  
چند بر سر موقت بمن میداد من آنها را فروخته از قیمت آن سرمایه نموده داد و  
سفر میکردم در انوقت قریب به هزار گان شده بود که برادرانم بران مطلع  
نبودند و کینزد آستم که پدر من بخشنده بود و خاصه من خویش از آن زود قدر و  
خانه خریدم و ما خاصه خود بدان خانه نعل نمودم و خانه و سبب احوال پدر را  
مجموع به برادران گذارستم و این که اصرام او را بر خود لازم داشته ام از آنست  
که نوبت پدرم زود آمد و مرا همراه داشت و از ظلمه ای بجای معرفت بعد از چند



بچه آورد و این سکه از چهار اوست من در کوچک او را دوست میداشتم و هم وقت طبعه  
او را خود میدادم و در وقتی که از خانه بیرون رفتم این سکه حق غلغله منظور داشته باشم  
آمد از عزیزان حق فراموش مکن و بحقیقت در دم سکه بهتر از انجمن  
که حق نشاند اگر از بهر دلش از سر جان بر غیر حق غلغله از دست داده و آن زن  
جلبک نشاند در محبت دو برادر مثلان به نیت که بگویم همانند غلغله  
نشاند غم روز بخیر وضع آلهه را بهی به برادر چو توان کرد که غلغله نشاند  
برادر از شهر بار برادران مرا از خود دور کردند و مرا افکندند و این سکه از حق  
نشاند سیه سار از بهر من بر غلغله نشاند چنانچه خود آدم بقدر مقدور از اسباب  
خانه خریدار نمودم و دو غلام بچه رفتم و آنچه از وجه مانده بود به یانه نموده دهان  
بزار از سر بد ضرر به نمودم و دل بکرم خداستم و ششم شهریار اگر برادران در حق من  
بیرون نگردند و مرا انداختند خداوند عالیهان بلطیفم بر درشت و نظر رحمت  
بویم افکند و در عرض سه سال سرمایه من به چهار هزاران رسید و محل اعتبار  
اها بر و اعیان شهر شده اما واسعه را تو حق منسبت بهر سیر در کمال آب و  
میکنم دانیدم و با خود میگفتم هزار شکر که این دنیا دارم نه است کفیل  
روز و راجع به شش کار هست بخیر خدا از کس بایر بنجوم چو یاد گشت خدا کایات بار

سهر بار در سه چهارم روز جمعه در خانه نشسته بودیم و یک از غلامان بخت  
تختیل جوی خانه بازار فرستاد و بهم باز آمد که کمان از سبک کیه اش رسیدیم  
گفت شامی که رداید بعیش خود مشغول باشید لغتم سیاه بلا را دار گفت بلای  
خدا آنست که شما با دوزخها که ملا می کنید و فاع البیض و خوشی نشسته اید و دو  
برادر ترا در چهار سو ق برار اخذ طلبی و در او بختی و برین میزند و هنوز در کمان  
میگویند که هر چند میدانم که شما را و در داغ مقدور نیست باز شما را از زیر چوب  
بگشاید بعضی خواب در بام و کس بن کف صایب نمیکند شد ما را از استماع  
این اوجاع جوشتم بر سر رسید و مضطرب چون دویدیم و غلامان را از آنکه کم که دو  
گبه زربا دارند و خود هم جابه تعجب فرستم ایمن که بدان مکان رسیدیم این دو چو آن  
دیدیم که چوینت نوزد بان بیدار خود زویدیم و چه اختیار سرانگ از دیده باریدیم و با  
بر بود در زده لغتم از خدا بجز نادرست و رفقت در راه سلام است  
چوادرین روز جمعه باین دو بنده خدا چنین زجر روا میداد که گفت خواهم اگر ترا  
حایت بخاطر میری رسانم وجه طلبی بکن و الا حرف میبوره کن لغتم طلب تو صراحت  
گفت خدا را که لغتم متکلف و ذرا صحر کن گفت اینک در نه میدانم حاکم است پس گفت  
رفته ما را نمی رسیدند و زرا آورده تقیم نمودم و برادرانم را عرض کردم و هر دو را سرایان

در کمال منزلت و خوار ساختن و برون راندن و بدوش علان داده بخانه بدم و محال  
بر اصرار این که گفتم و بجهان فرستادم و با سه سرفراز خوش نینم و ابواب میرزا  
بر روی این که گفتم و بنده وار که معارضت این و میان جان بستم و بجهت آنکه  
مباد تر منزه شوند و بجهت گشتن هیچ از این که پرسیدم که چند سرفرازان عالی  
چه گوید و اسباب درین روز بر کج معوض رسانید بدین که از بسیار خود را که  
گرفته بودند و بر سر و آمدن نداشتند و اصرار داشتم که از خانه نشینی بدمای  
باشند شکر گفتم در اثنای صحبت که برادران اگر چند روز بفرودید بزمیت زیرا که اعتبار  
بخار از صحبت و فایده از سر و صفای نیست و بدون سرفرازان شمار در نظر خلق است  
روایت خواهد بود این که گوشت اختیار کردند پس بنده بتدارک سرفرازان بر دادم  
و بعد از معذور و محبت ساختم و بجهت هر یک غلام و اسیر خریدیم و در آنوقت قافله بزرگ  
بر رفت بجهت هر یک علیحدہ دولیت و بجهت آن مقام با سبب اولادیت خریدیم و جلوس  
گرفتم و بار این که بار نمودم و هر یک ده تان حاضر دادم و با اتفاق قافله  
روان نمودم و بعد از رفتن روز و شب منتظر بگفتم که آیا که بزمیت بیایند تا آنکه یکال  
گذشت و قافله مراجعت کردند و برادرانم در آن میان نبودند از هر کس بنوعی خبر  
این را شنیدم تا آنکه شخص طریقی را تر رای بنده گفت یکا در برادر است در اینجا

که بخارا باشد اموال خود را بقرار بافت و در آن روز بفرستد خانه ساخت و دیگر تحقیق  
 نموده که بر سر گرفتار شده و اموال خود را صرف او نموده الحاق در خدمت او میباید و اهل  
 قافله از خجالت هر یک یکی تر می گفتند چیزی از شخصی نماندیم حمیت ایشان بر من اثر نکرده که از  
 پیراهنم مو سر بر در گنجایم رسید که مگر هفت طبقه زمین و آسمان را در هم فرو دیده بر سر  
 شمر و دزدان عالم در نظم تیره و تاریک دید خود و خواب بر من حرام شد پنهان از هم چنان  
 و هم که ران مبلغ پانصد تومان دیگر برداشته توکل بر خداوند عالمیان کرده با  
 دوسه غلام بتجیل تمام روانه بخارا شدیم و باندک روز خود را بآن شهر رسانیدیم  
 و بعد از بسیار تحسین نه بافته بخره آوریم و بحاجم فرستادیم و بسیار فخر پوشانیدیم  
 و بجهت آنکه مبادا جمل شوند بر وراثت عینا و مردم که ما را راهی کردند و آن در سر گرفتار  
 بخدمت از برادر هر یک باز مناع عینیم و اسباب و متعه گرفته روانه ولایت خوانیدیم  
 چون بجای شهر رسیدیم بدو فرزند و هر یک این فرزندان ده گذاریم و خود شهر آدم و روز  
 دیگر صلا در دادیم که برادرانم از سفر می آیند و مردم را بجهت استقبال تکلیف نمودم در روز  
 که می خواهم که با استقبال بیرون رویم هر دو دست که یک کفن بر در خانه من آمده  
 نفرین بر برادرانم میکرد و سب بر میداد گفت که شرف برادرانست بخشد که بده تا آن  
 گفت چرا گوشت جمر دزدان بطع مال این بده ما بخشد و اموال این را با اکثر خا

ما را غارت کردند گفت سبحان الله بدو است اگر مسجد آورید بنافه با حلاق  
رفو آید یا قبله که اید گفت ما بر حلق در کجا میزد گفت در پرون شهر عربان و کوسنه اند  
و نشسته اند ایضا بر داشته و مرکب برابر این ان بودم و این را نوشت مندم غیر از این  
از سفر آمده اند و این را سوار کردم و بجای آن آوردم دوستان از اسوان ایشان ضریا فشد  
بریدن شت فشد من قرب چهل عدل متاع در دالان خانه انداختیم غیر از این آورده اند  
و تا چند روز که بنده بر میان بسته آنچه لازم خدمت کنان در دهاندار بر لجه ای احم  
بعد از آن معامله بحالت برادران دو چندان شد و از خانه سپردن نمی آمدند دوست  
ما هر که بران کوشش با خود گفتیم که جادایان در خانه نشسته خود غصب بخورند و قمار  
خانه نشسته پس صلاح در آن دیدیم که خود نیز بر ارفط این ان سفر افتادیم گنجی  
با این ان گفتیم که از نور خندان اگر مصلحت دانید بنده اراده دارم که در قوم شما سرنگ  
این ان بر بریزان کنند و من بعد با تهمید و سفر دهند اسباب تمام برابر دهند و متاع که با  
و مناسب دانستم فریدم و ملک را گرفته بعت بعد روانه شدیم و به استعداد تمام  
فرستیم تا کنان دریا میر که قابل عرض باشد و افع نشدیم که اسباب غرض از کشتی و راه  
و بار بار بلند که کشتی روانه شدیم ملک وفادار و روان وقت در کن در فرا بیه بود  
و ما از غافل شده و قمر خیر دار شدیم که کشتی در میان دریا رسیده و او در کن و دریا

بغیر و فغان به هیچ دید که کشتورزند دل از جان برگشته خود را در دریا افکند و موج آ  
 و را از طرف پیرو مرابرا و هم آمده ز سر علاج دادم تا او را در کتبیا ها ناله کشی  
 رسانید چون مدت یکماه کشتور در آسروفت و فقیر از خوش خودی که برادران  
 و ملاقات این بدست خرم و خندان و غافل از کمر شیطان شب و روز میکردند  
 از قضا برادر بزرگ با فواصه بنده تعجب میبردند در خلوت با برادر میانه میگویند  
 که او برادر هیچ میداند که ما چه قدر نزدیکی از برادر داریم و می دانیم که قسم از جانانت  
 و نزدیکی او سپردن آیم او نیز قصد فی می کند و میگوید که اگر او را از جانانت ابرائیم باید که  
 او را از میان برداریم و خود بفرانج بر جبار او نشینم از قضا بیشتر بفرانج با خاضه و در یک روز  
 مجرای کشتی فایده بعیم که کوفل مراد در میان بسته تدبیر دران باب میکنند برادر میانه  
 بر در حجره آمده مرابرون طلبید از جاسم در برون آمد او نیز از تعجب میبردن آمد چون  
 بر لب دریا کشتی رسیدیم دیدیم که برادر بزرگ دست بر کشتی گرفته و غم گهیده تفرج دریا  
 میکند گفتم بلا و خبر من کشتی که غمش تماشاست در اینجا آمد آید چندان فرحان در  
 دست گرفته در میان آب در قصد پادشاه اگر دیگر می گفت این خبر را با او گویم چون  
 برادر من گفت قبول کردم سراییم و جواب انهم بگفت کشتی آمده دست زدم و نظر بدریا  
 گویم عزیزند دیدم برادر من می گفت من میگویم نه که ناگاه برادر میانه از عقب من دست برد  
 زده



زده مرا بدربار انداخت کشتی روانه شد و موج مرا بطوف دیگر برد و چند روز  
بقعر دریا برد و به بالاد آورد و نزدیکی که فوت از دست و پایم برهه در آنجا  
از دل بدر که احدیت نالیدم و نجات خود را از حضرت او سئالت نمودم که ناله در آن  
چیز بدستم آنکه بر سر آب روان بود چون توجه کردم این سگای دیدم چون برادران  
مرا در آب می انداختند و خود را در عقب من بدربار افکنده نشاندند بطف من می انداختند  
او را و سینه نجات من نمودم از محل جان خود را با لایق من که گفتم و موج مرا بر هر طرف  
میدرد تا آنکه بعد از سه شبانه روز بدین در این سگای رسیدم و خود را بخشیدم و  
بگشاید روز بیوش بوم روز دیگر بعد از یک سبوش آدم شکر خدا را بجا آوردم اما بعلت  
جوع و درج و سخت قوت و حرکت در بنده مانده بود علامم ندانستم از دور سبای شهر می  
مینود ناچار آنکه لنگان و افتان و خیزان بدان طرف روانه شدم تا آنکه نزدیک به  
عزوب بدی رسیدم شهر عظیم بود یک سمت آن کو هر فلک فرس مینوید بار قشر قوت یاب  
ندانستم در راه بجای می بردم که سینه و مانده در سپردن شهر در گوشه افتادم و صبح بر خواسته شهر  
داخل شدم چون بازار رسیدم در دکان خبازان دیدم دست و پایم بچسبیده بودم به  
طییدن در آمدن بدین دیوار راه بر جاشک اندم نه در کف دیوار که قیمت نان دهم و نه  
رو سوا که طلب آن کنم بچشم حسرت در آن می گذارتم و نفس کش تعلیم که نام می کرد و آردی

آدم را که مانع بود تا آنکه آفر نفس را بدان متنا دادم که از اینجا گذشته چون بدی که دیگر  
رسم سوال کنم بدین دستور از چند دکن گذشته ننویسم که نکته سوال بر خود قرار دهم و پیش  
جمع شعله و گردیده خرم طاقتم در هم شوفت و بان رسید که از پا دارم و مرغ روح از شوق دانه  
قوت نفس بدن را در هم شکسته بر واژگند که از برابر دو جوان را دیدم که لباس اهل علم پوشیده  
دست بردوش یکدیگر و خندان خندان می آیند با خود گفتیم منتظر ایم که درین وقت  
عجبر را رسانند و شاید بشناسند و بناید که آب و سر خود را در پیش یکی نه رنجیت چون نزدیک  
رسیدند و نیک نظر کردم برادرانم بودند چون این گفت دیدم بدان خوش حال از همه غم دارم  
رهیدم و گفتم الحمد لله که یکدیگر را صابر بودیم و بجهتیم مانع آبرو و نفوسم تا خدا برادرانم را رسانند  
البته چون این را باین حال بیند که از هر دو خواهند گذشته پس پیش رفتیم و سلام کردم دست  
برادر بزرگ را بوسه دادم این را چون نظرم از افتاد صورت گذرد و برادر بزرگ جهان سلطه  
بر من نه که از پا دارم و برود را افتادم چون بر خاستم بطل حمایت برادر کوچک تر  
کوچک تر او نیز لگن بر من نهاد بر سر ابرو شاق گرفته و هر چند فرج می نمودم و می گفتم برادران  
آفر تقصیر چیست می گفتم که دیگر از جان ما چه می خواند آنکه از هر طرف مردم گرد  
آمدند و از جرم من می پرسیدند این که گریه ها را چاک کردند و فریاد برکشیدند که این  
بدبخت بر اصل تو که جود ما بود و برادر ما را بدربار انداخته و احوال او را برده و دست  
که در ولایت

که در ولایت هندوستان طالب و ستم تا احوال را برین صورت یافته ایم و مرا میزدند  
و میکشتند در غلغله مجرم و از ظلم برجم تقصیر برادر نو جوان ما چه بود و چگونه از دلت آمد که  
او را چنین بلاها بر سر آورد بر بخت از آنکه ترا بر لبای من رسیده بود دیگر چه گناه داشت و گویا  
چاکش که در بر خاک که میخوردش و کربان مرا میزدند که در آن اثنا عمر از مسلمانان حاکم شد  
و این ترا از زردن من میگردند و مرا از این کوفه بدر خانه حاکم بردند این نیز از عتب  
ما آمدند دادخواهان و فواید کنندان و حکام عرض کردند که چینی میزد واقع شده بعد از عمر و کار  
و اضطراب بقدر بسیار صدقان رشوه از ما میخیزد حکام دادند که مرا بخون برادر این قصاص  
نماید پس حاکم مرا طعیده از کیفیت حال پرسید و فرمود که ترا شدت بلاها بر سر آمده که بر سر آمده بود و از رفت  
در بابا و محنت جمع و دشمنان برادران و سطوت سلطان بجای سخن گفتی نداشتی سر در زیر اهلند  
و حکومت اختیار کدام حاکم از سکونت من و او را بقی میزد که سخن این را راست است و برادرش ترا  
گفته ام فرمود که مرا بمیدان بستم از خلق کشند با عورت دیگران کرد و پادشاه عورت در از باو صد  
لقان دادم و پادشاه را از ریمان باز کردم و این صدقان از ما میخیزد دادند و ریمان  
از خلق من میکشند من گفتم چرا سخن میگویند ای دروغ میگویند بانه این گفتند شهریار ما  
صدق و راست است پس باز متوجه او شدم و گفتم ترا کی یکی این میگوید که گفت شهریار  
عمرت در از باو چون مرا از ملک کشند و چند دور گردیدیم بهر طرف که نظر کردم یا بر و رود که در نزد

بجز برادران که در شتم معر نمودند و آن ملک بجایه که مرید میگوید بدست و ما بر کس مافکار و از احوال  
چوب و سنگ بخور و بیکار گرفت چون از هم جا بگوش شدم از نه دل بدیده که فخر الحاکمات بنام  
و کفتم یا الله ابر بر مانده کن پناه هم کم نت عذر خواه هم بطغیل هم قنولم کم  
ابر از من و آنهم گویا حیا بزرگوار بجای ذات پاکت که بغیر از من بر سر یارب تو بغیر از من بجای  
بیکس بر سر پس حکم طیب بر زبان جاری شد و دست بر خیزد و میپوش شدم از قضا قار و خور  
تا قدرت نموده در آنوقت بر پا شد و قولی عارض میشود و هر چند حکم در معالجه کن میگویند هیچ  
تخویف نمیکند مرا و وزیران دولت آشفته و مضطرب میگردند یک از وزیران صاحب  
نومیر میگوید که دولتت فی ترازان نیست که تصدق بدرویشان و از آن در زندانیان تا با  
این و در درمندان و فقیران احوال و وجه پادشاه همانان رفع نبرد و بیکر از آنرا بجهت از آن  
بندهای نه الهی متوجه زندان میشود در آن راه گذارش میباید افتاده از دهام خلق را  
بر بند چون معلوم میشود که کسی را بدار رساست او بجهت اندیش تا فتنه رسیان و از آن  
قطع نموده و همچنان به پیش بر زمین میافتد و باره ملازمان و حکامان را آزار میکند که  
در اینوقت که آنرا شمشیر است شوق میکند و این ترا متعرق شده زندان میرود و بعضی  
از اینها را خلاص میکند و میرود بدان سبب آنرا خدا نجات میدهد اما برادرانم چون حکام  
بدون متوال بر بندند از ترس آنکه سوار خلاف کفر ظاهر شود و من به تدارک که در این کوشم  
باز نبرد

باز نیز حاکم رفته در خصوص قتل من الحاح و انماس از حد میریزد حاکم بجهت رنج گرفته  
بجهت باین میگوید که در اینوقت بطا هر دو قصاص غنیو انم رسانید اما برای  
خاطره او را در زندان سلیمان مجوس میگویم تا از گرسنگی و تشنگی هلاک نشود و کس هم  
در آن مطلع نشود و بهیچ نوع خلاص نداشتند پس چند نفر سلازان میفرمایند اما  
در میان برداشته بگوشه کنی میدارند و در شب بر زندان سلیمان میبرند و این  
زندان بر فراز کوهیست که در حوالا آن شهر واقع است و از اینجا تا شهر هیچ فرسخ  
و نیم راهست و آن چاه است که در زمان حضرت سلیمان عا در دل سنگ بریده  
که از روز عاشقان در از تر و ز شبنمای اجمران تیره و تار تر و دهن آن چاه یک ذراع  
و در پایان آن صفت بریده اند که در آن نان پاشان هر که را غضب نمیدارند و  
روزی نخواهد که انتقام فراخ دتر زرد و بکند در آن چاهش میاندازند تا بعد از پنج  
و تقبی بر میر پس مرگ در آن در آن زندان انداختند و از لی رنج خاطر جمع نموده میروند  
و این صوان و فانی نیز همراه به بر چاه میخوابد شهر باران خیز از آنکه در زندانم  
نیم شب بهوش آمده خود را در جاه تاریک پر کجا میزدیم گفت ای دلای اینجا کی باشد  
پس بخاطر رسید که مرا بخلق کشیدند بمن خودم که مرده ام و در کورم کعبه اند پس  
کلمه یان بر زبان داند و حرکت گهم جابرسا رفراخی به تحیر شدم و باز با خود گفتم

چرا عجب است چنانچه نظم و غیر حق گشته اند خداوند رحیم عذاب آن حضرت را تو بر داشته و کورت  
کن که گفتم پس شروع به تسبیح و تهلیل و استغفار کردم که ناله صدای در و نفر بگویم آمد که با هم سخن  
میگفتند نفسم که بگویم و منکرند که بجهت سوال تو آمده اند و متر صدایتان نفهم و با خدا حرف نمیزان  
مینوردم که صدای رسیده برآمد که بی خبر و گداشته شدیم و در ستر زین و اطراف آن ایستادیم  
بغیر سخنان پوسیده آدم چیز نیافتیم بعد از لحظه صدای درانی بگویم رسید که خبر بخورند و فرستم  
زبانم شد بکف برآوردیم که در خلق الله که آوازمان بگویم میاید و بنظم میایند من گفتم  
شما چنان میدوید و این چه است آن دو نفر بجنبیدند و گفتند این زندان سلامت و ما محبوس  
در آن گفتم پس میزنند ام گفتند معلوم نیست و ضعیفند که درین رفتار خود هر مرد گفتیم یا ران چه نوز  
که درین طایفه که توان میکنند نفسم غیر فرامید باز ضعیفند و سخنان سخت من گفتند و اطعم و  
اثر بخور را فرآورده بخواب رفتند از ضعف سرشان به روز در ریا و حالیکه شبانه روز در زندان  
و انهم رحمت دریا کشیده و شلاق برادران حق را فرآورده و قوت لایوت بخشیده از ضعف آنان  
و ناتوان بهم و کی پیوسته میشدیم و کی بهوش میآیدم شهریاران شبانه روز در ریا و بیایه و ناز  
طوفان بهوش دیده بعد از آنکه بگذاشتیم بگذاشتیم و گشته سوچار برهنه و دیده تا آنکه  
خود را با داده کشیده بعد از آن شتافی چنان از برادران خورده و خود را بر سر و دیده و مستعد است  
شده و بعد بحسب خود رفتن را گردیده و شراب را میگوشتند و تا آنکه معاینه دیده کی بهوش میآیدم

و که با هم می آمدم و آن صاحب بدرگاه ذوالجلال از سر دله و ابتهماستینا لیدیم  
شهریار چند کلمه از حکمت قادر ذوالجلال و حکیم علایطلاق بنشینید که خیر مرا از چه  
میانند زنده و این سگ و فادار بر سر چاه آرام میگردد نیم شب بر بند که تخم بر سر چاه  
آمد و سحره مانده و بسوزاید بر یسان بسته اند بچاه خود گذاشت و بعد از آن آنرا  
غالبه بالا کشید و رفت این حیوان بفرمان حضرت رحمن الرحیم به این ادا  
ملهم گردیده می یابد که آن شخص را دوزخ درین مکان است و آن آب حیات او آورده  
تو هم می یابی که بجهت این عزیز بکس یا در برین متوجه نشو و متوجه طوطی صبح بدکان  
ضار متوجه میشود همین که بدر دروازه میرسد و خود را داخل شهر میکند بدکان ضاری  
اول که میرسد در ضار و اول استقبال همین که نان اول را بیای میبرد میکند تا میرسد  
که نان دیگر بر سر او آید که جفت که آن نان را رانده میگردد در ضار و در  
عقبش بر میکند و هر چند بداند و سنگ و چوب با و می اندازد نان را از دهن  
را نمیکند و چون از اینجا خلاص میشود در راه با صد کبک دیگر بدال میکند و نان را  
محافظة می یابد با بر سر چاه میرسد و بجا می اندازد و بر بجا که فرو می چید میکند  
عزیز را و زنده نشسته بود که صدای غریز شنیدم که بجا افتاد و آله آن کبک که شنیدم رسید  
بدست آن نان را می خورم تا آنکه هم بعد از آنش شنیدم که در خور خورم و خورم که روز است



نکند خدا را بجای آوردیم که آن دو نفر بیدار نبودند که آن نان را از زمین بگردانند و لغت خود را مانده اند  
آورد و بقدر خواست نتوانست خورد شوهر را آن وفا در حیوان چون نان را میآورد و بکفتم تحویل  
آب نمیدی سلاب از کوه سرازیر در روان میشود از قضا در دام میگوید و هر واقع بهم در گن رود  
خانه میبرد زلف دور می رود به بنیک و بد روزی رسیده و پیر زال در آن صبح ظرفی  
مقرر خود را پر آب که بجای خشک میکند و نشسته چرخ میگرداند که سنگ بخانه او در میآید  
و کباب که زمار او متوجه میشود پیر زن در صدد آزار او بر میآید که گزده میافتد و بدیگری  
مینویسد و هر دو میکنند پیر زن بخشم رفته و پیر میگرداند و یکدیگر را میزنند و چند را بیشتر  
میرند که لایه بیشتر میکنند و بدست و پای او میافتد پیر زن با بر در هم میآید گزده  
نکسته بر آب میکنند و نزد او میگرداند که از آن آب نمینویسد و دامن او را بدندان  
میگیرد و از خانه بیرون میکند و آن ضعیف عاقله ازین حرکت تعجبش نیاید میشود  
و خدا بر دلش میاندازد که البته شکر در چه زندان محبوس است و در بند کشیده اند و این  
حیوان را توشه بر آستان و ابرار او میجو اهد پس بکفتم احمقان سوخته بر آب  
که به بار میآید بر میگرداند و بدین حال میافتد و این وفا دار هم جا او را میاندازد تا  
بر لب چاه میماند پس روزی خود را بر بار او میاندازد پیر زن را بزم میشود و سوار بر اسبان  
بسته بجای خود میگرداند که از سر چاه که آواز کرده مرا خبر شد بهواسر دست سوار از ریان

باز گهم وانش عطش را فروتن ندیم ومان را خورده خود را در کونته کشیدیم وگ  
نفس را نکین دادیم وحمد الله پر را ختم تا دیگر چه پیش آید شمه یا راه روز بفرمان  
خانی انس و جان ان حیوان پیربان در اول صبح بجهت من آب ومان میاوه تا  
چند روز در ضایع زمان از او در بیخ میدانسته چون میبید که علاج نمیکند و بهر طریقی  
که هست آن سگ را میبرد و قربت الی الله بر خور لایم میاوه که همین که سگ از  
دور مید میثوده مان را در پیش او میافکند او دیگر منصرف نشده مان را  
برداشت میاوه و بچاه میافکند و صدامیدهد و از عقب پیرزن میرود  
و اگر اهله از جانب پیرزن واقع میثود که سه دگوزه اش را بر او میفکند  
پیرزن هم بقصد ثواب هر روز سهواً از آب بر سر چاه میاوه و بدستوز من  
میرساند و آن حیوان بعد از تحصیل آب ومان بجهت من میفکند و خسته خود نیز  
به خوندن پاره مان یا استخوان تحصیل گهم قناعت میکند و اندر بر سر چاه می  
خوابد تا صبح انصه تا شش ماه من ناتوان در آن زندان محکمان داشتم  
شمه یا راه بین که کسی که شش ماه در چنین چاه میباید میاید  
ضعیف و نحیف را بنیم جان کشیده یک پونته را استخوانه اندک در شیر مالد زار  
و دیده و بنار روز نیاز بدی که همین چاه ساز آورده نالیدیم و اگر روز

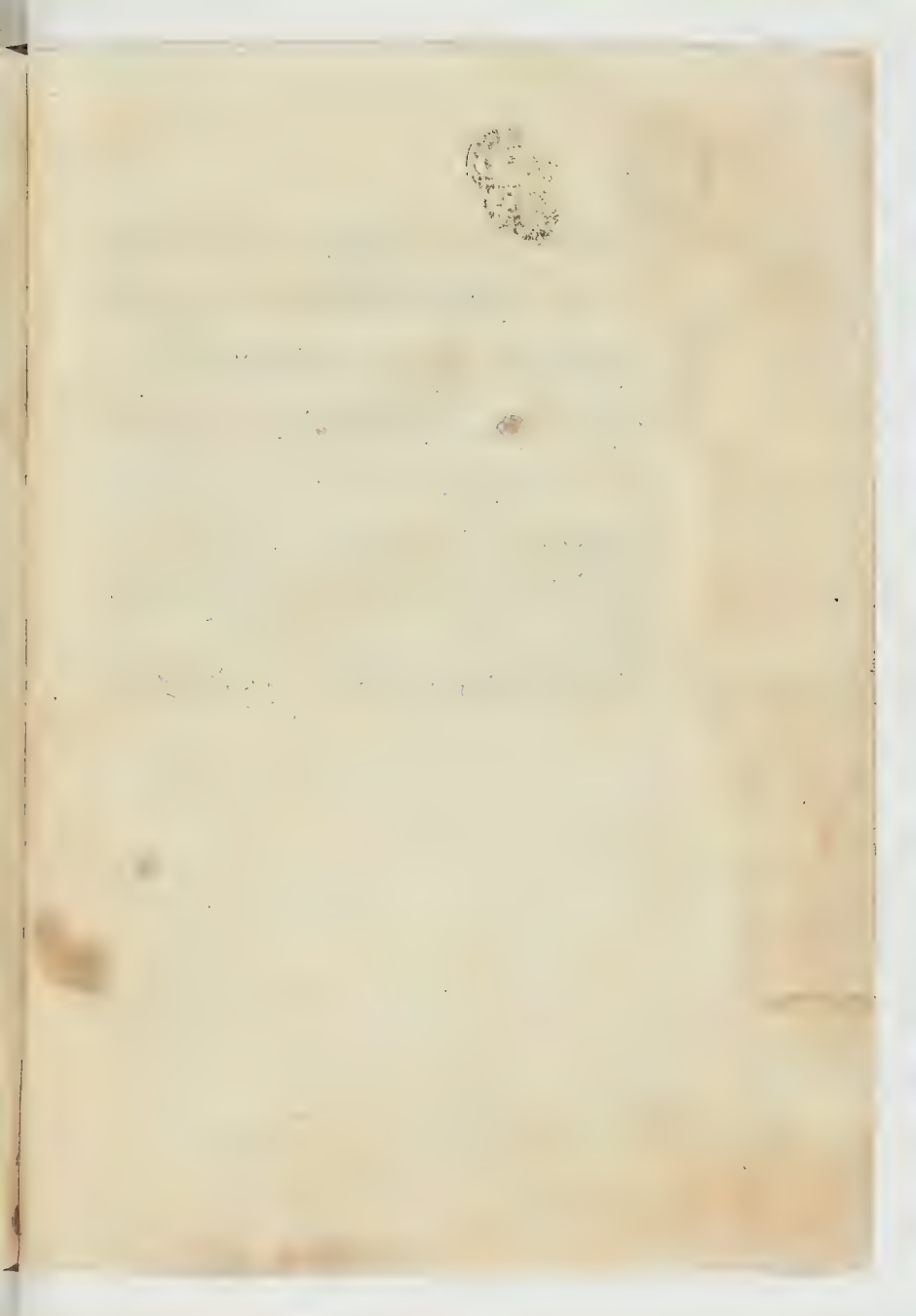
دل صبیح کمالیدم      روز آوردم بدرگاه کیم به نیاز بغیر آوردم بپور در کعبه  
ای به نیاز کعبه کلام من و کلام برون رفته درست تو زور و زحمت  
کدامین ممکن بعد تا به بخورند ارم من این ار داد که یانیم روح پرور  
یا محرم جان کداز هرگز نشد شب به جوان من کعبه نکشت از راه احسان و  
لطیفه و بکس از کمال راز و تا دولت نشد در زار و کعبه و یارب یارب  
کد را نمیدم که در آن وقت باز کرم کیم که راز باب بخت بدویم کد و ریسای  
بچه فرو او بخت شد و آواز بگویم رسید که در بار عزیز یکسر ریسای کیم خود به بند  
که وقت بر آمدن از چاه غم است چون انجمن شنیدم چاکانه از جابرستم  
و خداوند نکلفتم و بی طرم رسید که اگر چه برادرانم ترا می دانند درین دوزخ و تا  
جنس ساختند اما الحمد لله که باز بجای خود برداختند و ریسای را بر کمر بسته و از  
ش در روح کفتم چون بالا رسیدم در ان شب و او چنان نره و تار که قوه  
باجه به کد و شخص شخص از شخص دیگر و من خود ندانم که آن شخص  
که بگویم که او نیز مرا شناخت و به تعقیب احوال میرداشت و همین که ریسای  
از کرم من تا توان کد و در پیش افتاد و گفت زور بیا که محل ایستادن نیست من  
با و آن ضعیف و ناتوان ۲ احوال بهر منوال که بگویم با چک و چک ل از انگوه

بریز آمدیم دیدیم که دو اسب سیاه ایستاده شخصی را بر یک سوار کرده و رفت  
بدین سوار شد و بر یک کناره شهر زده بخزیره لب دریا روان شدیم تا طلوع آفتاب  
دران خزیره مریدانیم همین که او اکرم شد و روشن گردید شخصی را خواندیم  
در کای غنچه را بر پای کامل و مسلح که بناگاه جلوراکشده ایستاده ما را نزدیک  
رسیدیم و بر نظارش بر سر افتاد که نزد یک جانب دید و پشت به دندان گوید  
و گفت در پنج از راه دور و پنج بسیار در دست بر تیغ که بر کیش یافت و تیغ  
بجانبی انداختیم ازیم جان خود را از اسب برانگشتم و گفتم ای پادشاه  
بسیار متعزیزین پیش آن لطف چه بود در آخر این چشم دور چه گفت از برای  
شام دور تو بستی و از کجی دو چاه خشتی گفتم ای جوان شیرین کلام مشکل  
حکایتیست که گفتی نمیتوان این مشکل را که نه منفعت نمیتوان حمای  
عاشقان به بایار گفتی ما را عجب غنچه که گفتی نمیتوان فون گشت  
غنچه دارد دل تنگ از تنم زان سان که هیچ نوع مشکلی نمیتوان گفت با هر یک که بستی  
گفتم از غنچه شکسته سوزد عوض با بر سنگ آمده بچند و مرعوب و الم دیده بیکس دیدار  
نتم دیده غریب محمود و جوان کشیده ضعیفی نحیف زهر جوان چشیده عمر نهوس  
هوا در دل پیوده اند دیده دل فون حکم پاوده از بهر برادران سفر پیوده دهنم بر دل

دل منک آلوده غرض که از دست روزگار و ارواح صد داغ بر دل دارم و از جور سپهر  
بو قلمون مدار نه از پیش در جهان و انقدر بخرج کردم که انجوان را بکایه آوردم  
و از گشتنم در گذشت و گفت ای فلک زده سوگواری سواری سوگو که غل سخی کفایت نیست  
و مگر بایستد بخورد و در هم راه در پنج و افوس میخورد و میگفت آنچه دلم خواست  
نه آن میخورد آنچه خد خواست همان میخورد و ما محل زوال آفتاب بر کفایت ندارد  
چیز و چینه رسیدیم انجوان فوّه آمده مرا هم امر که تا پیاده شدم و فور چنینها از بالای  
بر کبان بر نیز آوردم و اسبها را چیدار زده بچرازا که می انجوان براق و صلاح از خود  
دو رکته نشست و گفت ای بخت بر گشته عالا مفصلا احوال خود را باز مناسبت بدانم  
که کیستی منم بدوزا خود آمده آنچه بر گشته بیان کنم انجوان احوال مرا شنید  
سر افک حضرت از دیده بارید و گفت ای مرد الحاح احوال را بنویسد آن که منم در حق  
را از اعظم این شهرم که سوار محضم زیر بار است و انجوان که در زندان سیمان محبوس است  
به روز نام دارد سپهر زیر پردهم بعد روزی بدردم فرمان داده بود تا امر از ادا کن در میدان  
بطوخان بچوکان باز و نیز اندازن جولان نمایند و اهل حرم بجهت تفریح آن جشن بر بالارام قصر  
در عقب صحن از رشته بودند چون در آن روز به روز بر جمیع امر از ادا کن میوزند و صاحب  
جهان و سر آمد فرمان بعد از من بایل و بهشت او میل نمود و مرطه های مایه نزد بهشت با او تمام نمائیم

خادم بجان و دل مردم با سخنان رسیدن در بنکام فرصت برای خود قایل چشم و بعد  
 گونه زار و دایرام و نوید انعام او را رام خود کفهم و او بطریق که ثابت و توانست آن  
 جوان را بخلوت منتهی آید و هم چون مرادید و اله و شفیع منزه که بود و هم چنین مرده ابواب  
 آتش و مفتوح بقوت او را بنابر یا خانه وزیر که همسر و محرم راز و رفیق او بود با سپاس  
 در عالم صوم گرفتند و به بدرم عرض کردند و حکم بقتل ایشان جاری شد امر او  
 حاضر شفاعت که در دنیا از کشتن خلاص شده در حبس ماندند و الحاحی سه سال  
 میگذشت که میبوسند و فرستاده اند که او کشته اند و کسی هم بر صحنه اطلاع یافت  
 و معلوم کردند که ایشان بچه هم آمده بودند بر خود لازم ساخته بجهت آن جوان عهده

۲ از این سلسله







و کسی را بر اصل طلب الهامی حاصل نشد بر خود لازم دانستم که آن را  
 او را متکفل شوم و دست در خواب بودم که گویند گفت بزنجیر  
 و نوشته و خنجر و کوفتی بر دار و قدم برندان گذار آنکه ترا میباید  
 چاه بر می آید پس شوق تمام از جای بستم و بجزوده و کمر بستم و همان گویند  
 الهامی بود بجهت خلاص تو چنان میدانم که بخت او خسته بود و دولت نپیدا  
 و چشم پنهان بوده فی الحال از خضعت نانی و مرغ بر بانی پروان آورده شکفته  
 هم پروان آورده و در قری و عرق پید مسک با کلاب ممزوج و در جام بخت  
 و خدا اضافه نمود و من نوشانید و چند لقمه نان و مرغ مسموم خورانید و آنچه مانده بود  
 باین سیران داد که همه جا با با همراهی کرده بود و در آن چشمه سروتین مرآت  
 و موسی سر و ناخن مرا کوتاه کرد و لباس در من پوشانید و چون او ضایع را  
 چنان دیدم بقبله طاعت حق را آوردم و بعبادت گوشیدم آن ناز  
 بخت آمده پرسید که چه میکنی گفتم خدا را شکرم میکنم آن خالق که مرده هزار عالم را  
 در یکدم حکم قدرت خود موجود نمود و اگر منظر بر قدرش نمیکرد  
 اتنی تمام را کن فکون و حرف در کرد و آنرا حجتی که طلبت میم خود چون تو

خورشیدی را بجهت تیار این چهار غریب فرستادم و مقبل مهربانی نورنگ الم  
از آئینه خواطر این چهار روز دود و چنان لطف خاصیتش ما هنرین است که هر بنده  
کوید خدای من است و فضل و در وحدانیت حضرت باری عز و اسم تعزیر کردم  
که آئینه دل آن لغزش بدین مستلم را از رنگ کفر بر آوردم و آن یارین عقیقت و  
درست صمد پرستی کردید و بعد از فارغ بودن از پنج و محنت و تعب روز  
و شب در راه بودیم و من از وضع مهربانی و حسن و جمال و کمال آن بنده  
اخراج غمت و اقبال پای بست عشق کردیم تا بعد از دو ماه شبهری  
از نشه های فرنگی بیدیم که در محو رمی عدیل و نظیر نداشت خوش است  
و هوای کینش همه خوش لقاء پادشاهی عادی رعیت پرور می صفت  
و در آن شهر غم نطق نمودیم و منزلی برای خود خریدیم و ما یکجا بقدر ضرورت  
خریدیم و چون نفر از غمت بران عجم در آنجا بودند ما با آنها آشنا شدیم بعد از  
نیمه شب با آن رنگ آفتاب را بجنبش ع بعد در آوردم و صند و چمه  
جواهر آن رغبت پری در شک آفتاب دلبری و خیره داشت بمن د  
و بدیناری و دکان جواهری کسودم تا سه سال در آن شهر بودم و در

اکابران و اعیان رطبی بسم رسانیدم و بهم کاران و تجاران مطیع فرمان  
من بودند و روز بروز احوالم در سستی بود و اموالم در شراید بود و مان در رنج  
شهریاری پیش مشغول بودم تا آنکه روزی بسلام وزیر اعظم میرفتیم و در  
کوته میدان از دو حام خلق دیدم بر سپیدم گفتند و در غرضم را بزدی  
و خون با حق قصاص فرمودند شهیار چون بر سر من این معامله مالد شبیه  
با خود گفتم آیا کدام بچاره بگشاید زود گشت که بهمت گرفتار شده اند  
فین بسم که بنیم مقدمه چون است هر دو برادر خود را دیدم که کجاری نام  
سر و پای برهنه و دست بسته می کشند و به قصاص می برند از دیدن این  
دو دلم بعلقت کشید نوکران حاکم اکبازی طلبیدم و مت رزمی دادم  
و انما نس کردم که ساعتی است نگاه دارند و خود مرکب ناحیه بجان حاکم شتم  
و یکدانه با قوت داشتم که بارها حاکم بدوایت تومان منجرید و من را  
او را بکش کردم و انما کس نشیدن ایشان نمودم حاکم فرمود که حاجتی من  
دو نفر دعوی خون دارند و چپ نفر در ذمی برایشان ثابت گرداند  
و پادشاه حکم قصاص کرده است بطعن می شود که مدعیان را طلبیده و رصاص

من رفته و عجب آن را طلبیدم و پانصد تومان دادم و صلح ناچهارم کردم و  
طایحی چنین از سر ایشان دفع نمودم و آنها را بجام بردم و لباس در بکردم  
و بجانم بردم و آنچه لازم می بود بجا آوردم اما خود را از ایشان  
نمان کردم که مبادا شیطان بوسیله آن باز نشد و بکینه و دشمنی  
آنها را بجای دادم و هر شب در خدمت ایشان طعام صرف می نمودم و  
میداشتم و آخر شب بکرم می رفتم و می آسودم و مانند کیال احوال بخوان بود  
و کبرادائی واقعی شد که بوجه باعث طلال شود و لایق عفو و برداردان  
روزها در خانه بسر می برد و روزی آن یکانه کوهر بخر خوبی بجام رفته و مرا  
نموده بچین که بدو آن خانه میرسد کسی نمی پسند و غافل از آنکه این  
دو نفر در عمارت خاسده اند چادر از سر می اندازد و نواب از عارض  
و ضابطه را در میانین بیدار بوده و او را می پسند و بر عشق او را می خورند  
در خلوت با برادر بزرگ در باب کشتن من مشورت می کنند و او صحت  
چنان می پسند که طرح سفر بیداندخت و در عرض راه کارش را بیداشت  
و خواطر از دغدغه او پروا نداشت شب بیدار این دو طالم در محبت بودند

و بنده شب و روز بکر که از می مغول که اگر برادرانم بچند بد قمار می کرد  
آنقدر که آخر حرکت آن اطوار نمودند تا آنکه پیشی در انسانی صحبت با دولت  
و تعریف جویمهای فارس نموده و برادرهای من را شنیدن آن کبریت  
گفتم برادران هرگاه شما را از روی وطن در دست رفتن ولایت است  
کریه مرا است ان شاء الله پان روزی میرویم و پان نازنین در خلوت آرزوی  
برادران را گفتم آن عاقله چون اکرید و رزق ایشان اطلاع یافته  
بود مرنج کردند من اسرار نمود علم قبت او را رضا کردم گفت  
صلاح ما بهر انت کان تراست صلاح عرض آنکه بجهت رضای جوانی ایشان  
در اندک فرصتی بتیمه سفر آماده کردیم و حنیمه و سهرارو و ده پروان بردیم و در وقت  
با جماعتی از تجار و غیره جمع آمدند و مرا بر خود بزرگ داشتند و مایل بودند  
کوچ کردیم در راه لخته از برادران جدایی میکردم و هرگاه بخاری از  
ایشان در دول میدیدم در دفع آن میکوشیدم تا یکماه راه را طی نمودم  
تا بمنزلی خوش آب و هوا رسیدیم شب در انسانی صحبت برادران شدند  
چه بودی که چند روز در این منزل اطراق میکردم که از سیرت

کفتم چون سیریت کبفرسخی از این محل رو و خانه ایست که دلاش نشان  
از ندر بهشت میدهد و چپنی که از کل ورمایسن دم از خبان غلغله  
کفتم خوبست سه روز می نایسم و صید ماهی کبش رو و خانه نمیکند و فرمود  
ما در میان فافله طبل اطراق زدند پس نهاری صرف کردیم و برادران  
بر خواسته مرابیه بکلیف کردند و خواستیم سوار شدم کشتند کل کشت  
خوشت است اگر خواهی در وقت بازگشتن سوار شویدی و غلام و قهر  
و طایمان برداشته و ما خود هر یک کمانی و چند چوبه تیری برداشتیم و  
در راه کمانداری میکردیم و این یک در اندشت رو به باز می شغال بود  
طرف مبدویت درسی راه میثم علامی را از پی کاری فرستادند و باره  
دیگر فرستیم و دیگری را از پی آن و مرا کلیف بحرف گرفته پیر و ند و هر چند  
که شش مرتبه فرستیم آن اوضاع که نعلین میکردند نمیدیدیم و کفر پنج هم فاضله  
رسید از فضا مرا پیش آب گرفته کمان را از دشت گذاشته و به قضای حاجت  
نشتم برادران هر دو وزیر شیشه در زیر لباس نهان داشتند قهر  
و حضرت دانسته دست بپنج برده و قصد من کردند من سایه دست و تنم بدم



بر عفت نظر کردم که برادر بزرگ تیرا فرود آورد و بر سر من زد که نصف سر شکفت  
ما میگفتم ای غلام چرا که آن یک ستم ضربتی بر کتفم زد و من بر رویش ادم  
و همین دو برادر چرخم کندل پشت و باز زد و پهلوی و سر و دست مرا باده  
پاره کرد و مذسک چون واقعه چنان دید بر روی ایشان پرید و بر ایشان  
دویدن گرفت چند خنجر منگیزید و زد و ند بعد از آن هر یک عضوی از  
اغضای مرا مجروح کردند و سر و پای برهنه رو بقافله دویدند و همین که قافله  
رسیدند که زد و باز کشید و کوچ نمایند که خود را بهلاکت نیندازند و رخسار  
بلا نجات دهند که اینک همایان از عفت ما میرسند چرا که برادر ما را  
و ما را مجروح نمودند و از عفت ما می آیند اهل قافله که آتش پر دشت آتش میزند  
کوچ کرده از پیش بدر میروند و آن نازنین که در نکاح من بود چون از  
اعمال سابقه برادرانم خبر داشت خود را بجنجهر ملاک میگرداند بر دوشان چون  
خواجه سخندان نقل باین مکان رسانید مرا در دبر دل تحسین و شکر  
بر خسارم دید و خواجه چون رقت مرا دید از دو طرف گریبان خود را  
و شانه و بازو و پشت و پهلوی خود را کشود و چنان مجلس نمود دیدم دستی

در بدن او بنود و عمامه از سر برداشت زخم منگونی هم بر سر داشت که اگر بنگرند  
در دهن داشت آن زخم می نشت حاضران چشم خود را می پوشیدند و بعد از  
لمحه آن مظلوم عالم ناکوست شیدا دولت تمام با و چند کلمه از لطفی او  
چون عرض کنم: اگر شیخ عالم بجنبید ز جانش ز در کی ناخواهد خدا چون <sup>باز</sup>  
مرا این نیم جان کردند در آن پامان افکنند این حیوان پی زبان چون بر  
مهربان از جنمای کران به بالین من نماند ان فاده نوحه و زاری میکرد  
و من بسیار خون که از جنمای من رفته بود غش کردم کجا عقل و در می  
که زخمی چنین منگور داشته باشد جان بدر برد اما چون امر حق در میان بود  
جانی از تو باین حسته رسید باین وسیله که آن موضع که از سر حد فرنگ بود  
شهری از شهرهای فرنگ بآن موضع نزدیک بوده که بسواد اعظم و  
بکنده بزرگ شهر بود و پادشاهان فرنگ مجموع با یکدیگر و فرمان  
بردار پادشاه آن شهر بودند بجهت آنکه آدحام خلق در آنجا پیش بود  
او خادم بکنده بزرگ بوده و آن پادشاه را دشری بغایت نیکو داوره  
حسن او در ممالک فرنگ پیچیده بود و شاهان و شهبازان مفتون بر او

رومی و موسی او گردیده بودند و چون در آن ولایت میان زن  
 و مردان کفر و عینیت آن ماهر و بهیشت به پسران در سیر شکار گشت  
 چمن و لاله زار مشغول بودند از قضا پادشاه را در آن حوالی غی بود  
 و دختر بزم سیر باغ رحمت چهل روزه اندر گرفته و با دایکان کنیزان  
 و خواجه سرایان در باغ نعش و عشرت بودند و در آن روز صبح هر اسو  
 میشوند و خواص و همه ست و سر خوش در دشت متفرق میشوند از آنجکه  
 نفرمان طرف می آیند که من افتاده بودم ناله سک بگوشتان میرساند  
 او از بر سر می آیند و احوال مرا ملاحظه می نماید و از پیم کر خجسته از پیش میرود  
 و چون بخیریت آن نازنین میرسند و خرباب اضطرابشان میرسد  
 انما عرض کردند و می کنند و دختر غم دیدن من میکند با جیل پر بر جان  
 و ماه و شان بر بالین من می نشیند و خراج محرم خود را می طلبد و بگوید  
 بتو ای من بنده بت بزرگ را از این بلبه ربانی و اگر چنین کنی عینیت  
 بر تو فرایم و الا آنچه بینی از خود بینی و چون خدای رحمن و رحیم آن نازنین را  
 بر من الیم هر بان می کند و نغمه مان او پرستان مرا در قالیچه خوابانید

و بیاغ میزند و بان حال این حیوان تاوان افتان و خیزان از دنبال بیاغ  
میآید و در گوشه میخابد و جراح صاحب و قوف بفرمان آن ماه بسیار مجاهد  
من شد اما مشغول میشود و بدن مرا از خون و خاک پاک میکند و در خفا  
مرا بخیه میزند و هر سم میکند و دو آن نماندین لازم باین من میشود و سعی کنم  
کار من ببرد و جراح را هر ساعت و عده انعام و طعنت و نوازش میدهد  
و غذا و دو اکل حق من میریزد و دو ایم نصف میخورد و میگوید یا کلامی بگو  
خلم برین بنده بست پیونده و از غضبیت ترشیده تا آنکه بعد از او و به قوت  
عرق و معاجین مقنونی و غذای مناصب و لطف چون بهوش آمدم  
مجمعی دیدم بر از خور و شان و پر بر و بان و آن خورشید چهره در پروری  
چون شست بر باین من عزیز نشسته است می کشیدم و خواستم حرکت کنم هر دو شستم  
آنکه سپهر دلبری بفرستد و دریافت و بهمانی دست مرا گرفت و از چگونگی  
پرسید و دل داری داد که شستم محزون و دل خوش داد که اگر فلان این ظلم بر تو  
کرد و اند لاکن بت برابر تو که نشسته و از مردن رستی و از پخته بینی خبرها  
بان خدا را ز ابر فلکند قطره سوی یم رضای آورد و نطفه در شکم

از آن قطره لولو لا کنند و برین صورتی سرو پا بکنند که با خیال محو حال  
فرخنده فال آن پادشاه ملک بیکونی گردیده باز از هوش ریشم و کویا  
آنزد ملک دیده بیکونی و لبران از آن او همبند ه از اینجا که گفته اند  
و لرا بدل نیست در این شب پسر از روی کینه و از روی مهر  
و دل و او را هم محبت من خبری شده بود که حکمت الهی در آن بود که آن  
حور و شش چنین بکپی مرا پرستاری کند و اراده از لی نخاست که  
در ظلمات کفر ماند بلکه میبایست که بدایره ایمان در آید و دستکار درین  
کرد و شبهارا چون است یوم از ایام بلائی من گذشت آنجکه هم حاذق  
باستان و جوی مرا بگردانید و آن شکر لعل شب که پرستان بچوب  
میرفتند ببالین من می آمد و می نشست و مرا از خواب بیدار میکرد و  
عرق و شراب بمن میداد و مرا مهربانی زیاد مینمود و چون بختی خنمای  
من بختی استیام بر پریت آن نازنین انعام خلعت که فرموده بود و کجرا  
داد و بر این مسرور بود که لعلی او جان بدر بردم و خار خار ایمانی در دل  
داشت و بمن که از ضعف برآمدم و سروتن خود را شتم و لباس پند

آن کلد را بجهت من مرستاده بود پوشیدم و چند روزی که گذشت  
ارشادی جال آن ماه سیما و از قوت کیفیت شراب طعام ساز تراز  
روز اول کردیدم و هرگاه سرم از شراب گرم می شود حر فمائی ساخت  
در میان می آوردم و او را باین نوع از خود خوشنود و مشغول میکردم  
تا آنکه پستی از کیفیت احوال من اسفاسر نمود و من بسم آنچه بر سرم گذشت  
از جور بردان و عت زندان و باعث آزادی از آن و مقدمه ملک  
مسلمان تائی زبان کردم و آن نازنین بر حال من بگرسیت و اگر قصه  
مانع نیاید من چنان کنم که آنها همه فراموش کنی گفتم فدای تو شوم **پس**  
به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی خود با الله اگر غمزه را تمام کنی احوالات  
خود را فراموش کردم نادیکر چه رسد و دعای بسیار در حق او کردم و  
تا هنگام سحر با یکدیگر صحبت میداشتم و من بعد بر شب بهمان دستور  
با آن کنار ماه جزا را خالی از عینا بر سر پر دیم و چون شهر میرفت  
مر ابراهیم خود بر سر و خلوتی بحضرت صبحته من کندیده بود و هر روز بر  
بیشه می و عرق و مرغ و طعام و مینا میداشت و همین که شب شد

خدمتگاران رفته آن جان جهان ببالین من ناتوان می آمد تا نحر روشنی  
 بخش دیده ام بود و بعد از چند گاه دایه نیز مجبور از این واقعه شد و هر شب  
 ما و خرمسایه و فقیر همین که خلوتی میدیدیم خود را طهارت میدادیم و گوشه  
 رفته عبادت میبایستادم از فضا شبی که دانستم فکله دایه خبر دست  
 رفته بخاطر جمع کلیج با غیبه فرشته از حبابه و بدن پاک کرده و به فضایی ناز  
 کد نشسته ایستادم گویا دختران از خدمت پدر محض شده بدایه میگوید که  
 پابر ویم و به پنجم که تخم در چه کار است حوا پیده و پاکه پیدار است  
 روانه شده و بخواب گاه من میبایند و مرا در خلوت نمی پند میگویند  
 آبا کجا رفته باشد مبادا یکی از کنیزان را سرخوش شده باشد و دست زدن  
 یافته بگوشه رفته بعیش مشغول باشند پس دایه بهر گوشه و کناری بعضی من  
 میبایند و گذرشان بآن محل می افتد که من عبادت مشغول بودم نما  
 و دختر هرگز نماز ندیده بود و از آن عجب نمود که من سجود و قیام میجامم در گوشه  
 می ایستد و سیر من میکند تا من نماز کرده و دست مناجات بدار گاه  
 قاضی الحاجات برداشته و بسجده افتادم و دختران ادب بکنند و می  
 رفتند



و بادیه میگوید چار عجم دیوانه شده من جنر از ایشان بداشتم چون  
آن سخن را شنیدم بر جانشک کریدم و زبانه از کار افتاد و همان  
مثل است که بابک سلمانی در دیار فرنگ دیدم و باده سخن در اند گفت  
ملکه فدای تو کردم عجم مسلمانست یعنی چه دایه گفت دشمن لات و منات  
و بت بزرگ باشد و خزان را چون شنید لگنت بخت بر بدان کرید  
که این بغضب بت گرفتار شده دشمن خدایان ما بوده من این همه کوشش  
در باره او کردم حیف که اوقات تمام تنه شده عمر کرانایه صرف چون  
و چرا شد و سطرین بدامن زده بدر رفت و من از رفتن او از کار شدم  
و کفتم **و** اگر دلدارم چه هست من هم غیر تو دارم که او رفت از نظر من  
نیز خواهم رفت از یادش و از پایی در آمدم و صبحم کردم که تسبیح  
با طاق خود درفته و در بروی خود بستم و بکنجی نشستم و بگریه و زاری سپرم  
و همین که نیم شب شد آن یار بنین از نشتر امیست نه بادیه زبان بزر  
که خدا هر چه دایه است مرکب بدست کسان بد جگره من رسیدند و پیش  
عقب در سر و تر و گمان در دست و پایی درستی نشست و از دایه را

طبعید دایه باندرون دود و مینای شراب و جام بر گرفت و بخت  
 آن دلارام بر دامن بخت کم کفیتی جام از دایه گرفت که یکبار ده ششم  
 در سرافقا و بعد از دوسه جام می پیکشید و از دایه پرسید که این  
 بت بزرگ گرفتار شده هنوز زنده است و ایه گفت ملاکروشم  
 به سوزش معنی عقیبت و لکن این معنی نیز که هست از وجود  
 پیش وجودت ثواب گفت هست دختر گفت دایه خواتون اگر چه در غم  
 افتاده اما بگو پروا آید که او خوشی پاره هم رسانیدم دایه آواز داد این  
 سرا سیمه پروان دودیدم خساره آن شد خور را بر افروخته دیدم نزد  
 بود که آب کردم ماری زمین ادب بوسیدم و بکناری ایستادم  
 ساعتی نیک بجای من مکرریت بعد از آن رو بدایه کرد که دایه اگر  
 این دشمن بت را به تر بزم بت از سر تقصیر من در میگذرد و ایه گفت ملکه  
 فدایت شوم ملکه تو چه تقصیر داری بمان بهتر که او را به بت واکذاری  
 پس گفت بگو بشتید دایه اشاره کرد ششم بعد از آن آن نازنین پاله  
 نوشید و گفت دایه به بین که شراب مسجوز داورا بد و تا دهاش تر شود

که در وقت کشته شدن آزار نکند وایه جامی داد نوشیدم پس کشت  
و شیرینی با وید من زمین بوسید و گفتم فدای نوشوم **پ** ترا که گفت که  
حلوای بی بدست و پخت بدست خوشیتم ده که زیر حلوایست دیدم چنان  
بستم نمود لب در نمائی دیدم مست کردیم **پ** لبی چون غنچه کبریا  
دانه را خندیدن در او کم و بعد از ساعتی که گذشت نگاه است  
بن کرد و من بجای از خود شدم و گفتم **پ** دو که کردیم نو در سر زود  
ار بادم نگه اولین که دل بردی نگه آخری که جان دادم چون این صحنه  
شد شکر و کردید دیدم رو بدایه کرد و گفت وایه خواتون مگر خواب  
میآید که حرف نیرنی وایه از او همین که دختر میخواهد باین صحبت بدر  
برخواست و رفت و حشری که وایه رفت بباله از من طلبید و من از نشاء  
سپند آسپان از جامی بستم که جامی کشش سر آمد بدستم و میآید  
بر که رفتم و پیش بردم و گفتم در سر پر شور من هست خیال خام و تا که بدست  
نوشدم بوسه یکی و جام دو و انقباضه جوانان جهان جام را گرفت و نوشید  
من دست داد و بوسیدم و برایش افتادم و کب تا می در آمدم بی

حضور می نیاید شرم جوانان از میان صحبت سیرا حریفان خوب پیدا کرده اند  
 الفصه آن نازنین دستنی بجانب من در آور دومی افتاد و گفت ایچا بل که ده  
 از بت چه بد دیده اید که خدای مایه رستائش میبکشی من چون آن  
 سخن را شنیدم بدو را نوشتم و هشتم **ب** دلا را ما بن کن بیکرمان گوش  
 که خنم در دل آمد باز در جوش مرا کراه کردن منیت معقول شنوتا  
 کردت آینه مقول سزاوارست تالیش و پشاهیت کرد و هر زده حشمت  
 وفادار و مرد آرمایت **ط** طلب در راه او پی دست و پاست  
 اول با او شاپان کاری ابتدا آخرش اول شمارش غمش در هر کجا بگذرد  
 باشد در شمع و کف پروانه باشد جمال او کرا انداز و تقابل شود و گرم  
 مات آفتابی فدایت شوم پرستش استخدا بر امر است که چون کله داری از غفله  
 آب کندیده آفریده که پیک ایام صد چون من شید امیر بای فریادت کردم  
 بت چه باشد که کسی او را پرستش کند جادوی را که این بر نور باز و دو  
 تیشه و چکش کیش سازند و که با جایی شپامانش گذارند نه می که چشمت  
 از کبر است و جاستن از ملک خصمان جفا است بر طاعت است که او را

پرستیدن نسبت و این دامن بپایان است که از این راه اگر فرمود  
بجهنم میرد ای شستی شست چون خدا را بنده است تا بپایان شوی و از این  
باطل برگردی این زبان بر تپش این افعال بر خواهی خورد و دانی که چه  
در ضلالت بوده هر او را سر و کبریا بینی که ملکش عدلیت و دانش  
شهریار از لطف جناب اقدس الهی زکات کفر صیقل معطت از آینه دل  
آن سیمبر زد و دم دیدم سر شک حسرت و ذلت از دیده برخ ران  
کرد و پس از گریه گفت ایادی راه یقین بگو آنچه باید تا عمل کنم من کلمه طینه  
بر زبانش نهادم و مسلمان گردید من باز بر پیش افتادم و خاک قدس  
بوسه دادم و صاحب میکرب و استغفار میگردد و آخر گفت فلانی بگو چون  
در باب پدر و مادر و باران خود که کافرند کفتم در باب ایشان به تو حرجی نیست  
گفت با تو حکیم دلم الفت گرفته کفتم دوا می اورا هم تو سببی گفت روزی  
خدمت مفارقت بکن و در میان سوداگران عجب سبب بر بار مردم از  
فکر تو تشنه اند و هر گاه دانی که اهل عجب اراده در باب و لایقند تو بنوبته  
سفر کن و مرا خبر کن تا پنهان از خرم پروان آیم شاید که بدان دستور و سبب

از پخته بر سیم کفتم غذای تو کردم بادایه چو خواهی کرد گفت کار او سهل است  
و هم جایی که با جانش تیزد که مادر و زیارت بر بخیزد و چنین مقرر شد  
همین که روز شد در برابر دایه و پرستاران مرا از خدمت خود محض  
کرده و مشت رزی داد و بادل پر حشرت از خدمت او محض شدم  
و کار و اسرای علی عیسم آمده و حجره گرفتم و شب و روز با کرب و سوز میبرد  
و در سرق و خون بگر میخورد و ماهی از آن بگذشت از فضا سوداگران  
سپار اعظم که در فرنگ بودند از راه دریا راده ولایت خود نمودند  
و از آن شهر اموال خود را به بند نقل نمودند از بندر ما شهر بکفرنج بود  
بعد از حضرت از شاه به بند چون امنه خود را بکشتی در آوردند و مقرر شد  
که فرزندار وانه شوند یاران مرا نیز تکلیف بولایت نمودند کفتم من بجام پایم  
گفتند مانی در این بلاد خواهی بود یا برویم کفتم خوبست هرگاه میخواهید  
که من هم در خدمت شما پایم چیزی که دارم کنیزی و سگی و صندوقی  
در کشتی بکجه من جایی تعیین کنید و پول خرجی هم لطف کنید تا خواهر جم  
کردم بروم کنیزک را و اسبها خود را با ورم سوداگران بطریق محمود

صاحب کشتی راضی گردند و با جمعی من در او کشتی مقرر کردند و صبح شدند  
صندوق را کشیدیم کشتی خود را حلقه سپیده که مردم کمین را پاورم و رفت  
حضرت آن نازنین شدم و در راه هر کون خیال میکردم که آیا آن نازنین  
با من باید یا آنکه نه از اول دست بگردانم آنکه داخل شهر شدم و بدر حرم  
سرا فرستم همین که بدر حرم سر رسیدم دیدم دایه خاتون پروین آمد او را  
الحاحس کردم که چه میشود که مرا بخدمت ملکه بری که اراده رفتن دارم بنیاد  
مار و دیگر دیدار او را به چشم و دست او را به بوسه دایه گفت خوبست ای  
مسلمی در همین جا باش و خود رفت و من در همان موضع نشستم و غمخوار بودم  
که آنچه شود از آن جانب چون دایه بخدمت ملکه عرض کرد که کین آن نازنین  
سکوت میکنند بهین که بنیم پستی میکند و دایه راست میکند و او را می شود  
نفس او را بنهان مینماید دیدم پروین آمد در لباس تعل کینه که او را نشاند  
تا نزد من رسید گفت برویم که وقت است او را من دیدم صد پخته  
جواهر همراه برداشت پس ما هم آمدیم تا کنار دریا حرمی بود که رسیدیم و بنیک  
طلب بدیدم و زری دادیم در سبک نشستم و سکت بهم داخل کردیم تا آنکه



داخل کشتی شدیم و همین که روز شد با دبانها را راست کردیم و کشتی را  
روانه ساختیم و یکی خوشحال و خرم بودیم و من غافل از غیب دانه  
روزگار استمکاری تا محل غایت کشتی بصرعت تمام میرفت که ناگاه  
از کنار دریا صدای شتیک تپ تپ بشنیدم و آن کشتی را لنگه کردند و همه  
مضطرب شدند که آیا چه خبر باشد چند نفر گفتند که این ظالم از خدا چیزی  
یعنی شاه بندر و دیگر چه شتاق بخواند و رسیده چون صدای تپ  
یاران شنیده بودند که نیزان را بجهت سیاه در صندوق کرده بودند  
من شکر کردم چرا که پیش تر اندر یکانه را در صندوق کرده بودم که درین  
اتفاق از کنار دربار رسیده و شاه بندر با جمعی از ملازمان داخل کشتی  
شدند و سبب آمدن آن ناپاک به محفل این بود که چون صبح میشد و ماه  
را از کشتن و آب و غنیمت و خیر خبر میدهند و معبضای عقل علی نمود و پیش  
حق می کنند که این راز را پنهان بدارند و فی الحال کسی بر نزد شاه بندر  
که شنیده ام و فرجامی از تجاران عجم روانه ولایت خود میشوند و نیز  
مقبول دارند چون بجهت عروسی شاهزاده چند کنیز و سرده شده کنیزان

اینان را به نزد من بفرست تا که هر کدام قابل خدمت ملک باشند قیامت  
لجایش بدیمیم و بکیریم و الا باز پس خواهم فرستاد و بهنجان در شهر  
کاروان سرام را بهمین مقرر میکنند و سحر طان طرف و مشوار را بهمین  
ضابطه را مربوط کرده چون این خبر بشاه بند رسید در دم میفرماید نیک  
می کنند پس در سبک نشسته و برین کاری آید چون شاه بند داخل  
گشتی شد با ملازمان کردش کردند کنیز را بنام شد شاه بند در کشتن  
کلبگی را دید بر روی صند و می نشسته به بر نیز گفت ده از روی شکست  
شوخی گفت خواجه کنیز را چه در صند و ق کرده خواجه بی جگر سر بر آرد  
که به بر عزیز شانه بجای من کنیز را ب صند و ق کرده ام همه این کار کرده اند  
شاه بند که این را شنید بر بر صند و ق می نشسته بود بر خواست و فرمود  
ما صند و قهارا بکشته شودند کنیز را بر پون آوردند و آن نازنین را  
نیز در آوردند و غار اسبک نشانید و بر کردانید و مبلغی ترجان از تجاران  
گرفت و بعد فرمود غم مخورید که هم امشب کنیزان شمارا پس من نسیم  
و شمارا حضرت میدهم و ما را ان همه آرزو و خواطر پریشان احوال

و سهر بکر بیان فرز برده بودند و از همه بدتر که من احوال خود را نمیتوانم  
گفت و انشی در جان دارم و در دال با خود میگفتم که دیدی که چه ظلم  
بر خود کردی و جان را بعیث در باختی و خود را در معرض هلاک  
انداختی و همین که روز ما با خبر رسید دیدیم سبک کنیزان را آوردند  
سو و اگر ان همه شادمان شدند و چون سبک کنیزان را دید  
تمام کنیزان بودند الا آن کلندر و خلقی ششم تا دهم که با خود  
بود احوال کنیزان خود را پرسیدیم گفت شاید تا خانه داشتند  
چون دیدم باز خواستی از من نشد سجده شکر کردم پس علانان  
شاه بند را التماس کردم که چه شود مرا در سبکی نشاند و کبار بر  
که فسخ اراده کردم و تجاران مرا منع کردند که اگر منطوق کنیزانست ما بجا  
میندیم ترک آمدن کن من قبول نکردم ماری التماس بار کردم تا  
ایشان را راضی نمودم ما مرا سبکی گذاروند و سکتسم چون مرا  
دید چشمن کرد و سبک درآمد و اموالی که بقدر دویست هزار تومان  
نماده بگرفته به بندر آمد و محسنون و اربنوی وصال آن لیلی

بهر سو و دیدم و هر جا و نفر تا بهسم منگم بودند کوش پهن کرده بکوهی آریا  
بشوم مکن بنود و زانجا شهر رفته چند شبانه روز متوقف بودم آنجا چنان  
و بهیچ وجه اثری نیاشتم تا آخر شبی به طریق که بود از جان گذشته خود را  
خانانه پادشاه رسانیدم و بهر نحو بود داخل شدم جستجوی کردم مایوس گشتم  
برگشتم بر پیشی یک خانه میرفتم و متوج میگویم تویی وصال بشا میسر نید  
و تا و هفت شب در بازار دود و قیریه مامید و دیدم و اسکنار دیده می  
می مابیدم و بجز انقبالیبدم تا آنکه پیشی بخاطرم رسید که مبادا اینستم  
در خانه و در میان شده شاه بنذر باشد و روانه خانه آن ناپاک شدم  
هر چه در چهار حد شستم رخنه نیافتم مگر از راه آب که آنرا نیز خیزه فولادی گز  
کنداره بودند لا علاج شده رخت از بر برون کردم و قدم در نهر گذاشتم  
بعد شفت آن خیزه را برداشتم و از آنجا که شستم از باغچه حرم سر بردارم  
و بعضی در آمدم که ناگاه اوازی شنیدم که شخصی ناله حزین میکوید خداوند  
بعزت و جلال خودت که من بچاره تو مسلمان و جدید اسلام از این  
نجات دهش رفتم آن زبانه عذر را یافتم که بسوزنل میآید و جفا خود

مثال خود را بر خاک میالید و میگفت بار الهما بعت مهربان ما را گاه است  
 و به بخت مغرزان در گاه صحت است که من مستند را این ورطه با نجات  
 و آغیز نوح را که بر سمنه هدایت یافته ام من باز رسالی ای کس که  
 از پای هاوه ام دوستم نمیکند که من کنه روی زمین کردستم عفو تو را  
 که کبر دوستم گفتی که بر خود بر دست کبرم عاخر تر از این محو لکانون  
 و من چون چشم بر آفتاب عارض آن یار با وفا دار افتاد و گفتم  
 برابر من با خیال در نظر من که من بطالع خود هرگز این مکان بر من پیش من  
 بر پیش افتادم چون چشم بر من افتاد و سر بسوی آسمان کرد و گفت صد  
 ای کریم کار ساز و مراد بر کشید و گفت حق که خدا می تو بر حق بوده  
 و من عمر العیلت بسر برده بودم و هر دو را سپاری شوق و شدت  
 و ذوق بهوش شدیم بعد از زمان بهوش آمدیم از کیفیت احوال و پریدیم  
 گفت چون ما به سبک در آورده اند از خدا پناه جستم که افتاد از من  
 نشود و تو بنا کنی شسته نشوی و من بدست کفار بار دیگر گرفتار نشوم و تو  
 من خسته دل بعد فاجابت رسید به بند مرادید عاشق بر کن دیده

و در آنجا نه خود فرستاد و باقی کنیزان را بخدمت پدرم بدر چون مرا  
در میان نمی‌پسند همه را محض می‌نهاد و من در خانه شاه بنذر ماندم و آن  
نایاک هر شب بکلیف بهم خوابی می‌ن کرده و من هر شب بهانه دفع آن وقت  
کردم و چون او مراد دست داشته برضای من سلوک آنکال که بود  
داری تو بر حوزدم کفتم فدای تو کردم عفت بجای خواهد آنجا می‌گفت حال  
فکر میکردم که هرگاه شاه بنذر بمن بخوابد دست درازی کنبد و قصص  
خود کنم اما فکر دیگر بخاطرم رسیده و امید است که بدین وسیله برآید شود  
کفتم انکه است گفت باری باید بروی به سکنه بزرگ و در ساعات تنگد  
در پیش نقش کن و با پس میای افتاده بر سر کتی و جارد با هم افتاده بر داری آن  
صحن را جارب و نایا چنان قاعده پیشه که کسی محتاج نشود و در طلب  
داشته باشد تا سه روز آن عمل کرده خلق چون بر نارت میروند و بر  
هر کس فراخور احوال و استعداد است خود از نقد و جنس در پیش او نهاد  
و او را نقد میخوانند و تو بعد از سه روز که بنشینی به مردمی پیش منقطع  
میاید و چنان میداند که تو بچه طلب روزی نشسته و اگر خواهد تو را در

کند بر مخیر و بگوید مال طر و رست بلکه بداد خواهی آمده ام که مادر بر بهمن  
 بداد من برسد و هرگاه او برسد در روز عید قربان بخت تبرک  
 خواهم رفت و عرض میکنم مادر مرا از ظالم بستاند و بعد از آن که  
 نور بخت مادر بر بهمن برسد صفت او آن است پره ز لوسب  
 چهل سال عمرش گذشته و صاحب پست و شش فرزند پناهشده بهمن  
 زاده و او را مطلوبت بزرگ میداند و حکم او بر پادشاهان ملک  
 روان است آنچه فرماید چنان می کنند پس باید دانش لکپری و بر  
 نام بگوید اگر داد من مظلوم از ظالم کفری در خدمت بت بزرگ افتد  
 خرج و فرغ و زاری کنم که آن بتو سفارش من کند چون از احوالت برسد  
 بگوید منم مقرر از ولایت عجم با وفای عدالت تو بیا مید زیارت  
 بزرگ آمده ام و ترک وطن کرده تا از من همت شما خوش کند باغم رن  
 داشتم که فدا بکجه حبستی دارد و زری که از دریا در آمدیم شاه بزرگ  
 بخوار من گرفت و بر او عاشق شده قاعده است که تا محرمی اگر  
 ما را به پسند بر ما واجبست که او را قصاص کنیم آنرا ما اصلاح می بند



والا دست از نعمات و خورش و پوش بدریم تا مرگ ما را درسد و  
و کشیشان و بزرگان و لایب عجم در این باب اهتمام تمام دارند و حلقه  
در دین دارد و بعد از آن تا چه شود و خدای تعالی چه لطف کند آن مایه  
ما را پس هیچ راه نمونی کرده و دواع یکدیگر نموده پروان آدم و او را بخت  
سپردم و راه بختانه زایش گرفته و نزد یک بصیج بود که بداجا نرسیدم  
رقم بهمان موضع که نشان داده بود بهمان دستور عمل کردم تا بروز  
چهارم از نقد و حسن القدر از برای من جمع کرد بدشرح نتوان گفت  
در آن اثنا آن کشتی بهمان قاعده به نزد من آمد و خلعتی بجهت من آورد  
و مرا تکلیف برخواستن کرد و گفتم من بکدام ایامده ام و او خواهد بدگاه  
بت و مادر و پدر بهمان پیشامد و عرض نهاده ام او نیز مرا بخود بجا  
عالم برد و خانه خود رفت بخدمت او عرض کرد پس مرطلب بد بجهان پیکار  
سیاه بر کردن به سبکه رقم بر پای کشت بت نیم تختی موضع زده بودند  
و پره زالی سر تا پا سپاه پوشیده و بر آن کشت بکنه کرده و دو طفل  
دوازده سال بجا بنین او نشسته بودند پره زال بهشتان ناری میگردید

میش رفتیم پای تخت اورا بوسیدم و دستش را گرفتم آنچه دختر غمگین کرده بود  
بجا آوردم چون آن مقدمه را شنید پرسید عجم کمر شما زن خود را نهاد و از  
کفتم بل ای این عجب را دارم و این عادت بدست ما هست و گفت اینجاست  
عادت بدست همین دم بفرمایم که تا شاه بنذر را با زن تو بپارند و آن لحظه  
کیدی یعنی شاه شهر را پیشی کنم که عبرت دیگران شود که کسان را  
دست اندازد و بکشند بعد پرسید این شاه بندگیت شد و دریا بگریخت  
و گفت آن کیدی کارش بجا نرسیده که دست اندازی سپرت  
مردمان میکنند و کوه گفت بروید به نزد پادشاه و بگویند که ما دریا  
میگوید حکم بت بزرگ پادشاه بعلت این غفلت که ورزیده از غلایه را  
منقضی شاه بندری داده و ظلم بخیزه و مساکین و زیر دستمان میکنند  
از آنجمله زن این چهاره را بعت گرفته و کشیده باید رقم قتل او را باین  
مرد بدی و اموال او را به ترخان برضا جوایب این مرد بکنند و اگر از کار  
چنین نگردی تو را سنگسار خواهند کرد پس طغیان از بکده برآورد  
آمدند و سوار شدند و جمعی از کشیشان در جلوس ایشان بانا خوش و زنا زدند

کنان روانه شدیم و خلق فرنگ خاک زیر قدم مرکبشان را به نیک  
بر میداشتند چون بدرگاه شاه رسیدیم باو شاه بابتغالشان  
پروان آمد و آنها را در بر گرفت و داخل بارگاه گردانید و بر فراز تخت  
در پهلوی خود نشاند و از موجب بقید مع پرسید آنها گفتند و پیغام  
ما در خور اگدازدند باو شاه فرمود خوبست بروند شاه بنذر را  
بازن این مرد پارانند ما تحقیقت احوال ایشان پرسیم آه از نادمن برآ  
و گفتیم ایوای که نبشت بر نه آمد و طفل چون اضطراب مراد بدید  
در باب نشد که این سخن خواطر خواه من نیست دست بر طرف و این فیه  
از حاجی جسته و به بادشاه گفتند که گویا دیوانه شده که خلاصت  
بت و در قول ما در مایبکنی که خود تحقیق برسی مگردیوانه شده و من  
نوعضان پذیرفته و از تشخص غیبت اندیشه نمی کنی حواش شد که  
این بادشاه مضطرب شد و آنها همسپار ایشان را بر گردانید و خواجه  
شهریار سجده اگرا چاه و خدا ساز شود که قطره بدریا چه شد باز شود  
لطف خدا شامل حال من پسوا گردید مرا فرنگ امراء متفق گردیده و سر

به بد کوه شاه بندر که در کار سی و جباری و زیاده از اینها است  
موجب سیاست و حکم بت بزرگ را باید حق دانست و قول مادر بزرگ  
را صدق پادشاه گرفته پشمان شد و حکم قتل شاه بندر را فرمودند  
و بمن دادند و آنچه اموال او بود با نعام من داده و در شمشاه بندری  
نیز بنام من فرموده نوشتند و هر دو را مهر کرده با خلعت و مرکب حشمت  
رین زر عطا فرموده و زر و جواهر بسیار بآب و طفلش کش نمود و عیضه  
بخدمت مادر بر بنیان نوشت و از آنجا بخوشحال تمام به بنجانه آمدیم  
چون عیضه خانه شد مضمونش این بود چون حسب الحکم رفیق شاه بندر  
و اموالش با نعام این مرد مقرر نمودیم گستاخی نموده امر شاه بندر را  
نیز با وادیم و از انقضیات در گذرند مادر بر بنیان خوشدل شد و فرمود  
مانقاره خوانه تنگده را بگویند و با نصد مرد سپاهی سوار شد و بر در خانه  
آمدند مادر بر بنیان سردار ایشان را حکم فرمود تا با این مرد و به بندر فرست  
و آن ناپاک اگر قشته با این مرد بسیار ندانند بستم که خواهد کشت و قتل  
اموال او کنید که کسی چیزی از بنیان بدر نبرد و نه کسی خانه شاه بندر

داخل نشود و بجز این مرد که خانه او است ایشان را پراق پوشیده سود  
شدیم و به بندر رسیدیم چون رسیدیم جوانان بزرگان آن شهر با پیش  
ارزوی قهرش بر کشید و پناه بندگفت حرکت مکن که در ساق پناه  
من نبردارم بدین معنی از روی غضب برگردان اوزدم که سرش بدور  
و کاشکان و مسنوبان و ضابطان او را گرفته و فاین اوج خطی کرم  
و بدرون حرم رفتم و به پادشاه آن سر و آواز رسیدم چون احوال او را  
مردم از خبر پرور بود ماری روز دیگر اجلاس نموده عازمان شاه  
هر یک فراخور احوال انعام دادیم و به منصب خود همه منتقل گردانیدیم  
و غلامان و حاشی را نیز نوازش نمودیم و یکی را از خود راضی و خوش  
ساختیم و جماعتی که همراه من بود بفرموده مادر بر زمین آن آمده بودند  
و قاشق و جواهر و جنسهای غنی برای پادشاه و هر یک از ما  
هم بختی بختی هدیه کرد و کشتیان و برای مادر بر بختان و پسران  
عشای سپاراق تهیه نموده و بعد از چند روز به بیکه رفته و بختار  
خود که زانیده بودم و خلعت گرفته از آنجا بخت پادشاه رفته

پیشش خوراک گذایده و بعضی رساندم که بدعتی چند که باعث بدعت  
 پادشاه است شاه بندر سالی مستمر نموده است دعا آن است که عرض  
 سازند که آنگاه بر طرف نایم پادشاه و امر او غیر و یکی بن معتمد شدند  
 بحسب جاه و حرمت من خلعت و مرکب شققت فرموده بعد از آن فارغ  
 البال و مرفه الاحوال بآن در درج اقبال بستان فلان ست زن شوهر  
 در کردن هم در آورده **ب** چه خوشبختی که بعد از انظار می بایستی  
 رسد امید واری و به طاعت ایزدی مشغول بودم و همه خدمت لایق  
 شاه و امرای نمودم و ابش ترا همین نسبت شققت بر من زیاده  
 تا بشرف مصاحبت پادشاه رسیدم که هیچ امری بامشورت من نمی  
 نمایند شهباز عذا و انا است که در آنوقت تسویش خواهری که در  
 آن بود که آيا بر سر برادرانم چه آمد تا آنکه بعد از مدت دو سال قافله کجا  
 از زیر برآمد و کنگار دریای فرو آمدند و از راه دریای بعضی اراده  
 عجم داشتند و قاعده چنان بود که هر قافله که به بندر میرسند که  
 حدایان ایشان را معاذ می آورند و مرا تکلیف بر یافت میگردند

بچشمه ایشان رفته اموال آنها را باز دید نموده عسری که رفتم در حضرت عالی  
باشان میدادم چون اهل قافله بقاعده مذکور مراد دیدند تکلیف کردند  
روز دیگر بچشمه ایشان رفتم در انجمنی باز دید اموال ایشان برادرانم  
دیدم در سنگ چاوشاه خدمت میکردند و طاقهای بار بدوش داشتند  
به نظر میآوردند و می کشیدند و می بنددند و خوب دست پاز میکردند  
شهید را با رحمت و غیرت دامن گیرم شد که برادرانم چاکری مردم  
کنند و در وقت مرخصی ایشان را بخانه طلبیدم و نگاه داشتم  
و خود را با ایشان شناسانیدم باز سر تا سر را گفتند و ملاحظه فرمایید  
در روزم میگویند و نام کنه مبرک کاشن بگری عقی النعمان نیست  
آنچه باید و شاید شفق در باره ایشان میدواند استم و هر یک را  
از عل شاه بندری که مناسب و استم دادم و هر روز مبلغی بطریق  
انعامند تا آزار نمی کشند باز این دو نامرد از آنکس که در تدارک قتل  
من بودند و غافل از آنکه من از ایشان حاجت باط میباشم نمی مانند و از  
بایخ و خجسته با این من آمدند من خود را از سرس ایشان هر شب چند نفر



بکمالی جوانگاه خود که کشیک شدن فرموده بودم و این جوان مهرا  
 به باین من جوانیده و چون بر سر من آید او کسی که حمایتش نمود  
 این سک بود و بعد از آن کشیک جهان درآمد و منم از جاسم  
 ایشان را گرفته و بستم و طاقت بر من مانند لکن کشتن و واقع نمود  
 اندام مروت ندانستم خواطر بحسب موبد قرار گرفت و از پس که از  
 ایشان این بنودم در قفسشان کردند همیشه در نظر من باشند که نه آن  
 دوری ایشان مشوش باشم و نه از کرشان در آتش و کرسنه هم نموند  
 و آثار جمعی که کشند رحمت ایشان را سببیت و عتبت که باعث  
 آید بکر امرار شبهر مار جهان **پس** که کششی عالمی در بنواری روست  
 ابد رویشان بر مردی و مروت ایشان جوانه و پاکیزه و بن آفرین گردد  
 و از دوازده دانه لعل کران بهانه که در قلاوه سک بود پرسیدم  
 گفت شهیدای عمرت دراز باد و دوشمست در سوز و گذار روزی  
 در ایام شاه سبزی بر فراز فقر و غنی که در بند بخت کسب به واقف  
 در باد صحرانشته بودم و هر طرف نظر میکردم ناگاه سیاهی دوزخ

دیدم مرا و آن بطلب ایشان فرستاد چون آنها را آوردند بکف بران بود  
و طفلی داشت و دیگری مرد گفتیم زن را بحرم برند و مرد را بالا  
آوردند چون در آمد جوان بلباس بن بست و سال خط چشمش کشید  
و رخساری چون آفتاب لکن بر روی مبدل گشته و رنگش از تاب  
آفتاب تیره و موی سر از خلاف فرو ریخته و ژولیده و آشفته  
و ناخن مشابیه چغال سباع گردید و استین جامه متعدد و کیه چند  
سرسبته جایل داشت از او ضاع او را حیرت آمده پرسیدم ای  
مرد از کدام ولایتی که هر چند گردیده ام چنان وضع هرگز ندیده ام  
آن جوان بگریه درآمد و نشست آن کیه ما را باز کرد و بر زمین  
نهاد و گفت اگر سگلی مرا بآفتاب کرده اذل لب نانی بمن مید  
که از لب کیه و جوزده ام رمقی در من نماند بنسبم و دم تا شربت و  
طعام آوردند در این اثنا خواهر از حرم آمد و گفت به بیدار این هفت  
از کجا آمده اند و نیز چند کیه سرسبته آورد که این ما را زن داشت  
چون کیه پهارا کشودند هر کدام محمول از نیت هم جوهر لعل که هر دانه

که هر دانه خراج و لایه بود و عجبت بر آنکه هر یک از معدن بود و نعمت الهی است  
بگو اینهارا از کجا آوردی مگر در کنج قارون و بهشت شد و برده اند  
گفت حکایت من بسیار است و عجب باشد اصل من از ولایت  
آذربایجان است در اول جواد از یار و یار و دیار خود دور گشته و از  
و سخی سپاس گشیده و چند بار تن برک در داده و دوست از جان گشته  
و الحال از خیمه حبسه ام گفتم باز که گفت بدی داشتی تا بحر و بیخه عمره  
هستد و روم و قرق و چین و خطا و خطن گذرانیده بود و و فرزند  
بجز من نداشت چون من بش نرزه ساکی رسیدم بدرم اراده  
کرد و چون مرا بخود برد هر چند مادر و یاران گفتند هنوز وقت  
سفر این سپهر نیست پدر گفت کویا مرا که من نزدیک شده خداوند  
که مادر دیگر او را به چشم باجهرت او را بگور برم پس او را بخود میبرم  
که اگر مرا ستم بهر رسد او بر سر من باشد چون نمند و سنان  
و مدت در آن بلاد بودیم از فضا متاع چند داشتیم که بآب زیر باد  
بود و متاع چند نیز از نمند و سنان خرید و بریز ما در ششم و در کجا

نیز قدری خرید و فروش کرده و بدر بانشستم که از راه فرنگ بلی  
روم برویم بعد از آنکه گماهی در کشتی بودیم پشی طوفان و باد شد  
و کشتی عیان چشمه را کف ناخدار بوده و ده شبانه روز بر روی  
آب به صد اضطراب به طرف میرفت تا آنکه بر کوهی حوز و حوز شد  
و یکی بدیایق شدیم و دیگر از احوال پدر و یاران خبری ندارم اما خود  
به بخته پاره رسیدیم و بر آن سوار گردیدیم و بعد از حرکت پمار و  
بکشت بانه روز دیگر آن کشته پاره کمار رسید و به کل نشست در حالتی  
که رقی در من مانده بود که بتوانم ضبط خود نمایم بعد شفت خود را  
کشیدم و به پوش کردیدم روز دیگر به پوش آمدم از دور کشت رخی  
دیدم با نظرف روانه گردیدم چند خانه زیست دیدم و جماعتی  
همه فطران سباه برهنه و عریان با جالبی ماه و آن زمین فرزند خود بود  
و اجتماع آشی افزوخته و نخود سبز را کباب کرده و میخوردند و غالباً  
که خوراک ایشان همه وقت نخود بوده است چون مراد بان صیغف  
دیدند اشاره کردند که هوشم نخود بریان کن و بخور من بریستی نخود

بریان کردم و بخوردم و دومی آب از پاشیدم و در گوشه ساکن شدم  
 و بخواب رفتم چون بیدار شدم انجاعت هر چند از من احوال میکرد  
 من زبان ایشان را نمی فهمیدم و ایشان را نیز بدستور ماری آب  
 در انجا ببردم روز دیگر مشت نخودی با خود برداشتم و روانه  
 شده که شاید بجای رسم امروز راه رفتم به بیابانی رسیدم که  
 از حدت آفتاب مانند دشت محشر سوزنده و طایر خیال از دهم شش  
 در هوایش طیران میکردی **پ** هوایش آتش و آتش هوا بود و بنشین  
 سنگ و سنگ آتش را بود بهر مشقت که بود بان مشت نخود را  
 کردم تا بعد از چهار روز حصار فلک فرسای دیدم که گمنام و هم  
 بر لنگره آتش برنیده و چشم آفتاب بان آتش ندیده کسی ندیده و مرا  
 که چشم خیال کسی نرفته نشین مگر بپای کمان تمام دیوارش  
 از سنگ و سرب و ساروج ساخته بودند چهار حد او کردیم دیدیم  
 بهین یک دروازه از دواخت رخام آن نیز مقفل بود به فضل  
 که هر یک بر ابران کرده شتری بود و چهار فرسخ دور آن چهار

تعجب نمودم که آیا این چگونه حصار باشد و از اینجا روانه شدم علی در زیر  
نایان بود چون به نزدیک رسیدم مانند سرب سباه خاک بود و همین که  
بر فراز آمدم در آن سوی مثل شهری دیدم که ایوانهای قصر بر کمران برپا  
می نمود برج و بار و آراسته و از نمای پرکسته معمور و مرتفع  
ان بدر می نمود و شوق تمام بطرف شهر روان شدم بنیم فرسخ راه  
دیدم تا به دروازه داخل گردیدم مردی مرا دیدم بر فراز خندانشه  
چون مرا به لبش دیدم مرا جلبیدش فتم و سلام کردم جواب مرا بران  
ماز و او را از احوال پرسید گفتم اینجا محل سخن گفتن نیست که قوت یقین  
ندارم گفت کر سنه گفتم نمی گفت بنشین بنشین فی الحال سفره نانی و مرغ  
بر بانی و کوزه آبی حاضر کرد و گفت بخور تا سیر شوی چون اندک نان و  
بریان خوردم پیوش شدم چون به در اول شب بهوش آمدم هنوز  
باز طعام صبا کرده بود بمن خراشید و چون شفق از احوال ام پرسید  
بر سرم گذاشته بود از خجسته دریا و شفت صحرا مفضل بیان کردم نمود  
حالا چه خواطر داری گفتم پدر در این چند روز بهر میرم تا به بنم چون

خوب فردا بگویم چه باید کرد و آن شب در خدمت او گذرانیدم و  
 سگرمی کردم که با آبا و اائی رسیدم چون سحر شد برخواستیم و از  
 دعا کردم که بشهر داخل شوم گفت فرزند چون تو از مرد عجمی حاجتی  
 داری من ترا بصیحت میکنم این شهر جای نیست از من بشنو تا تو را  
 ندیده از تنهین جابر کرد و برو و پای در این شهر مگذار و اگر بحقیقت  
 مال شهر خواهی رفت باین حجره برو و کلنگ و غبار و تو بره  
 برون آنرا بگویم بکنی ما جو کفتم الوای بدام طرفه کشی ادم که مردمانی  
 که شب خورده امروز می باید مردور بود و فکلی بکنی عدا بی نداشتم بدین  
 رفتم آنرا که گفته بود پروان آوردم کفشت ملی که از دور می باید بدین  
 کفتم دیدم و در و زکفت برو با نجا و خاک او را بگریز کن و کناری  
 بریز بعد از آن هر چند کنده در غبار بریز و به پیر آنچه در غبار باشد  
 تو بر کن و پاتا به پسم و بگویم و بشنویم و من بچرا از اصل مطلب شستم  
 چون بدام مکان رسیدم و بهو گفتم او عمل کردم جوابی بسیار  
 در آنجا بسیار بود و ما بان شد باب در یکی که دیده از ویش خبر شد



و در اندک فرصتی آن حوال را برکردم و چند دانه زنبده کرده و آنها را  
بدو کششیده بدروازه آوردم آنکه زمانی و پاره میوه بمن داد و گفت  
فرزند آنچه آورده از خودت باشد حالا از سر این شهر بگذر و در این  
مکان را بنهم جواهر را بر داری و گشتی نورانیده باز کرد و هشتم ای پدر کیرم  
مثل این جواهر دارم به چکار من میاید در میان کرسنه و نشسته روم  
بس نیست که این بار را هم بردارم و حرامیان بخت آنها فصد من کنند  
گفت ای جوان آنچه من باید بگویم گفتم الحال که بجای درفش این انگشتری را  
بگیر چون چهار سوق شهر سی مرد و مجلس سفید شهابت باقی من  
دارد و کلید چی سوداگران است این انگشتر را بدوده شاید در باره نوسلری  
کنند و اگر گشته مشبوی زنهار که آنچه گوید چنان کن پس انگشتر را گرفته او  
دعا کرد و بشهر رفتم چه شهری چون جلعه و دسان بزور آراسته را  
گرومات پرآسته و زبان و مردان با ششم ته سحاب کمی شدند  
و عشرت کردن در بازار ماثول تمام لباس اهل فرکت و رخسار لعل  
مرا به یکدیگر با گشت نشان میدادند چون میان چهار سوق رسیدم

از دحام عام دیدم که مجال گذشتن نبود بکوشه ایستادم بهمینکه روبرو  
 رسید از دحام کم کردید مروی را دیدم که آنروز دروازه بان پیشان  
 داده بود بر بالاسی کرسی نشسته و بر عصا تکیه کرده و محاسن خند و  
 تمام بر آن مرد مذکور داشت پیش رفتم و سلام کردم بعد از جواب  
 آنزد شد در من مکرست و گفت ایچا بل چون این مکان دهانی  
 مکرر بر آوردن شکستین تو را ندیدم گفت دیدم مانع هم کردید من را سپیدی  
 مشتقی که کشیدم بصفیوت او را نشیندم در آخر کشتی خود را بجهت  
 نشانی بمن داد بخدمت شما آوردم چون آنکس را دید فی الحال کرب  
 طلب نمود و سوار شد و مرا با خود بجانبرد خوانه چون برین دوطرف  
 غیرت اعلایین باری شنب در خدمت او بودم و آنحضرت احوال  
 خبر میکرد و من بیان میکردم بعد آنزد تا نصف سپار خورد و گفت  
 ایچا بل اینها همه سهل است خود را بچرا این جسم ابداحتی گفتیم ایمر بخور  
 بعزت خدا که مرا ازیدی این شهزاده کن تا بدانم سبب این محنت  
 پس آنزد گفت ای فرزند تمام مردم این شهزاده کافروشیطان پرستند

و پادشاه این شهر فرعون عصارت و سپاه عیون پست و سرشت  
که عیبی چون بدن شهر داری کرد و در کسی در منزل خود جانی  
ما تخدمت پادشاه عرض شود پادشاهی دار و شیطان در خوف  
جا گرفته و تخم می کند و نام و صفت هر کس را ظاهر می کند و چون  
به خدمت پادشاه بر نهد و اسب جدیت میفرماید اگر ابا بکر و وسجد  
را بنده بجهت او فرخواست و اش مرتب میگرداند و اگر ابا بکر دست کشی  
و اگر که خواهد بگریز و الت مردی او دراز شده و بر زمین می کشد  
چند دور شود و دراز تری شود و لند ابر کر و قشمت لاجول و لافوت  
با الله امی پدر پس من با پی خود بدم بلاست آدم ال حال ای رتو  
میخواهم هر چه که بجان فرمان پذیرم گفت خوبست ای عزیز  
فلکری بجهت تو میگویم که رسوائشوی و آزارش می کشی بلکه چند روزی که  
حیات داشته باشی بفرخت بسری من دست او را بوسیدم  
و آنز فکر سپاری کرد و گفت زنی برایت بهم رسانیدم که خواهر بزرگ  
گفت و خرد و بر اعظم اسب و جمل است و در سن با نوزده ساله است

میخواستم برای تو بکرم کفتم کی او دختر خود را بهم چون من گذاشت  
**بگذار** که از پادشاه خواست حش فضاخورد و سودای پیورده بخت  
 گفت رسم ایشان چنان است که هرگاه مستی از پادشاه دختر طلبیده  
 آنکه بخت سجد کند شاه و دختر خود را بامید بخت واپاداشته باشد  
 فی الجمله منم استباری دارم هنوز که تو را شناختم فردا زری  
 که پادشاه و رعیت بر نیارت بت میروند نور با خود میبرم که آن  
 کار بعد تا خواهد شد بشرط آنکه نفعیه منو ده آنچه گویم چنان کنی و حق در  
 جان خود را از خطر محفوظ داری و عایش کردم و خدا را شکر کردم  
 که بسیار چون در این محل پس من رسانید چون قریب صبح شد  
 مرا بجام فرستاد و لباس فاخر در من پوشانید چون از جام پرورد  
 آمدم اسبان را حاضر کرده بودند آنمزد سوار شده و مرا نیز سوار کردند  
 بسوی تاجانه شدیم و تاجانه ایشان بکنار دیوار واقع بود بدستان کباب  
 از تعریف نریب و دست افرازی او قاصر بود و حش شهر از خورد و در  
 از اعلی و علوی ستان حاضر بودند و دختران ماهیما و پیران آفتاب

طلعت همه سرخوش و امرا و اشراف بجدت برین بدوزاوی آید  
نشسته و کوش بر آواز بیت نهاده و همه را برهنه کرده بودند پس بجنب  
تعلیم آئند و کمرش تسلیم نموده و بت را بطا هر زمین کوبیدیم و دست  
برین و مای پادشاه را بوسه دادیم و بعد از آن دامن وزیر را گرفته و  
خواستیم پادشاه پرسید که این کیت و از کجا آمده آئند و گفت از چون  
منت و بامید زیارت بت بزرگ آمده است و الحال دختر وزیر را  
دیده و مایل گردیده و چون پدر دست در آمده احساس اندازد که  
بامر پادشاه وزیر او را بغلامی خود قبول کند پادشاه گفت امر بت  
بزرگست که نافذ است در دم برین رشتیه مای در گردن من  
کرده و بهای کت بت آورد و سجده فرمود و حرفی نگفت و او را  
از خوف بت برآمده که خواجه زاده خوش از مرمت ما میداد  
بش سرکن از خلق برخوات و عامی بر خاک افتادند و صدق صد  
گفتند پادشاه بمن خلعت داد و نقاره خانه بجان را بنوازش و آواز  
و آوازه بلند شد که عجبی رایت نظر کرده است و دختر وزیر را باو

آنروز تا شام در تنگده بودیم و اول شب با وزیر و پادشاه و بنیان  
و جمعی از کشیشان سوار شده بخانه وزیر و ششم رنیت تمام در سینه  
و دختر را آورده اند و بخدمت پادشاه آوردند و نایبی دیدم که بکلی بیقرار  
کردیم و کشیشان برسم و آئین خود دختر را عادت شد و پادشاه سوا  
کرده و رفت و بنا به شرطت نموده بوحال او رسیدم و فرود ایستادم  
پادشاه مشرف شد خلعت دامادی گرفتم و مقرر شد که همه روزه  
بمجلس روم و معرفت خدمت شاه شدم و پادشاه انعامات درباره  
من مینمود اگر چه بی حاجی نبود که زیرا دختر کنج و کوهر به جرداشت لغفته  
مدت یکسال بنیم بدان وسیله عمر میگذرانیدم و روزی بر وزیر عشق دختر  
و محبت او زیاده میشد و من غافل از نیرنگ بازی آسمان که بفار از قضاوت  
حامله شد و در روز وضع حمل بیمار و آزار پسار می کشید و من گریه میکردم  
مانده روز آخر بچه در شکم ضایع شد و خودش نیز فوت شد که بیان بار  
کرده به بالین او شستم و می گریستم که ماکاه از هر طرف بشنوند بلند شد  
و زمان که می آمد بهین که بمن می رسیدند از پان کون خود را بر صورت

مین میرند و می شند بوجه کردن نزد یک بود که در برابر می زنهاشته شوم  
مانا هسحق از غیب کریمان مرا گرفت یکشید و از آن میان بلا  
بکناه بر و چون پس دیدم اندوی بود که مرا که خدا کرده بود گفت  
کریم از هر چه میکنی بگویم الطاف بهین چه یکانه کوهری اردنم بر و نیت  
منیم کرد و گفت حالا بمر خود گیره کن روزی که بگویم چرا این شتر را  
میکنی علاجی ندارم الحال علاج هم نیست و من نباشم مطلب است  
باری مراد یوان خانه آور و ندیدم پادشاه و امر او بر بمان و تجار  
وسی و نه اصناف شهر حقیقت کردند و اموالی که منسوب بهین و نیت  
من بود تا مرا ایمان ریخته و دلالان نمیکنند و هر کس میخواهد بر سر  
رزمین تا آنکه تمام آنها را نقد کردند و بعد از آن جواهر پارا زنهاشته  
در میان صندوقچه کردند و پس دادند و صندوقه از نان و حلو او  
بریان و میوه های خشک و زبر کرد و پوش و شتر را بر داشته و صندوق  
با دو قفه بار کرده و استری خاطر کرده و مرا سوار کردند و صندوقچه جوار  
در کنار من گذاشتند و کشتیان و بر بمان و کرکمان و ماکوسن نان



و خلق تمامی دل چو بیاں نهیت کویان اگر شهر سرون آمدند از جهان دور  
که روز اول داخل شده بودم در بند مرد و بولبل مراد آمده از شاهنش  
برآمد و سرکش بر رویش دوید پیش آمد و گفت ای بخت بر شکسته  
اگر تو ز بند مرا می شنیدی بجا این بلا مستلایم کردیدی ایاری ما را  
حلال کن کجا دماغ حرف زدن یا سخن شنیدن داشتم و نمیداشتم  
حالم بجا خواهد انجامید تا آنکه از آن تلی که نشسته بان حصار مذکور  
بر من بکشد از خب بد آورده و قلعه را کو و چهل نفر جوان مرده  
بسی تمام او را باز کردند و خوش و صندوق و اطعمه و مراد بون بردند  
وزیر و بر من آمد و من گفتم ای جوان مرد روزی آمد و روزی دور  
و این زن و فرزند و اموال و آرزو و چه چهل روزه بجز زانت برکت  
نفریادت برسد من با خود در جنگ و در دل گفتم بنده عیسی  
از تو محمد باشد و خوشنودار تو رفتم که از جا در آیم و آنچه باید بگویم  
عجم پیش آمد و زبان عجم گفتم ساکت باشم و خدا را بخدمت طلب کن  
و حرفی مزن که بهین دم میوزانندت کسی در باره تو نصیحتی ندارد

وضا اینها می کنند غیر آنکه در گریزی و فضا چاره دیگر نباشد مگر نواز  
باری مراد از آنجا که آتشند و رفتند و در آنجا که بشتند از نیت عی  
سزای نومی نسیم نهادم و اگر که سپار کردم که شدت العذر شدت کرد و نیت  
هوادر من اثر کرد که نزد یکشنبه قطع شود و سر بر آوردم به طرف نظر کردم و آن  
پوسید و لاش کشیده و صندوق رز و جواهر و جانوران کردند و دیدم از هر  
جبهه گدی چند بخش و شتر دادم که ای اش بر استخوان افتاده بود که گدی  
را به جراحی می کشید و به سوب و بدن آغاز کردم که شید بدینا پیجوییم که  
نابش آفتاب که با نجات یا هم آن روز را بدامان گذاشتم و شب نیز از  
و دو دوام آرام بداشتم روز دیگر بخاطر هم رسید که صند و قهای پوشید  
در میان حصار بجای که شش و استخوان کمتر باشد بالای چشم بستم تا آنکه بای  
همه ریمان کردم و در طرف شمال می نشستم و شب بر بالای آفتاب می نمودم  
و قبلی آب گرم را بطرف حصار جاری بود چون منبع او آب بستم بعد از اوله  
آفتاب بود از هفت جوش حصار تمام سنگ و ساروج بود باری بدان افتد  
مذکور در آن کج حصار چند روزی بسر بردم تا چهل روز نزدیک شد نهم

نام شد مضطرب شتی بدرگاه خدا مناجات کردم که خداوند انجذاب است

ما بحث و تاج و چادر بش یک لقمه و کسوت محتاج تفاوت و شرف  
بدین اسلامت از خلاف مذمت اجزاء را بد کرد و دست نباید شمرد و خوب  
منهم مدتی بود که بشوهری چون توشتاق بودم اما هر روز را شیرهای غنا  
هم چسبن که تو احتیاج مال دنیا نداری منت خدایا که من نیز از مال دنیا  
نیازم دانسته باش که شیرهای من بکچری است و شرط کردم اگر از  
عهد آن پروان آید بعقد تو در آیم کفتم آنچست گفت امروز تو همان منی  
و من بخدمت ملکه قبول عهد تو را عرض کنم تا تعیین آن یابد بعد از این گویم  
و شنویم و مرا که بشیک خانه حرم بردند و ریش سفیدان و آغاها را  
با من بصحبت مشغول شدند و دایه بکرم رفت بعد از لحظه پروان آمد و در آن  
مجلس داخل شد و شست و خوان آورد و بخون طعام خورده شد  
دایه گفت ای جوان حالا ملکه را فرود تو است بشیر طاکمه از عهد بشیر را  
گفتم بفرمانید بشیرها ملکه چیست گفت بهروز را بطلبید خادمی طلبه رفت  
رفت بعد از ساعتی مردی از در آمد لباس بنجاران پوشیده و مرتب  
چهار صد کلید طلا و نقره از میان آن و یکجمله کلید علامت هزار تومان القصد

بهلوی من نشست وایه گفت ای بهروز آنچه ارشد بهروز دیده اند  
برای این جوان نفل کن انزو گفت اینجا بدان و آگاه باش که خد  
ما هزار غلام تا جردار و که گیرن ایشان منم و همدراسر مایه واده افرا  
عالم ازیند و روم و فرنگ و خطا و حسن و ماچین و کل و لایب مشرق  
و مغرب سفر می کنیم اکثر سفر ما بچند سال میکند چون از سفر باز آیم از ما  
بپرسد که بجای رفته اید و از کجا می آید و چه آورده اید علی مارا می طلبند  
وضع مردم انوالایت که رفته و دیده ایم و عجایب و غرائب آن سفر را که  
مشاهده نموده ایم می پرسد و از منانه که بجنبه سرکار ملکه مبارک است  
از آن جمله بوی حبس سال قبل از این گذار من بدایسته بهروز و نهاد  
نام سکنه آن شهر میساده پوش دیدم از هر کس سبب آن پرسیدم  
جواب معقول نشنیدم بگای بی آن معنی پرسیدم چند روز که برآمده  
نوشته صبح اوله شد و دیدم خلق شهر به جلاطم درآمدند پرسیدم که چه  
واقع شده کسی طعنت جواب من نمیداد مگر مردی در گفت تو نیم  
همراه پادشاه از حال صیت منم از دنبال ایشان روان شد من خلق نیز

دیدم از اعلا و ادنا از خرد و بزرگ و عسیت و شاه و کد او و ان دوان  
از جنالی در دروازه بطرف مشرق روان شدند و ربع فرسخ گشتند  
بدشتی و سبع رسیده در برابرستانه می نمود تمام مردم سیاه پوش و پاکو  
و امر اصف زده استاده معلوم بود انتظار می داشتند و چون سه ساعه  
از روز گذشت بستان برهم خورد و حوان شیر صولتی بر کا و زردی  
شده و لجام دین معزین مصراع بر کا و زده و حغان ارضوف شکا پوشید  
موسی سر بر کمر رسیده پریشان از هر جانب ریخته شمشیر و راق مصراع  
کرده لطفی نیز مصراع بر کمر بسته و چشم مانند و فغان بر از خون جوشان  
و خودشان کف بر لب آورده همانا می رخ ملک خونری از صلابت او  
منوتم بود علامی بسن چهارده سالگی از عقب او می آمد و چغری بدوست  
در بغل گرفته چون ایچان یک تبر بر آب داشت که خلیق بر سار کا و  
پا و ده شده جلومی او را به بند دست انداخت و شمشیر برهنه ساخت  
وزانوته کرد و پشت غلام باراده او به نزد مردم آمد از طرف راست  
گرفته آنچه در بغل داشت به یک یک می نمود و همه بر او کتب می کردند

چون بن رسید دیدم مرتدانی چینی بود و نهال سرودی تعلیم ز کوی دران  
 بختی کرده و از زمره مرصع نموده بودند احوی صفت خوابکار بوده بودند چون  
 از طرف چپ گذشت بگذشت ابروان رفت که ناکاه ابروان از جایش  
 و مرتد از آن گرفت بر زمین زد که خور و در هم شکست و چپ انداخته  
 بر گردن علام زد که سرش ده کام بدو افتاد و بهمان شکست و نهاله  
 واقفان پیوست و به صد شور و شین بر بان حال میگفت **چپ**  
 از خصمی سرورگار بر در زرم خواهی چینی فلک از این چشمم نایمزش  
 رنبن ز زبر بایم بر چین ناخبر فلک به بر به بالای سرم و ابروان نهاله را  
 بنالید و سیلاب خون از دیده به بارید که ریک پاهان بخوش و خلق جهان  
 بخروش آمدند و نام خلق بر فاقت او گریان شدند بعد از آن که بن  
 را از آب دیده کل کرد و حبست و برگزیده کاوشست از همان راه که آمده  
 بود باز گشت و مانند بود خلق نام گریان بودند چون از نظر غایب شد  
 مردم با دیده گریان و دل بریان بر گشتند هر چند از هر گوشه و کنا محوش  
 کردیم گفت اگر انقض شد ای قدر یافتم که کفشه سیاه پوشی رعیت بهمان



پادشاه است مدتها در ان شهر بودم در اول هر ماه ان معامله را مشاهده نمودم  
از ان سفر باز آمدم و این عجب را بیان کردم مکه قبول نکرد و دیگری را گفتند  
و فرمان داد که اگر ان حکایت قوی باشد به طریق که دانی و توانی حل  
آن و قایلش نمود و باز کرد و انرا نیز زخمه و دیده و مدتها در آن دیار سرگردان  
بوده و عمرش بجهنم آن وفا نکرد و طار زمان و مسوومان آن باز نشنید و عیبه  
بخدمت ملکه آوردند که صورت مدکور بدان واقع است و اما تحقیق بر آن  
امری است مشکل من خود عمر بنده کان ملکه دادند باقی حبش با پادشاه  
بعد از آن دایهت ای جوان شیر بهای ملکه ما نسبت بدان ولایت روی  
و تحقیق کنی ان جوان کا و سوار گشت و شورش او بهر حبش و نهال  
مرتبدان چینی را که میارزد و نمودن انعام بر مردم و کشیدن او را  
و کشتن غلام اسب چه زیست و انجوانز اما وی کجا است و سوار کا  
چه است و علی شهباه پوش در اول هر ماه در جوش و خروش چربند  
اگر ارغنده اینها بر آید غامبر سی و اقامه خود گیر و بروای کسی که سمیع غنه  
جوان ملکه است عرف خود سپری و رحمت ما میداری و اگر خبری چنان بد

ناز سرکار مکه نبودیم و الا ما را سرگردان کن گفتیم میروم و به توفیق خدا گفتیم  
این مطلب خواستم کرد و شد یا یا القدر شوق ملاقات از ابرو عصر دادم  
**پت** چنان در وادی شغش بدم گفتم که میجستم سراج خود را فروم سپید را زیاده  
گفته سرور پهبان ندادم و در هیچ منزلی نمانیدم تا مدت کمال ای  
سلامت بر سکنه سلامت میروم **پت** کهی بهلوسبکی باز دادم کهی رخ  
پهبان مینهادم و سختی در رخ سپاری کشیدم و غمی و جور و رکار حشیدم  
تا بآن ولایت رسیدم شهر یاری ای اگر شرح دهم که در آن راه چها دیده  
و کشیده ام باعث طول کلام میشود و کمال خاطر شاه یاری چون و نقل  
شهر ندادم مردم را بهمان صفت دیدم که در بصره از آنم و شنیده بودم  
لکن شنیدن که بود مانند دیدن چون اول ماه شد بدستور مذکور  
خلق از انانیت و ذکر آن شهر به جهرا رفتند بنده نیز همراه اوین رفتم و چون  
آن پیشه رسیدیم دیدیم آن جوان کاو سوار پست است آمد که ندانم که در صفت  
شرح کنم خدا و انا است که از دیدن احوال آن جوان و شنیدن مقال  
او از هوشم رفتم چون بهوش آمدم آن جوان رفته بود و مردم شبهه گفته مگر

بعضی چون من از تاب سوز دل برفت مدوش افتاده بودند لاجرم  
بشهر آمدیم یکجا روز بروز شش دردم و هر دمی را به بسیار ببردیم شب را  
کسی کمال من نهاد و در آن ناتوانا پادشاهی و جاه و ملک است  
داده و دل در بند محنت گرفتار در پناه نهار خم شک و پیش خوار خورده  
انیم از همه دل سوز ترا حواله بخوان کا و سوار که دل مرغ هوا می  
از شعله آتش کما کشته و چنان صبر و طاقت از سبیل کش خراب عالم  
خوشید تمناش که تاب در دل ماه گلشنده و سواد خط مشکش که  
خون در دل آهوی خط کرده و قد غمناش سر و نایع ارم را بخت  
نشاند و از ریشک خال غمیش لاله داغ بر دل و از گردن ششم  
قماش سهل نخل مانده بود و بدان صفت دیوانه و شیدا و سرگرم  
آتش سوخته و باری به صد خواری و زاری انما را البر بر دم و  
روز اول ماه صحرایم و بخوان را بقاعده مذکور دیدم و بر حال  
انداک سوخته که به پیکار کردم و از بیم فوت مطلب خود زاری میکردم  
تا آنکه بخوان میل بر پشتن کرد و من نیز از صف خلق بیرون رفتم سرور

در و بنال او نهادم هماندم مردم و دیدند مرا گرفتند و کدشتند که  
 بروم کوشندای اجل برگشته مکر از جان خود سپرده ترک این راه  
 کن که چون خود سعی کردن حشران و بنا و آخرت هر چند کردم که  
 پیرایه یابم و از عقب بروم که به پنجم بکجا میروند شاید بطریق که تو انم  
 احوال معلوم کنم میزنند باز بشه آدم وارث پاری قصه که بخور  
 ترک خواب و خور کردم تا اول ماه دیگر از ضعف چون بمالی شدم  
 و در شب اول ماه اندیشیدم که فردا همان معامله خواهد بود و فکر کردم  
 که باید فکر دیگری باید کرد به نحوی بیرون رفت که کسی محضر نشود و  
 مانع نکند و تا آخر را نیم قرار گرفت و در شب بیرون رفتم و در میان  
 آن نستان که همراه آن جوان بود که ششم دل بقضای الهی شستم چون  
 روز شد دیدم آن سبعت تمام بمقام مالوف رفت و با جمعی  
 مذکور عمل نمود با گشت من برخواست و سرور پادشاه و آن جوان کا  
 را سبعت قیامت چون قدمی چپ را بپا او رفتم دریافت که  
 از عقب منی میاید جلوی کا و اگر داند مرا دیدی بر من زد و چشم  
 زد و چشم زد

و گفت بر لب آور و بشیرا بر کشید و کار را بجانب من شد کرد و ناخوشم  
ایدل کشته شده ترا آگاه باش که دم آخر است و باز فکر کردم که کار بوی  
دار و دست از پیش این جوان کرکشن درست منبت گاه باشد ترا  
تسلیم به بند ضربت بزنند و اگر هم زنده بستر که چرا مرگ باین زندگای است  
شرف دارد و لهذا اقرار آتش مار کردم و ته جوئی به طریقی درویشان  
از چپ پروان در آوردم و بر کف گرفته پیش رفتم و کردن کشیده  
تسلیم شمع آن شمع صولت کرد و دم زنی که گفته اند **مروءه** باید بود  
شمع حق تا نماید رنجم از رب الفلق گفتیم ای جوان بزن و ضربت خود  
در بفع مدار که من ارکشته شدن اندیشه ندارم علی الخصوص بدست جن  
تو دل سوخته بر لبان حال که در این درد با تو سیکت شدم از مرگ پس  
اندیشه کنم مرگ اگر مرد است کونزد من آسمی تا در اغوش بگیرم شکست  
و ای جوان به بندی و صلابت تمام می آمد چون به نزد یک رسید مراد با حال  
دید دست گاه داشت و گفت آه درویش بوده و بشیرا به غلاف کرد  
و لعنت خدا بر شیطان کرد و کمر جوئی بر کرد داشت به پیش من انداخت

و گفت ای اجل برشته بر کرد که محبت کشته شدی بودی شدیدار کویا  
 مرا منتظر کرده بودند نه بای رفتار و نه بای گفتار اکنون لاجول کویان  
 روانه شد چون قدری راه رفت نزدیک بود که غایب شود و بخود  
 اندم و با خود گفتم حالا برخواهی گشت زهی و درون همی و ما رسا و علای  
 جزان محبت که از و نهال مقصود روی گشته شوی یا مراد پاپ  
 و از عقب او روانه شدم **۴** هر چند در آن سرای راست ندهند  
 بونید بمانش و حلقه بر در زن **۵** اکنون این لوبت از ابرام من آگاه  
 چنان کار بر سر من ماخت و بیع بقصد من انداخت که هر گرامی نه  
 در دم تشبیس دیدم و کلمه طیه بر زبان جاری کردم گفتم امیر دبر در آن  
 که ضرب دست خود را بر من مضایقه کن برن از این قسم و غصه پیا  
 نوز می و پشوده کردی خلاصم کن و تحمل کن **۶** زخم شمشیر خفیه که بر  
 فراق کشته او ترازان کم بکراحت بگذاری چون اینها را بشنید  
 شد درین مکر است و سر جیب ساید کشت ای ظالم سپهرت چرخ بازی  
 خون باقی بگردن من کذبی ترک این ادا ده کن بر کرد که این دفعه هم

حجت بر تو تمام کردم و جلو کار را بر گردانید بر من شد شد باز پاد او شد  
و روان شدم آنچنان چپد باده و دیگر در عرض راه که بوشه چشم مرا دید  
و ما دیده انگاشت و خود را بدان ندانست و فریب و و فرسخ راه  
طی کردم با غمی نمودار شد با جصاری رسیع چون بدر باغ رسید  
چنان نعره کشید که کوه و مامون از نعره او بر ریزد و دیدم در باغ یک  
شد آن جوان کار را بدرون تاخت من بیرون متحیر بودم و معلق  
بعد از ساعتی بیرون آمد مرا طلب گفت ای جوان خون گرفته کجا دوچار  
این دو شوریده شدی کفتم قسمت چنین شد گفت حالا پامردی  
که تو را خواست خدا رحمت کند و از شهر رحمت نگاه دار و چون  
بدر و ن فرستم با غمی دیدم رسک بهشت ترین بود بلکه غرت اعلا  
علین و در میان آن باغ عمارت عالا واقع بود و شاه نشینی  
میان و در هر کنار نمزی جاری و آنچنان مادل حزین در آن نشین  
بر صدر نشسته و لعلی سته اسباب زر گوی بر روی نطع رکبه و تیان  
و دیگر در پیش گذاشته نیمه کار و زمره پامرد سینی نعره در پیش او



بلکب را در آن لصب میکرد غلام هشتان که بشن کرد ششم و دهم فرو  
بستم آنچنان مشغول کار بود که بسی سبز داشت تا آنکه روز باختر رسید  
دست از کار کشید و سر بر آورد و عرضید که تمام عالم و باغ بچشید  
غلامان و پرستاران به بریدگان کشیدند من هم چون چنان دیدم  
به بریدی رفتم آنچنان در مار بسته و غش کنان از عمارت بریزفته  
کنج باغ روان شد از فضا بریدی که من در آن بودم درمی بطرف  
داشت و عقب آن چرخه بود و چند چوبه از آن ریخته چنان بود که گشت  
از آنجا پروان رفت بدرون رفتم در میان درختان دیدم ناله و  
فریاد که از کنج باغ میآید چون به نزدیک رفتم دیدم آنچنان چو پندیده  
بر پشت و پهلوی کاومیزد چون به نزدیک شگ آمد چو برآمد و از پشت  
و کلبه دی رنجب در آورد و عمارت را اینجا بود فعل او را کشود و خود را  
چون مدھوشان بدرون افکند و تا ساعتی از پشت در اینجا بود و گریه  
و ناله می کرد و قربان و صدقه میرفت جرئت نکردم پیش رویم  
آن پروان آمدنش کا و رفته سر و چشم کا در آب بوسید و عذر خواستی

مموده و بوسه بردست و پای کاوسیدار و زیر پایش را پکی میکرد  
و علف سپارد و پیش میرفت و روانه تجارت شدند از میان درختان  
خوزستان برآمدند و در گوشه خوابیدم آنجوان یکیک در مارا کشید  
و بانگ برآورد که تا کی میخواپید غلامان برون آمدند و چراغ برافروخته  
آنجوان بنماز ایستاده چون فارغ شد او را داد که این مادر و پیش عالم  
کجا است برون دویدم بجایش رفتم و سلام کردم بعد از جواب اشاره  
به نشستن کرد و نشستم و با اشاره او سفره کسترده و طعام آورد و در پیش  
طبله تکلیف بخور و دندان طعام کرد و گن طعام کجا بگویم فرو شد اما به طریقی  
که بود چنان لقمه خوردم چون حاضر ابردا شدند غلامان را رخصت داد  
و مجلس خلوت شد و بمن کرد و گفت ای مرد تو را به یگانا خدا قسم بدیم  
که بگویم مطلب چیست چرا اهلک خود میخواستی و بچه سبب سردر پیکار شدی  
من میدانم که کار و باستان کسی نرسد بمرگ خود و شب نمیکند بخت  
که نوزده چاری برای مصلحت بدین کسوت در آمدی اینک سردر بمن  
نموده البته مدعا داری بمردان عالم قسم که اگر راست گویم مطلب است

اگر بدست من باشد برآرم و تا جان همسرای کنم و اگر دروغ گو  
 و از راه حیل و آه امانت بجان منید هم چون استخوان از آسودیم  
 جرعت بهم رسانیدم آنچه از روز اول آنوقت دیده و شنیده بودم  
 پنهان کردم چون حرف خواش و عشق شنیدم سرنگار دیده و بارید  
 و آه سر و از دل پروردگر کشید و بجزو شد و بجزو شد سرش کبار گزتم  
 و به نرمی و ملائمت بهوشش آوردم چون بگوید آید گفت ایدرین  
 بگذرانیده مگر بخوابم و صبر و آرام من که مرا هم نیرازد بجان نورد  
 کسی بکنم و و خرد این کبر است یکی گفته قسم بمردان عالم خورده ام که طلب  
 خود را برآرم و بجان مضائقه نکنم و بگذاز که ترا محروم نگذارم جواب بجان  
 عشق چه گویم بریده دست خرد دست داند خوب اول تو طلب  
 فایز شود تا به چشم محبت من بکجا میرسد ای برادر بدان و آگاه باش  
 که من سپهر یمن پادشاه نیمه روزم و پدر مرا بجز من دیگر فرزندی نیست  
 سالها بدعا و زاری بدرگاه حضرت باری مسئلت فرزند می نمودم و آنکه  
 و ارباب العطاء مرا عطا کرد و پدر مرده مولود من از رحمت خراج سال

مکرفت و کاهنانش و شجر جان را طلبیده از طالع من و سبیل احوال من پر  
عوض میکنند این سپهر را انقضای سن چهارده سالگی قرار داده است  
و آن از رویت آفتاب و ماه و روز خواهد بود اعلم عند الله که آنست که  
تا چهار سال بروی بگذرد و پدید آفتاب نه میزند و اگر قرار از آن گذاردند که مراد آنها بگذرد  
و آثار بجا بگذرد و غالباً دیوانه شود و خون سپهر بریزد و از می بگریزد  
و پدر بآن همه آرزوی فرزندانشیندن چنین خبری بچه حال میشود همانند  
با دیگران مراد بریزد منشی میفرستد و بعد از آن با یک اندیشان مشورت  
میکند که بودن این سپهر تا چهارده سال در زیر زمین خوب نیست ای فلان کنی  
گفتند که مقرون بصواب و صلاح باشد بعد از مشورت قرار بدن  
میدهند که با غیر امین و حصار او را بغایت رفیع کنند و جایگاه پسا  
بآن قرار میدهند و شیشهای رخم صاف با آنها نصب میکنند بجهت روشنی  
و ندانند از میفرماید ندی بقدر یکبارک جسم و یکبارک بهم زیاده از عرض و طول  
میشالند و آنرا بر سر باغ میکنند و از هر طرف دامن آنرا محکم می کنند  
و مراد بایه و مردمی که شوهر دایه بود و ادیب کامل و فاضل انجا میفرستند

و مدت هفت سال بدان سان مرا می پروردیدند و چون هشت ساله  
شدم انفراداً بهر تعلیم خواندن و نوشتن آغاز کردم و هر ماهی یک روز ساعتی  
غایب میشدم و نمیدانستم و بجا میروید و همانا بخت پدرم بخت آذوقه پیش  
و در اندک عمرم بدین رعبت میکشیدند چنان عمرم شدم که از خانه  
علی و آسمان عالم شدم اما چون بخدمت معلم و دایه سپردم آن باغ نازیده بودم  
انها را آدم و حوا و آن مکان را جنت الماوی مییدانستم و هر روز مرا العباد  
دو کانه ملک بکانه در باغ میگردیدند تا آنکه معلم از عبادت پرورانه بعینم  
من می آمد و از فضل و بار سال نیز دهم و صبحی بدستورند کور  
به بچه بدین رفته و دامن از افتام طهارت کرده بودم که ناگاه بر لب  
کل غریبی دیدم که هرگز ندیده بودم فروشتم و دست بردم که اگر بچشم  
از نظر غایب شد بجزر شد دست کردم از ابرجایی دیدم از آن  
بالیده تر و کمین تر حالتی مرا روی نمود و در میان فروشتم دیده بودم  
بر او بستم نظر از غیبت بر او دوشه و جان از حیرت آن سوخته آن کل  
لمحه لمحہ بزرگ تر میشد و مرا شور و شعفی در دل بهم رسید و محتوای کرمی

بودم و سید را ستم آنکل می پست ناکاه از بالای سراوازی شنیدم شخصی  
خنده میکرد و سر بالا کردم سقف باغوا شکافته دیدم و نور آفتاب را مشاهده کردم  
و از سبب آن بود که چون سال چند بر آن نیک گذشت برف و باران  
و آفتاب حوزده بود که نمانده و نهال صنوبری سرکش شده و ابراهیم  
کرده بود و آن کل که مرعوب کرده بود با شش آفتاب بود که هرگز نمانده  
بودم و کشتی دیدم در هوا بردوش چهار نفر و او از خنده از فرار کشت  
می آمد و ایشان متوجه پیشپ بودند ایشان را در نظر داشتیم بر زمین  
رسیدند و کشت بر زمین گذاشتند و کنار ایستادند و ما یعنی بر فراز  
کشت نشسته دیدم که از پر تور خنجرش نور آفتاب منعکس گشته بود **و سید**  
نی نظاره مهر آفتاب آنرا و گرفت دست خود بالای ابرو و حاجی مکل کجا  
بر سر چهارفت تمام مرورید بر روی آن بنواختن و فار آن پنا  
نکار بر آن کشت قرار گرفته منبای مرصعی و حاجی از کیدانه لعل و شبنم  
چون نیکو مرادید چون کل سیراب بکنید و باره کن بر زخم دلم بکشید  
و از روی ملاحظه چشم طلبید سهراب پیش دویدم پایه کشت بوسیدم

آن رنبا کار دست مرا گرفته در پهلوی خود نشاند و آن مینا جامی  
 پر کرد و نوشید و جامی بهمین نوشتانید و رویم را به بوسید و از غایت  
 دلربا با گفت حقیقت حیف که او میزد و فامدارند اگر نه دل بھر لوستم  
 مرا بار می و مزون بنود آن نازنین دو جام دیگر نوشید و بهمین  
 هم داد و فوت کشتی عجب مرار می نمود نزد یک بود که از این ط  
 جامه جان را چاک زخم و خود را کم کرده است چو در بر روی من بگریزم  
 او بنم کنان مرا میبوید و می بوسید که ناگاه و و نفوذ دیگر از جنس  
 ایشان از بهوار سیدند و حرفی چند بر زبان خود بیان گفتند  
 صنم مرا فروخته شد چو من مرا بوسیدار سخت بر زمین گذاشت  
 گفت ای عزیز میخواستم دمی با تو بسر برم رور کار کمدار از اول  
 که شبیه اول ازاریت ساز و دوری ساز کرد و کوس  
 چون به پند و بهر و مساز بهماندم نغمه دوری کن ساز ای محبت  
 مرا موش و جام سو فال را نوشش مکن بهین قدر زانم باری کرد و گفت  
 ای قبله دل و جان نور که جویم و سراغ از که برسم گفت اگر چه از تو



و میانه ما و تو ملاقات حال است که او میزاد را قوت در پیشین نیست  
گفتم باری کلی ار کند اگم شنی و سروی ار کند ام بوستان گفت پادشاه را  
جستم و بحث را به او بر دند و بر اثر آن محو کردید بهین ماحره ام بر جا بود که انهم  
بر اثر او میرفت بریان حال گفتم **بیت** آمد و بجز از خویش یک چاهم گزید  
و صبر و دل و دینم به یکپار به برد و ویش چه گویم از حال خود که ندانم  
چه سان تغییر کردم مانند صورت پیمان محو گردیده بودم و حیران بر خاک افتادم  
و سرنگ از دیده گشت ده و دایه با معلم بعد از تفحص بسیار چون مرا با حال  
دیدند مضطرب شدند هر چند با من متکلم و مکالمه نمودند به سبب شیرازی  
و مانع جواب ایشان نبود لیک اشاره اشک غماز با جفا رز و دوا  
و لم با تکلیف **بیت** کوک مرگام لبخنی بر بپا فز روی رز و وقعه ای  
میوسیم حاجت گفتار نیست معلم گفت البته این را ازین اسپسی رسیده  
و دعا و تقوی بر بصرم خواند لکن کمال من سودی نداشت از و نا شب  
بدین طریق گذرانیدم چون در دما و دالانیدند و طمع از غفلت من بیند  
معلم کجاست بدرم رفته صورت حال را بنمود و بدر چون شنید سیرمه

بباغ دویدم با بختال دیدم و دیدم مرا در بر کشید و میبویند و میبوسد  
 و سرشک خونین مبارید هر چند سخن میکفت جواب نمی شنید عجب که  
 پدر اینم شنید اسمم در آغوش او و زوارکان دولت و علما و حکما  
 آمدند پدر اعلیبت اضطراب ایشان را زاری می کرد و وعده و وعید  
 و مرثیه و هتیدانچه باید و شاید میکرد و در خلاص آن الم معنیه و مرض  
 عجیب امر کرد و چون کار از دست رفته بود مرا بشمار بردند و من  
 از آن وقت که آن گل آفتاب را دیده بودم هر لحظه غمناکی تازه  
 میدیدم و از خود بچهره تر می شدم و از کرب و زاری نمی آسودم و شب  
 و روز بخی و فقه ام افزون میشد و مرا میل حوزون و خواب نبود  
 روز بروز راز تر شدم و حکم و اطباء بدور و مشرب و علما و فقها  
 به بتو نبود و عافزدندانما سعی بیفایده می نمودند و هیچ یک از حال  
 دل بریان و دیده کربان من واقف نبودند من خود و یاری  
 گفتار نداشتم تا آنکه سه سال بر آن گذشت و پدرم مرا دمام با  
 اندوه و غمب بود و در هر و لا بت که می شنید حکیمی حاذق یا مر

صاحبردی یادرویش دل ریشی میباشد برونوی که بود حاضر نمود  
و از ایشان طلب دوا می درو من را رو علاج دل چهارمین مینمود بعد از  
دوا می سپار چون بوی غایت از من نمی شنید بنا کام مایوس میگردد  
هم چنین طلبکار دیگر می میشود تا بعد از سه سال و نیم مرد با حری که اکثر عمر  
در سفر نگذرانیده و جهان ندیده بود باین ولایت آمد چون مرد مریض  
بود شعله چندی برسم از محال بگذشت پدرم آورد و پدر نقشش طبعش  
از او نمود و بعضی رسانید که در بلاد هند جزیره نیت خوش آب و هوا  
بحر جزیره حکیم مشهور بآن است بار که جو که در آن جزیره باغی دارد که چنان  
لفظ قمر رسیده و دیده دور بین خیال لکنه قصر آن شهر را ندیده  
همچکس را قدرت دخول در آن نه مگر با باره بآن جو که طبیب پیدا  
و نظرات اما سالیکه روز طبابت میکند و آن روز عید است که از  
باغ پروان می آید و در کنار دریا آب بازی میکند چون آوازه  
حکمت او در همه ولایت رفته هر جا بیماری که همه اطباء از علاج او عاجز  
آیند و دست رس پروان بآن جزیره داشت تا باشد از کب لاه راه

بهار را بان جزیره میروند و در روز غیب چون جو که از آب بازی غایب  
میشود بدین دایان میروند و یک یک از نگاه بر بشیره می کنند اما که بنفش  
گیرد و احوال پرسد نسخه نوشته بدین ایشان میاندازد و از او میگذرد  
چون به نسخه او عمل می کنند بجا صحت می یابد بجان دارم که اگر شاهزاده  
را بدینجا فرستی شفایابد و دل شاه از این رنج فارغ شود بلکه بنده  
در عرض ششماه او را بدینجا برم بدم خورسند شده و وزیر خود را  
که محل اعتبار و با عقل و کبایت بود با صد نفر مردان کاروان  
مقرر فرمود تا بر فاقه آمد و تا بحر مرابان جزیره بروند و رسند بجا  
بعد از ششماه که صحرا و دریا پیمودیم آن مکان رسیدیم بوی غریبی  
از آن محل طبع جان من ناتوان رسید کفشی بتن مرده  
زنو جان آمد تا قاصد خوشخبر ز جانان آمد تا بول کنم که ای غنیمت  
خوشباش که شام غم بیابان آمد اید و پیش از دیدن آنجزیره تفریح  
و اطمینان بردم سرایت کرد اما باز بانم یاری گفت رنداشت  
و اشکم فرو نمیکداشت در آنجا قریب صد چهار حاضر شده بودند پیشم

که که نشت پرستان بیمار ما که در آنجا حاضر بودند شامی می کردند  
که فردا عید است و از روز و شب پرستان که فریب دو برابر  
کس بودند برگاه احد نبست لفرع می نمودند و صحت بیمار را از خدا می خواستند  
روز دیگر بیمار را در آن مکان که معطر بود به ترتیب نشاندند و خود  
بکناری رفتند چون ساعتی از روز برآمد در باغ کشته شده پاره هندی  
در از بالا باتن عریان همین قطیفه بسته و موسی سر بعضی دستمال بر سجده  
قدمان مرضی در زیر بغل از باغ پروان آمد برکنار در بار فتنه بدن را  
شسته پاره سیر کرد و همان بجانب بیمار را آمد این طریق که مرد  
تا چند کور کرده بود از دست راست یک یک را نگاه میکرد و نسخه نوشت  
بکنارشان می انداخت و می گذشت تا بمن رسید در باره من شکر کرد  
بر خلاف عادت بر سر نای من سپار ملاحظه و تامل کرد و دست  
مرا گرفت اشاره بر خوانستن کرد من بر خوانستم و ملاحظه کرد و دست  
بر سر نای من کشید و فکر بسیاری کرد و آنگاه حرف زد و نسخه نوشت  
از من در گذشت و منوجه بد کنان شد و همچنان بیمار را از نسخه میداد

تا آخر وزیر بدرم بایاران دیگر از نسخه نوشتن طول و از زمان در سن  
 مایوس گشتند و سرکش از دید ما گشت و نذراری و افغان پسر کردند  
 چون حکیم از معالجه پاران فارغ شدند نزد من آمد و ستم را گرفت و با خود  
 بناغ بر د چون با و داخل بناغ شدم و دیدم غارت چهار صفت در میان  
 حقیقی بناغ واقع بود در یک صفت آن از زمین با تسقف آن کتابهای  
 علمی و حکیمی و ریاضی و دیگر علوم غریبه مکتوب بخط عربی و یونانی و ابری  
 و سریانی و هندی چیده بود و در صفت دیگر از ظروف و لباس و کجاک  
 همه طلا و نقره اسباب بازی از هر جنسی نفیس در صفت دیگر مریبانها و  
 و حقه همه پراز تراکم و جواهر و شترها و دار و ثا و د و اما گذاشته  
 و در صفت دیگر چیزی نبود اما در می در میان آن بود حکیم مراد را آن چهار صفت  
 نشانید و خود اندر را گشت و بدرون رفت در راست با من گفت  
 در پیش غریز بهین که آن روز که نشاند که دلم ساکن گفت و گریه بیجا  
 کم شد و هم چنین روز بروز بهتر میشدم تا روز چهارم چنان شد که میل جوار  
 و حوزد کردم و دماغم اندک رطوبتی بجمع رسانید جو که چون روز چهارم برود

چون مرا خوش دیدستی کرد و با خود حرفی که ما من گفت این بود که هر  
باغ کن و میوه که خواهی بخور و ختم من نمود گفت روزی بقدر بخوری از  
از این بخور بخور و باز بدرون رفت من بدستور مذکور عمل میکردم روز  
بروز مرا حالتی و قوت دست میداد و از ضعف بیرون می آمدم اما عشق  
الضخم را فراموش نمیکردم و روزی برای مشغول خود گنا یا پیش گرفته  
مطالعه میکردم و بر فایق العلم ماهر می شدم تا بر خواص همه اشیاء و  
طبایع آنها و نفع و ضرر آنها شنا ساشدم و سایر ادویه ها و کار بردن  
انها و شناختن کبرتها و صفت و علامت امراض را دانستم چون  
مذبحه بودم محبت می نمودم که آما اینها چه باشد لکن شنیدن که بود مانند  
دیدن مانند کبک در آن مکان بودم که جو که را همان یکبار دیدم آنجا  
روزی که جو که مرا بخورد به باغ میبرد و یاران و پرستاران من همه تیران  
و سرگردان در آن جزیره می مانند و دیگر مردمان چهارمائی خود را میبرد  
و یاران من در آن کبک میبویای خشک رفته اش می کنند تا شبند  
از من چه خبر میشود و همیشه روزی که شد از آنکسوت بیرون آمد





و قلند ان و کاغذ بدست من داد و گفت پیا بامن از پیش رو نشدم  
در باغ را کس تو دم پر دوان آمدیم عجب تر آنکه آنکه که در باغ گردیدم یکبار در  
باغ اندیدم ماری چون پر دوان آمدیم خلقی کثیر جمع آمده بودند و چون  
باران مراد رنج و الم دیدند سرنگ بر کشیدند و بکجه سجده سکر روی  
بر خاک مالیدند جو که لعنتی و تبسم و من عجب می نمودم و منیداشتم که نه  
شور و شعف برای چیست و چون جو که از آب ماری خارج شد  
به خاطر خطه پاران آمد کاغذ و قلند ان طلبید فرد کاغذی بدستش آورد  
و قلند ان در دست گرفته از روی او پیش داشتیم شروع به نسخه نویسی  
نمود چون سرگشت و در او صورت حال بیمار را می دیدم می فهمیدم چه  
مرض دارند و نزدیکی آنکه همه نسخه دهد بجای رسید که در اول  
جوانه و شباب بروی چون آفتاب و موسی چون مسکات اما آن  
بازی در آمده و چشمها در خاک افتاده عارض کلفاش رخسار اندک شده  
جو که او را نسخه داده و دیگر از او خطه نمود چون فارغ شد من گفت  
ای جوان را بخود بیمار مرا مرش حاجت کردم و او را بباغ آوردم چون

بچهار صنفه رسیدم و او را با خود بجلوت بردم و در راست من بنظر که  
اینها باوجه خواهد کرد و بام عمارت رفتم و از وزن آهسته نظر کردم  
و دیدم او را بهوش کرده و چهار پنج کشیده و با تیغ و لاکه بقدر یکفرصت  
از فرق سر او بریده و بجلکت تمام مایه استخوان جدا کرده و بر کناری گذاشته  
و انشی را فروخته انبری را گرم کرده چون انداز دیدم مرض او را دیدم  
زیرا که در کتابا اگر کتابهای او خوانده بودم که اگر هزار پایی بگوشت کسی رود  
در کاسه سیر حاکند و روز بروز استخف از غایت صداع از خود و خواب  
و قوت می افتد و می کاهد و غنبت مغرور بسیار میکند و او را کمی شد  
و علاج ان مختصر در ان است که استخوان سر او را به علم حکمت جدا  
و با انبر نیم گرم آن هزار بار بر دارند که اگر گرم نباشد هزار بار با پاهای  
خود را بر پرده سر بند کرده پرده را پاره میکنند و اگر گرم باشد پرده  
میسوزد و فرق را بجا گذارد و با فلان روغن و دارو و مزه هم زخم او را  
می بندد و کینه انداخته و علاج نذار و از قضا جو که انبر را برداشت  
خواست هزار بار بر دارو دانستم که غافل شده و انبر بسیار گریست

و آنچنان کشته میشود و تاب میآورد و فریاد کردم که ای استاد این  
 کرمست چون و از مرگ شیند سر بالا کردم و دیدم بزرگوارند از دست  
 و بر سر و سینه زمان در کشود و کبج باغ رفت من از باغ نم پرور  
 بر نیر آمد و ما بذر و نغم تا آنوقت این سر و شده بود بسم الله  
 گفته از روی طبع من طلب کمر هزار بار با این کرم از باب کرمی بار  
 بخود کشید و در انداختم و فرقی آن چهاره را بجا گذاشتم  
 و دار و دمرسم و روغن جو که حاضر کرده بود بر جراحت او نهادیم  
 و دار و پاشیدیم و مرهم گذاشته زخم را محکم بستیم و خاطر از او جمع کرد  
 پروان آمدیم به بعضی جو که مشغول شدم بعد از جستجوی بسیار دیدیم  
 خود را با موی سر خود بر درختی از خلق کشیده و از غایت جمل و ب  
 غیرت و حمیت خود را کشته که چنان دانستم و فهمیدم که او چه میکند  
 که یا نقدی چنان بود که من باز با آن سبب بغض و کینه و اذیت  
 افتم ماری تا سبب بسیار بر او خوردم و از او بر بوس آوردم و گوی  
 کنده آماده کردم که او را نکال کنم در میان کسیوی و دو کلبه با منم

با فتم بر داشته بچپ خود گذاشتم و او را در انکوثر پنهان کردم خاک  
بر سرش کرده و تجارت آدم بخلوت جو گرفته خواطر ارجیات انکوان  
جمع نمودم و جستجوی سپار کردم تا فعل ان کلید ما را پام و در اخر مکان  
که نشستم جو یکا بود و مفرقه دیدم و فعلی بران زده چون کشودم  
خانه بود جو اهر سپار بر سر هم رنجیده که ارشد پروان بود و صد و پنجه مرتی  
مفعل دیدم فعل بران زده چون کشودم کتاب جلد م صنعی بود  
مطالعه کردم ادعیه و او را دو اسم اعظم و امسونات و نیز نجابت  
و دستور جمله شینی و تسخیر جن و ارواح و غیره بود چون او را دیدم  
ارشد می نعره زده بهوش شدم چون بهوش آمده که فتم پنجه و لم  
و طلبش شتافت در پس این پرده نهان بود یافت دروش  
از شوق و شغف که مرا از یافتن آن مفتاح محزن مقصود روی نمود  
چگونه القصه شکر سپار کردم و در کار انکوان جسد نمودم تا رخم او مرا هم  
بدر شد و بعد از آن روز با انکوان از نایع پروان آدم و باران  
هر دو از سلامتی حال ما معشوق شدند بگرانه ذوا بجلال والا کرام

مشغول شدند و مکلف شدند صد شکر که از بند غم آزاد شدیم و ز شادی  
روی دوستان شاد شدیم یک چند اگر غم و کم ویران بودی الهی که  
ابا شدیم وزیر پدرم و مرد ناجر و باقی پرستاران از آن جزیره اودقه  
جمع نموده با بسباب و اساسه و جواهر و سیم و زر می که در تصرف  
بود کشتی در آور دیم و روانه شدیم و انجوان میز را زاده عالم را  
بابایان خود روانه دایر خود نمودیم چون به نوبت یاری تعالی الم و از  
ارزیر یا کلبه آمدیم قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و خود کوچ  
سر کوچ می آمدیم مانند این مکان رسیدیم از آنجا بجنب چون خبر ساختی  
ما به پدر رسید هر آینه و چراغان نموده خود با امر او و زار است  
ما بیرون آمدند در این موضع بهم بر خوردیم من از کثرت خلق متحوش شدم  
به پدر عرض نمودم که من بشهر نمی آیم و در همین باغ بسر میبرم کفایت  
ای نور دیده من ترا چون با این باغ گذاردم که العارضه روی نمود  
و فرمودم چنانچه کردی چون این سخن شنیدم از مرکب بریز آمدم  
و بر خاک افتادم لب بنوحه گشودم هر چند پدر خواست مرا تسلیم

و بیشتر بر در خانه نشدم در آخر بجهت چنان دیدند که بکجه رضا جوایم  
در همین مکان این طرح مکشند و در همان روز بنایان و هندسان  
و دهقانان را فرمود که همین باغ را اندک فرصتی و ابرو آبادان کردند و  
عمارتی که می پسندیدند بنواهند تمام شده و آبهای جاری و اسباب  
شایسته ترتیب نموده اند و صد نفر عظام و خدمه مقرر فرموده در خدمت  
من باشند و خود را صلاح من بایستد و بعد در لغ و افسوس کشیدند  
و من بکلیت نشسته بار عین مشغول شدم و چهل روز بزرگ حیوان و غیره  
نمودم و بخواهاند و در اشتغال دهم و بر شرب و روز عجب آب و آب  
به اندازه می دیدم و شگفت باری کشیدم اما بامید آنکه شاید آن  
وصل بکجا آرم از تصور تمامی مهربان شست نمی نمودم و از غله های  
به دربار شمع اندیشه می کردم و نه بوجه های دروغ اجته از را  
میرفتم و هر چند مرا بدم و افسون می فرستیدند با دعیته و اوراد طبل  
می کردند و شب بچشم بعد از صاعقه و طوفان و عرش رعد و پیش زمین  
و اوارهای عجیب و غریب مولنا که کشتی از هوا ظاهر گردید چون بر زمین

پره مرد سبز چهره پنج مرضعی بر سر با چهار قب مرور میدم ربع بر فراخت  
 نشسته سلام کرد و گفت ای جوان چه از جامی و جان چنان میخوا  
 حال اسلست نزد یک شده که تا مرالسوزانه ماری مصلحت بگو با بریم  
 و اگر مدعا قیل یا است اشتیاء داری می گفتم تا قسم بروج پاک حضرت سلیمان  
 سخن می که مکر و حیله کنی و بهانه بخوان و دروغ مگو تا ترک او را دکنم انقدرم  
 یا دمنو و گفتم و خرمی در پس پرده عصمت داری و اگر بعد وفا کنی و با  
 من از در مکر در نیامی میخوا قسم کام مرا حاصل کنی و او را بجهت کین دل  
 من حاضر کنی انقدر بخت بد و گفت همین مطلب داری گفتم کدام مطلب است  
 این عظیم تر تواند بود که از توانا اقبال و مدد کاری بخت و از وفاداری  
 دوران من بچاره سیر شده بهران زد و کبب رد و بگریم زده خود را بکل  
 ابجوهر خاک قدوم و نور سازم و آن کل حاضر و بخواه را بمن ناکه عیش  
 مدام شود و خرج غلامم مرک حق الخاه را مر قضا کر رسد منیت کراژ  
 گفت ایچوان بروج پاک حضرت سلیمان که مراد خرمی منیت که قابل صحت  
 باشد با جماعت حسن بیان کافریم همه سیاه چهره و عجب قسم عذر و مکر کند



گفت شرط خود همین است که اگر او را به پستی دست از آزار مباداری  
کفتم بی چنین است نه انحال اشاره کرد چنانکه میان رشته نیم کشتی آورد  
بچه غرضی بران نشسته که زبان از تعریف زبشتی او قاصد و بیت  
نوگون و نایافت زشت رو و اثر جو شتم است و بر یوسف مکتوب  
سیماهی چهید و عجب با در میان درو که بر غوطه و چون او را دم حمل  
آغاز کرد و بدید پیش کفتم ای پرس کندل این چه بکنی است چون زشت  
داد که آن صورت رنهار با این هیت نسبت دهی و مبدل کنی و قیم با  
کردی که مگر کنی با بستهای علاط و شداد که دشمن بهین است و نه  
او امنیت دانستم که حق اوست باز بروج سیما و در شتم داد و ملاحظه  
خودش ن جو شتم گفت آن پادشاه زاده پیرین عمان است اگر به شمر  
ایشان کوشی شاید شربت و فائوشی اما اچوان بروج پاک حضرت  
که اگر از این بران مدعا بر خیزی بهتر است که کمان من هیت که از این  
مدعا بخری و غنا چیزی حاصل نشود و موصلت میان شما و صورت  
نه بند داب و آتش را هم الفت کجا حاصل شود میان و عشق شتم

و آئینش بود معاینه از عالم بهار و غزان پهنی شوند بهم هجران کبریا  
و باز به اهتمام فلاطون و حکمت لقمان و فاع و کجستی از خلاف حبس محب  
که تربیت کنند نخل شعله را باران و نصیحت پاپر کرد اما بجا در و گن  
اثر میکرد و عاشق کجا نصیحت کس گوش نمیکند ماری عمد کردم که  
ایشان را نیازم و آن اسهانا را و در سازم و او را خست دادم  
باز گریه واری و ناله و سقاری را از سر گرفته و نیت شیخ پریان بلاد  
عمان را بعین دیگر در او را دعویم بموجب سحر پریان کتاب شد مضمون  
خدای عالم با نام رسانیدم در شب آخر بود که بوی رحمت شام نام  
رسید یک یک بزرگان پریان بلاد عمان می آمدند تا آنکه پدر و حشر  
که یک نظر زارم کرده بود آمد بعد از کله گوی سپار قمار چنان شد  
که پادشاه ملک خوب و ماه ملک محبوب و در پیش من باشد بشرط آنکه از  
عالم استوت فضا را با و کاری نباشد بشرط مذکور را قبول کردم  
که مرا در خالشان نایس باشد گفت احوال میگوید اما که بشرط و فای کبی که گفتم  
چون دانستی که آید زار را و فایست گفت اما که اول شرط است آنچه

با تو میکویم بدان که ما را در جهان بخاطر کن را در حشر من میمرو و فوت از دست  
محنت و مشقت تو خواهد بود و اگر جهان کنی بنده و از بندت تو بترسم و تو  
از به خواها تا تو باشم من آنچه شرط بلاغت با تو میکویم تو خواه از خشم بگذری  
خواه مال را ایستاد تو انصاف را بکنی من بجا بر ملا که رسد رحمت منت درین  
کهنه بودم که ناگاه زینهار از در در آمد گفتیم **پس** از در آمدی و من از خود بگریزیدم  
کو از این جهان بجهان دیگر شدم عین دل شنیدم تا باز که رفتم رو بجهان  
مدت باین دیدم و بجهان دیده را بنور چال تمییز روشن کردم چون جان را  
بر کشیدم و خاک قدش بوسیدم ان باین نیز نهایت بعد از او و بگوین  
من و بجهت از وفاداری من میکرد و مدت با یکدیگر در این عمارت که در سجده  
واقع است لب بر سر دم و آن دلارام بار ما بمن می گفت که فلان غافل از خود  
مباش که مباد او عزت از تو ببرد و ندان که حسیان در کین تو میباشند و جاد  
کران در میان اجته میباشند که یک لب بر هم زدن علم بر ابرام نیز نماند  
پیشی در عالم شش طین بر من غالب شد چون آنم که دست بگردان آن  
نار در آرم شخصی گفت که دعوات از خود و ورکن که اعظم هم در دست چون

مست بودم و خبر از خود داشتم لعنش صاحب آواز نگزدم و دعا ترا از  
 بغل در آورده بدو گذاشته و روی بمقتصد نهادم آن نازنین لغزه زد  
 که آه ظالم بپذیر مرا بموش کردی و کار از دست رفت و من بچه دادم  
 بر عفت نگاه کردم بهره غیبتی دیدم رو باو گذاشتم که او را بکبرم با آزارش  
 کنم و دیگری را دیدم که گناب را از دست او ربودارش بدر رفت یافتند  
 توانستم که افسوس خواندم و و میدم آن پر عفت را بصورت کاوی کرد  
 نگاه داشتم آن ساحر و بکر بعلوم دعا افسوسنا را از خواهرم کرد و از پیش رفت  
 چون ببالین آن نازنین شستم او را بدوش دیدم و از آن روز تا حال  
 انروز نازنهان حال بختیت و یقین میدانم که از اثر سحر است و کار او  
 همه روز از چشم شلاق میرنم و عیشم بغرام بدل گشته و ترک احتیاط  
 خلق نموده و در این باغ بسیر سپرم صاحب نعل زمر در اشغوا و در  
 سودا و میر ماه کیمار بدان مکان رفتن و نهال مرغان را بخلق نمودن و  
 و غلام کشن جهت آنست که خلق مراد خود و بوانه خوانند و مراد بخت  
 و کبریه و زاری و فوج و پهراری برای آنست که خلق را دل برای من بسوزد

شاید در موندی دعای پرباز در حق من کند تا بسبب دعای آن  
دلسوخته حق تعالی بر من بخشاید و کام خود بهایم اید روش حال من بدینست  
چون سخن آن محنت زده با تمام رسید لغز همی از جگر بر کشید و کفر لب  
آورده بر زمین غلطید بعد از پنج و آب سپار گریبان پاره کرد و این  
بر زبان جاری نمود **پیش** من شمع جاکند از دم تو صبح دل گشت سوزم گشت  
نه پنجم میرم چرخ ناله نرفذ کیت این پنجم دور انجمن که گفتیم نه باب  
وصل دارم نه طاقت جدای پس بر جوازسته سر در پیا بان نهاد و بر  
شدیدارانش و چنان در من اثر کرده که خود را فراموش کردم و دم  
ناید کردم که تا اورا بکام رسانم بمطلب خود نشناختم و سر در پیا بان نهاد  
به طلب مطلوب او مشغول شدم تا پنج سال به جاوردیش صاحبدمی  
و مرد پاک طنبیتی فرازید گوشه نشینی گمان می بردم بختت او میسریم  
و استدعای دعای دوا می درو آن بخاره را از او میختم و در آخر  
عابدی که این دو درویش را به طنبیت دلالت کرده بود رسیدم و  
هم مانند یاران وعده از مطلوب این صواب داد و گفت در راه بهبه

در ویش بر میوزی که هر یکی از آنها را بمطالع بنیم و صاحب در و  
برز که پیشند و بخت پادشاه نیز مشرف خواهیم شد و نیز مطالع  
دار و در انشای رسیدن شما مطالع انجذاب اغیب لجنو میرسد و شما  
نیز برین دولت او کامیاب شوید و بد برضوب روانه شدم و و نشانه  
انزو مبارک صنیع ظاهر شد و هر چه چنان است که حضرت پروردگار  
عالم برودی با مطالع پادشاه مقرون کند این چهاره کان نیز مطالع  
خود کامیاب گرداند و آذو بخت و خاصان و عای و را آید گنبد  
و در ویش چهارم را ترغیب سرگذشت خود اظهار کردن او نیز بگفت

### سرگذشت در ویش چهارم در بارگاه انوار بخت

که یاداران رخسار من را بشنود و زو استن این دل افکار بشنود  
هر چند نیست منزلت و قدر بنده را اما کشیده ام بسی از آرزو بشنود شبانه  
بجام باد بخت حقیر که این فدا در خدمت شماربان درازی میکنم با پادشاه  
رازه و لایب چشم و از خجای روزگار و ستم عمومی عذار آورده بهر  
شهر و دیارم احوال آنکه پدرم پادشاه و لایب چنین بود و مملکت پادشاه

و در بزرگین و پسران من فرزندی نداشت چون بنده سالکی رسیدم  
پدرم رخت زندگان از این جهان فدا بر لب و با علم جاودانست  
برادر خود را وصیت کرد که چون پدر من طفلت و امور مملکت گذاری  
از او بر نمی آید چند صباحی خود بر جای من قرار بگیری و او را تربیت  
نموده نظر محبت از او بر نیگیری و چون بجهت بلوغ رسد و دختر خود را که  
ماند او است با و دهی و باج و کثت با و سپار و امور مملکت با و  
گذارد و سکه و خطبه بنام او کن و خود در گوشه بفرغت و عبادت مشغول  
باش که دنیا قابل تعب نیست نیز طاهر است که اگر بوصیت من عمل  
دولت از دو دمان ما بیرون نمیرود و بعد از این من به سپهر تو  
منتقل خواهم شد و عمو مقبول شرط نموده و اکثر خواص و ارکان دولت را  
بدان شرط شایده گرفته بعد از فوت پدر عمویم بر کثت سلطنت قرار  
گرفت و لذت فرمان فرما را دریافت فرمود که مرا در حرم نگاه دارند  
و بیرون نگذارند و من تا چهارده سال در حرم بودم جانی ندیده و بچه محلی  
مانی و دخترانه بچهره می رسید و چون شنیده بودم که دختر عمو فرزند



منت پهن خوشدل بودم ولله واشتم مبارک نام غلام سیاهی بود  
 خدمت پسر کرده بود و معتقد و صاحب راز پدرم بود من در آن  
 مدت اگر کاهی اهل حر مرا غافل نموده بیرون میآدم به نزد او میبرم  
 و او را پسر دوست میداشت نوازش مینمود و بحکمت منبکتر  
 از فضا رونمی در حرم باد حشر آن نازی می کردم کمتری بر من سیار  
 و کرکینان بیرون دویدم بجان الله رفتم مبارک چون مرا نجال بد  
 از محبتی که داشت اه از دل برآور دو سبب گریه و زاری پدید  
 آنچه بود کفتم الله سر سیاه بر من نه و گفت خدا با طافت مردی ندارد  
 و حشرش کرد آن و گفت آری ما فرژاقت خاکت لب بر میالیت  
 تو حالا صاحب کت و تاج باشی و عالمی در زیر کنین تو باشد گریه  
 و سکو تو از دست کمتری می کنی گفتم الله جان من چه نصیر دارم  
 که سوا کی کمترین من کسی ندیدم و راه بجای نه برده ام گفت بیا  
 ما نور اسجدت عمویت بر من ناید اند که بزرگ و قابل کت و تاج  
 شده شاید که حق نور اسلیم ناید گفتم چه حق گفت ما فرد و کت و تاج

پدر بنو سپاردند انستم که آن شما باعث خرابی من خواهید شد  
مبارک بارگاه عمر بنو سپاردند انستم که آن شما باعث خرابی من خواهید شد  
و در بزم را ببوسید و در پهلوی خود نشاند مبارک را گفت چو فرزندم  
لقب کعبه کشیده و قدم بکنج نهاده مبارک بعد از ادای و عا کونان  
و ثنائت سری عرض کرد که با لباس فرزند خود آمده که او را بد و از رانان  
واری گفت سپارد مبارک منجم باشی را طلبید گفت بهین در این  
چند سال ساعت خواست که فرزندم را و اما دکنم منجم طلبی را پیش  
از وقت یافته بود بعد از فکر بسیار عرض کرد شهادت را در این دهه  
هزار سال فتر در طالع عمرت و عطار و در عصا خانه و زهره در غزال  
خانه و اثناب در راست بند خانه و مرج در سلا خانه و شتری در کرب  
خانه و رخل مدد قال دان خواهد بود و مقصای ربانی اگر اراده کار خیر  
دارید بعد از نه هزار و نه صد و نه و نه سال و نه ماه و نه روز و نه ساعت  
و نه دقیقه بگذرد اول ماه نبات یکنو کار میراد خواهد شد عمو گفت مبارک  
شبیخی فرزند مرا که در سن است ان شاء الله چون ساعت خوب شود ان

اورا بوسی می سپارم مبارک برخواست و شاه را و عاگرد پروان هم  
بعد از دور و زو یکبار خرم پروان آمده بنزد مبارک فرستم چون نظر زین  
انداخت سرشک از دیده روان ساخت مرا شکا در دل بهم رسید از آب  
گریه پرسیدم گفت فدایت شوم کاش کردن مبارک مسکنت و نوا  
در نزد این عالم نمیدوم کفتم مگر چه واقع شده گفت چون تو را به مجلس بروم  
امرا تو را قابل دیدند غفلت در میان این انکشتند افلا و همه خوشحال گردیدند  
و بریان حال میگفتند که گفته اند پادشاه حقیقی ما بزرگ شده و مرد است  
که حق بر کز خود قرار خواهد گرفت و دولت مضیحت و فتنه است و محمود  
از دیدن نوموتی و از امر محوف شده و صلاح در آید که نوران  
سازد و ابواب فتنه و فساد بر خیزد و در امر انجلیت جلبیده و وعده  
رز و خلعت و جاه و منزلت داد بدفع تو امر فرمود و من بکار خود در مانده  
بودم و میباید انهم چه کنم خدا نخواهد که نازنده باشیم گذارم که آتشی بنور  
اما اندیشه دارم که مباد اینها از من ترا بدارد بر سر آزند و کشته شوند  
هر چند باشد مغر استخوان من پرورده ملک شما است و این نشسته بر پا

کرده منت زیراکه اگر ترا مجلس عام مسجد دوم طایفه اهلدار سینه میسکند و  
شیر بار چون خبر قتل خود را شنیدم بجای مضطرب گردیدم و امن بهای  
بدست پیچیده ام و از روی عجب نالیدم کفتم لکه جان دست از دست  
بردارم تا مرا از این بلا نراند از روی ما و اول پناه بسیار بروم غیرت  
حق کارم با پنجار سازند چون مبارک منطرب مرا دید گفت عزم مدار که طری  
نحو اطمینان رسیده شد بد از این وسیله از این غرقاب فتنجات با بیم پناه  
ما تو گویم ما در فتنه با تجماعت که پدرم در اینجا جا به کدزده بود و سرداری  
او مبارک فتنه داشت و اقل شدیم بحث و رحمت پدر بنظر در آوردم  
بیشتر کرده بر من سنو شده و مبارک مرا استکین صیدا و همراه مبارک گشت  
پدر از جابر داشته و فرزند از جبهه قدری رفیرا کندیم در معرفی نمود  
شد قتل کرانه بر آن زده مبارک کلمه از جبهه در آور و قتل را کشت و دورا  
باز کرد و چند دیدم بر زیر فتنه با خود کفتم ما و آسیا با تو مری کرده شد  
و خواب در اینجا کار سازی نو کند لا علاج کلمه شهادت کفتم داخل شدیم  
چهار صفر را دیدم مانند دل مرغان سفید و در هر صنف ده هم خسروی بخیر

حکم و بر سر هر یک خشت طلا و صورت میمون از زبرجد بر روی آن که از د  
فر یک خم که میمون نه داشت و آن چهل خم مخلو از زبرجد در میان آن صفت  
حوضی مخلو از خواهر الوان که خم لاجان مطلب از دیدن اینها حسرت من بگویم  
صد جان دارم که دفع این قضیه بکنید از من **بش** همه حاجت نخواهد شد  
رزیده هر سه سال به نظر سرشک از خم پاک کردن چه حاصل علاجی کنی  
و خم چون نباید اگر خواهی در اینجا مرا نهان کنی احتمال دارد که معابدی  
بگوشت عمو رساند باعث از تو تو کو کرد و کاری کنی که موجب امن و امان  
شود گفت فلان این نهان حکایت ما و از مطلب آن بود که میمونها را  
منو بجا بگویم که جان بخت میمون باید و طالع میمون گفت حق است  
اما کیفیت اینها آنست که پدر تو در اول جوانی با ملک صادق جنی مرطوب  
بود هر سال نوبتی یک هفته چند صحبت از معانی برداشته بدین ملک صادق  
میرفت و چند روزی در خدمت میبود و در وقت مراجعت ملک  
یک میمون زبرجد با و میداد و او می آورد و این مکان میکند داشت  
تا آخر اسم همراهِ خود میبرد و نوبتی از روی کتاف می آید و پرسیدم که

سهرارو برسان ببلخی کخته برای ملک میمون بجان میگری گفت کسی اظهار  
 معنی کنی که میمون هزار نفر جن در زیر حکم دارد اما ملک وعده فرموده که  
 تا چهل میمون نام نشود کاری بباری جن نتوانم کرد و همانا این میعاد بکته  
 امتحان منت چون از نومنان است اندیشه دارد که مبادا من بباری جن  
 کاری سپرنمای حق نکنم و او مواخذ شود و هنوز یک سال بوجه مانده بود  
 که بدرت ملک حبسینان را بنمود اگداشت مرا چنان بخاطر میسد که اگر ترا  
 بکشت ملک برم و کسیت احوال را ذکر کنم بجهت روح بدرت آن بگیمون  
 بنوبه بخشد بدان وسیله توانی که ملک امانت و حق خود را صاحب شوی  
 و اگر اینها میسر نشود از کشتن خلاصی بایم کوشیم حشام را بت به طریق که  
 توانی بکوش و چشم از حق پوشش مرا بجرم فرستاد و خود به تحصیل کخته  
 و بدیه مشغول بود بعد از احضار آنها بکته مصلحت در خلوت بمحوم شود  
 نموده که اگر صلاح دانیدی این سپر را بفرم ببر بصرایر برده در جاکشیم که  
 کسی واقف نشود و عمو را این قول پسندانده و حضرت مبارک در  
 شبی مرا از شهر برون برده و مرکب میسر انجام نموده که هر یک با صحرای

آمدت یکاه بطرف شرق ولایت چین راه میبودیم و از بیم دشمن هیچ صبح  
 بناسودیم تا آنکه شبی در اثنای راه به تیر رسیدیم چون بر فراز آن بر  
 آمد در انطرف مرغزاری خمی دیدیم که نشان از بهشت عدن مبدأ  
 و از عطر گل و ریحان و سنبل کوه و صحرای مطهر بود غنچه کوبش میرسید و نورش  
 و چراغ و شغل اندشت را مانند روز روشن کرده کفتم این مکان را چه نام  
 و این غنچه چیست مبارک از مرکب فروخت و سجده شکر بجا آورد و گفت  
 الحمد لله که بخت مساعد گشت و مقصد رسیدیم ایکن لشکر جهانست  
 و بارگاه ملک صادق کفتم من بچرخ نورشع و چراغ خیری نمی بینم فی الحال  
 سرمه از خب بر آورد و بچشم من کشید چون چشم باز کردم خلقی نظیر  
 در آورد همه خوش رو و خوش مو اما پادشاهان مانند کوسفند  
 منم شکافه و ایشان چون مبارک را دیدند کبر داد و در آمدند لکن نزد  
 او نمی نشستند و نفرت از قریب او میکردند چون بجای مبارک رسیدیم  
 رسیدیم باطلیب دیدیم و با کشفه داخل شدیم مبارک با هی همه بر نیپ و نوز  
 از کشته و اورنگ و صندل و کث و نیم کث سپار بهر گوشه و کنار



ان بارگاه محبت ساخته و بزرگان اجنه بر فراز آفتاب قرار گرفته و در  
صدر کشتی مکنون بجا بهر الوان زده بر فراز آن کشت رخت انداخته  
و ملک باناج و چهارفت شاهی بر فراز آن مکتبه ساخته پیش رفیع و ازینجا  
احلاص و کفایت ملک اکرام نمود و به ششمین امر فرمود پس شربت طعام  
بجفت با آوردند بعد از آن مبارک را طلبید و از چگونگی احوال و اوضاع  
پرسید مبارک راه سخن بهرسانید سرگذشت را بهمان نمود ملک فرمود  
بس چرا بدین مایه می گفت دولتت بر دوام ما چون جابل بود  
و قابل خدمت نبود و مصدع اوقات و خزانه ساعات بندگان منی  
کرد بد احوال گذر شد رسید و بیک و بد زمانه را دیده بکجاست  
آمد. استعداده دارد که مانند پدر او را در سلک چاکران محسوب داری  
و نظر خلقت از او بر نداری بجهت حقوق پدرش از جمله بندگان با اهل  
یشاری و انعامی که در باره پدرش ستم بود ما و میندول داری یعنی  
چهل مسمون را که از بر جد بود ما آنجا که در خدمت ملک است با کجاست  
چرا که کار از دست رفته و مظلوم و پاکس است و عمومی عالم انقدر ستم

ماوراء السد و که بزند که او هم رضا نیست و عجب نوح و کشتی که  
 و با آن امر از ملک شپاشد بعد از آن که لشکری گفت مبارک و باره او که  
 ممکنم آنچه لازم باری و مددکاری است بجا میآورم گفت ما از توده  
 را شنوان و او سروری و کوزد کاین ما و شاهزاده است چنانکه هر فردا  
 انسان مختلف اللون و شقاوت ایجادند و مختلف الطبع میشوند و اگر هر  
 فرزندی به پدری برود و پسری که فرزند و در این شکایت و دیگر  
 آنکه ما بزرده و شیخ میسر نمیشود هر دو آن گرفت جان برادر که گفت  
 ما بهشت آن شفت و باره پدر او مبدول نداشته بودیم اما چون  
 حق او بر ماست و فرزند او به جای فرزند ما است و خدمت آمده  
 و ظلم بر او رفته یک امتحان آنچه او خواهد بود میسیم بشرط آنکه خدمتی  
 که ما بخواهیم خیانت نکند و بر راستی و درستی بجا و تمام برساند من  
 از این سخن خوشدل شدم ندانستم چه بلا بر سر خواهد آمد چون از مجلس  
 آمدیم همان داری بحجت یقین کرد و احترام تمام و باره ما نمود  
 شب و یکروز در مجلس ششم مبارک التماس یقین خدمت نمود و ملک فرمود

مبارک جهان پندارم که با حیانت به نفیتم سرند مبارک گفت نه  
این چنین است که فرمودید هرگاه ملک شفقت فرموده خدمتی که باقی  
دانند معین گردانند ان شاء الله حسب الخواتش ملک با تمام ملک فرمود  
تا خود چه گوید و در بجانب من کرد شرط نه بود را اکرار نمود و گفت  
قبول بر دیده که گشتم گفت ای سپهر تو هنوز جاها با خود اندیشه کن که  
مبادا آخر بدلا هستی و هیچ وجه خلاص نیابا و در دست پندارمان شو  
که هم اگر شفقت ملک بشد هر چه فرماید بجان بگوئیم که لازم سعی انعام  
بجا آورم گفت فرما هم با خود اندیشه کن تا شب آید بگویم چه باید کرد  
و چون شب رسیدیم خدمت فریتم باز بر سر قول خود ایستادیم ملک فرمود  
خازن را بپارند چون خازن حاضر شد ملک فرمود که فلان صندوق  
را بپار خازن رفت و صندوقچه را آورد و ملک سمر از آماز کرد و  
و طواری را آن پروان آورد و مرایش طلبید بدست من را گفت  
نظر آنچه در این سبب ارض اندمیزد از تو میخوانم که بگوید و چشم  
و دل از خیانت او باز داری و طریق را راستی پندار و هیچ کس نکند

بخت ماوری بد آنکه بعد از اتمام این خدمت بشرط مذکور و آنچه  
 متوقع باشی مع اضافه بتو دهم و الا هر چه بینی از خود پسنی من چون  
 طومار را کشتو دم چربی دیدم که کاش بر گردیده بودم و نمیدیدم  
**پش** صورت دیدم از سیاه قلم کوه ارک ملک صنع کشته رقم چار آن  
 نشسته و **عوان** بادل سبک و دیده گریان پسند را چلویم در صفت  
 که زبان از تعریفش لال است و هر چه گویم از پریشانی محال که توانم  
 صفت حسن جاش کردن را آنکه سبک آیدم از غم خاش کردن شهادت  
 دانستم که دل از دست دادم و محو آن صورت شدم و نزدیکی  
 که کریمان چاک کنم و بر سر خود و مبارک خاک باز خود داری کردم  
 که مبادا ملک دیاران از عشق من ناتوان با خبر شوند بعد از آن  
 از خدمت ملک محض شدیم و با مبارک کفتم احوال بگو چگونه حسب  
 این را پیدا کنیم چو نیست که ملک مرا بختین او اهر و فرموده بنیان  
 او همه جا میتوانی رفت و بهمد کار قدرت و بهمد کس دست دار  
 چنان بپارم که این صورت را پیشه نباشد و چنانکه شورت ملک را

از پانخود سیاه فرستاده مبارک خود گفت چنان غله کرده که صاف  
مرد عذاری نیست و اگر هم صورت یافت نشود مطلبش امتحان تو  
باشد میخواهد بداند که تو در کار خود دخل داری و او را اطاعت میکند  
بهر تقدیر بچند باید کرد جهان کردید و بخشاید نمود تا خدا فرجی  
و هدشاید با این وسیله دولت بدست آید گفتیم احکم الله امرا  
عش است رای خود با مبارک الهام کردم و از گرفتاری خود گفتیم به  
مصلحت مبارک و دور از گوش حرنده و براق پیر روی جمع کرده و بپای  
درویشان پوشیده جهان کردی پیش گرفتیم و متوصل بدرگاه الهی  
شدیم شش شهر و ولایت بولایت و قصبه بقصبه عید به بلذت کردیم و  
بر اهل احسام که میر سیدم طلبکاران سر و کل اندام میکنند و مضمون  
این فرور از خواطر من یادوم هزار بادیه هست با وجود تو شرف  
اگر خلاف کنم سعید البسوی تو باشم و همه اوقات بدرگاه فاضلی  
اگاجات نیالیدم و روی عجب بر خاک راه میالیدم و میگفتم  
صحر او کوه دره او من خسته و هتیر استخضر چهره دکن و همبستم

و چون بر من غالب شد هکنم او مرا تا داشت و مضمون کلام  
 در افتادن خاقان زمان مریدش می باشد **میت** کسی بود عیسی  
 نور بنمون آید که اولین قدش رهنما چون آید و لم مبرته بگ شد که  
 میرسم خدا کرده عمت از دلم پر دل آید و مادت صفت سال متر  
 و جبران داشت و پریشان در دشت و پاهان و معموره و دور  
 کشته اثری از او نباشم در آخر جرم نمودم که آن مثال را مثل صفت  
 و ملک ما سرگردان کرده با مبارک مصلحت دیده که من کعبه شهر  
 که وار در دیم ساکن شویم و ترک هرزه کردی و صحرا نور و کمی  
 و زندگاری غنیمت و اینم باقی عمر الفراعنه گذرانیم از فضا بگذر  
 چند روز شهر رسیدیم و راقصاء مغرب چون بدر در واره رسیدیم  
 و مشخصه دیدیم که بر تاج و نشسته و در حله و پیش گذارده در ملاقات  
 کلام الله می نمودند و بر بار و بر برج خلایق سپار نیز قرآن می خوانند  
 مرا از وضع تعجب آمد چون داخل شدیم از هر خانه تلاوت  
 قرآن میشنیدیم و از آن شهر بوی خرمی وصال ایام جام رسید

باری در کاروان سران زول نمودیم انروز شب از پنج راه اسب و دم  
اول صبح کجام رفته سروتین را صفای داده پروان آمدیم اسباب چای و می  
بر داشته پس کوچه و بازار و محله روانه شدیم همین که بر سر بازار رسیدیم  
مردی برپا دیدیم انمی و کشته عصا در دست و کوزه ای در دست  
دیگر. **لنگ لنگان** قدمی برپا داشت هر قدم دانه شکر می شکافت  
معلوم از نورنجایت رومی سوال داشت و از هجوم سپاه مغرور  
بجای بخشی راضی شده بود و بدان وسیله کسب روزی می نمود و بهرگز  
اوردنم و دم آید از او گرفته و نوشیدم خوشم از من در گذر و دم را و  
رحم آمد یکدانه اشرفی بود و دم بخاطرش رسید که نیم بولیت گفت  
اچوان ترا خدای تعالی کنست که نیم بول خور از من مضائقه  
مکرد می گفتم ای پدر این دنیا طلا است چون هم طلا شیند آبی از  
دل پرورد و بر کشید و گفت ایزدیم حضرت و اهب العطا یا کار تو را عده  
دل حاصل کند و امید تو را مانع کنند و رفت من با مبارک از بخا  
به محله دیگر رسیدیم از فضا در آشنای سیر در میان حیوانات بدر خانه



عالی رسیدیم که خانه اکابرانه بود لکن همین بنای عمارت برجاوید  
که بایس بر پا بود از هر طرف دیوارها افتاده و باغچه آن با کشته و پاره  
و رانهارت کهنه کردیم و برهنه و دنیا عبرت گرفتیم و از آن عمارت  
ویران بوی راحت و نسیم اسرارست بمشام من صبر و طاعت  
با خود میگفتم شاید آن کج شایگان در این عمارت ویران باشد که  
مدتیست سال است در این ناطع است و طوطی که از سیر این عمارت  
مندرس من رسید و صبح جاذبیدم شهید یار کویا اثر در گذار بوده  
و انفال یک اثر نمود و در آن اثنا اثر و سپهری که صبح با و اثر نموده  
بودم با نیکان و آمد و برز رختی که در سخت آن عمارت واقع بود  
داخل شد کوش فروداشتم و آن شخص برآمد که با من مرد و پسر گفت  
ای پدر خیر باد که امروز برود می آمدی بپشت ای دل فرور فرزند  
خدای تعالی امروز جوان را بمن هدیه کرد یک اثر بمن عطا نمود و طاعت  
کردم که مدت بود که بوی طعام و آشپزی و گرمای سم گرفته ام که تو  
جام برای خود بدوزی اگر چه ندانستم این جوان را سطل چه بود اما هیچ

بدرگاه آتہ مطلب نیست من بجهت حصول مطلب او دعا کردم و خواهم  
نویسم و عاکنی که دعای مظلوم بدرگاه خدا زد و سبب میگردود مرا  
ارشدیدن این فقره رقی روی نمود و دانستم که فقرت ایشان کجای است  
میشرفتم و او را بلعیم و مستی درم بود و هم چون بدرون نظر گماشتم نظیر  
که در طومار داشتم اصل اثر امعانیه کردم و در اینجا دیدم همچنان مرتع  
نشسته کیسوز را بر طرانش برپایشان کرده و چشمها را بر آراست عکسین  
چون نظرم بان گوهر مقصود افتاد فقره زدم و از یاد آمدن مبارک  
چون مراد باحال دیدم و بدو مراد و بر کشید بهر نوع بود مرا حال  
اورد و پرسید ترا چه پیش آمد من جواب بلفظ نظرم بصورت مقصود گفتم  
آن مازنین مابک بر آورد که ای جوان شرم از خدا نداری که نظر خرم  
باز نمیداری - بعد از کلمات آن جوان حیا است - ادب از خوانان لبی  
نماست ای جوان هر عصمت دارد و نظر بصورت و سبب گشت نمیکارد  
چون طهارت بنود کعبه و تجماع نکیت بنود غیر در آن خانه که عصمت بنود  
چون آن فصاحت لسان و بلاغت بیان آن آرام دل و حال را ندیم

بنار یکا و اله و شبید اگر دیدم مبارک چون مرا پریشان و بدوان بسم  
 بمیزان نظر بسنجید بخاطرش رسید که من از دوق مطلوب رسید  
 بمقصود غش کردم زاهد طاهر پرست از خال اکاه مبت در حق ما  
 هر چه گوید جامی سبح اکراه مبت پس در جواب کفتم ای ساکنان این مکان  
 علم نشان من مردیستم عیب و کسر کشته از وطن آواره از دیار  
 التماس اندام که لحظه مرا در منزل خود راه بپسندان پیر و شمس صمیم  
 او آفرینند بقوت سامحه ششما که من کینیم عصاران پیش آمد  
 و من و دیدم و شش را بوسیدم و نیز پدر و مادر مرا بر گرفت و مهر با  
 نمود از احوالم پرسید کفتم که که خواهی بدانیم احوال حال سک  
 حال کبره حال شغال از منو لودم سوال نمود کفتم : نقش زاده کشند  
 مرغان شهری من از دست زاده آشنایم از نام و ضمیم شخص نزد  
 کفتم خاکروب با نرخی و مرحله نوز و وادی شنه و فاس و غشوی  
 من کینیم ملک زده خانان حراب صحرا نوز و وادی به پای چونا  
 سحاب دور از دیار خویش بعزبت فاده مست مست از می محبت

جانانه از شراب و خواهرم خیال جدا گرفته بای نذر سرم چو دانه  
همه شوق امانت اندر مرا جوید بدرون برد آن سروان و در سخن  
خوید صورت احوال را میدید و او از مرا می شنید آنرا دهل دروازا  
حوال من گشته استفسار مینمود من بگفتم آنکه در دفع مصلحت آنمیزان  
راست فتنه انگیز است از احوال ملک صادق بیان کنم و مکتوبی  
پدر بنده پادشاه زاده ملک ششم و برای این در صدف در خنجر  
صورت او را پیش از این دیده و از زمار و نیا خویش و ملک و مال  
دل بر گرفته و بختجوی او او آره بدر دیار طلبکار این در شاهوار بگریخته  
و کنار گردیده تا آنکه بفضل حق سبحانه و تعالی مقصد رسیدم و دیگر  
احب بار ما بخواست دیدم آنرا دانه سر داز دل پرور و کبر گفتند  
ای جوان و حشر را بالا در پاست که کسی را مجال آن نیست که از  
وصال در گردن و هوس خیال در آغوش او کند و میوه باغ غرامش  
در عقب است که سپهر کس بر او دل نواز او را خور و کنج مرا بپست  
که دست کس با او نوازد رسید گفتم آن کدام است اسکن خونین

از دیده فرو بارید و گفت من کلانتر و بزرگ زاده این شهرم و سالها  
بلکه فرمانا و جاق مار و روشن بودم و فرزندان و آبا و اجداد ما همه امیران  
و بزرگان بوده اند چون خدا این دحتر را بمن کرم کرد و ابه کان ارا  
پسر جان پرور و نیکوکار شد و رسید در حسن و جمال سر آمد جوان کرد و دنیا گوی  
حسنش بجهان فاشانه شد و هر نفسش را شنیدار عشق او و دیوانه از فضا پاشد  
این شد که پوسته و مقام شفت و احسان و همواره در پادشاه و جاکان  
میسر و سامان بود پسری داشت که انوار پادشاهی بنای صید او با نان و فروغ  
بجاست بر صفات حال و می درخشان بود و گویم پسری بلکه گرانایه گوهری بود  
بکمال و رسید به چشم صبح پسند و اندیش ندیده تازه سر و می کشش  
نونا ز باغ محبوبه عارضش با صفا تر از رخ گل خط بگوش و میده و سبیل  
ملک خود بنام او گشته صد چه یوسف غلام او گشته او نیز غلامان کرم  
سو دای و دختر من بود چون پادشاه از ماغ الصمیتش خبر یافت تدارک  
و اندیش شافت و امر بکافور طلبید و نموده بگویم کشید سگرا عقیقه  
بجا آورد و تدارک بکفاج مشغول شد و از هر طرف کار ساز داشت

چه سیم کار خویش ادا میسکرد و فضا که گریه گاهی خنده میکرد و پس عیال  
و فضلا گنجانشد و عقدا ایشان را بستند بدوق خاطر آنکه خستیم اینجا  
که کار عیش را سازم قیام و فضا چون برک کار خود پادار است باندک صحتی  
شد کار را راست بیای می ساز عسرت ساز کردیم صلا می عیش را آغاز  
کردیم چه فقر با جو اگر دیم مفروش غریب از فروش زر کش شده ز پویش  
بلند از روی سرو شاخ هر گل نای فرمان و صوت طبل چنان شد نغمه  
ساز موزون که در رفق آمدی نایب کردون چشمش روزا چمنها  
بکشد شمشیری ز زفاف نه عین گشت بشام همی بین ما جو اطر شاد  
مزمین صد مجلس شد ادا داد الفقه چون شب زفاف شد لیس چو نیست که  
دست وصال در کردن و خرد را آورد و محرمان از جمله بیرون رفتند  
از جوانان <sup>چگونگی</sup> حکوم شرح احوال سپهر را کردند و در خون نشانم خشم تر آید چون  
دید استع کل اندام بکیش افتاد از بد کام و من این که شوق دلاوی  
شده را داشتیم در آن مدت عود می نماند خود در فتنه بودم و محنت  
میکردم و ضار آن شب آخر نیم در گوشه آن باغ غایبده بودم بشنیدم

چه دیدم دایه زدی و پسرانم از خواب خوش آنگاه بیدار چه بشنیدم  
فغان رفت اگر کنم دل رو آکشم چه مرغ نیم بسمل چه بر بالین آنگه  
رسیدم تنگ لب و شمع مرده دیدم زهر سوماک در آغوش  
بعینه روز رستاخیز بر جاست ز بارهای جرح سدر و نسیم مانم  
شد مبدل الغر و سی بعد از آن که غلغله و آشوب بر طرشد در آستان  
و بدرون رفتند پسران از کلو او بخت و دختر اکیو بر خلق پیچیده کف  
بر لب آورده در غلطیده پادشاه چون این مقدمه را شنید پسر  
و دید و پسر گشته دید و دختر احکم قتل فرمود باز آشوب و غلغله  
شد باز پادشاه از جان خود بر تپید فرمود و دختر از خانه بدرون  
گشتند در همان شب این خبر در شهر مشهر شد پسران اندر خرا  
در آوردند چون قتل آن یگانه گوهر بر بسمل این دختر واقع شد  
و سپاه و رعیت دشمن شدند و دختر مرا خود متهم کردند چون از خبر  
به پرداختند مرا و خواص بلکه سایر عام مانس به قتل و عارت مال و  
من و دختر پادشاه را که تنگ و ترغیب کردند و شاه جمع را بدان



همینکه بخوارخانه من رسیدند سنگ از در و دیوار ایشان بیاریدند چنان  
یکویش شاه رسید دایه و با پرستاران که در شب زفاف از آن مقدمه  
اکاهه بودند عرض شاه کرده بودند که مبادا عزم قتل ایشان کنی که آنچه پیش  
از دوستی ایشان دید تو از دشمنی خواهی دید با شاه آهی کشید و از این  
واحه چار کرد دیدت میدید مرضی داشت تا آنکه قسم بیاور نمود که از قتل  
در گذرد اما فرمود که از در خانه بیرون نیایم بخان و کاهنان بگویند  
که این شهر را زنی استی در پست است و پارسای پادشاه از ایشان است  
بعد از صلاح عاقبت اندیشان معذور فرمود که حافظان و تاجریان شرف روز  
و گاه و بگاه در هر جا به ملاوت کلام الله مشغول باشند مخصوص برادر  
حضارند شهر و در وازه مار و بر چهار ابرای حفظ و حمایت اجنبه و طین  
**پ** دیو بگریز از آن قوم که قرآن خوانند و از آن تاریخ ما حال بدین  
دستور میگذرد و من ندانم که فتنه و آشوب چه بوده اند و دانستم  
که نوبتی نه عهد ابرام از دختر پرسیدم که ترا هیچ معلوم نشد گفت در آن  
همینکه شاهزاده میل متعاریت گردیدند شتم شفاف شده شد و جمعی پیدا

شدند و بخشی بر زمین گذاشتند مردی باجی مکل از خواهر الوان بر سرستی  
 عجب و نوری از روی او عیانفت برکت شسته و مردمان که همراه او  
 بودند به بنیاد مختلف مرا ترسی بهر سید و انجاعت قصد میکردند  
 و آنرا و اینک من کرد و من از او بهر بخش کردم دیگر نمیدانم چه شد و از  
 سر کتب ایشان بهین دانم که باجی ایشان چون باجی چهار پان ستم شکفته  
 بود و بعد از آن قصینه و مال و ملک از دستم بدر رفت دوست با من  
 از من کناره کردند و خادمان هر یک بطرفی رفتند من با دشمن در کینه  
 ویرانه شستم و شب و روز بر حال زار خود اندیدم که کور گردم  
 و از بنجم ستم اساس توانا شدم از باجی درآمد و خانه ام بدین وضع که  
 می بینی و تا توانستم در گوشه شستم و به توکل بودم آنچه داشتم بنیم با  
 فرو ختم و با دشمن صرف کردیم بقید زند که هر کس سیر است بفرمان  
 آنچه تا کنون است با این چه با کام از حرص دندان نکردم شر بر جلدای تو  
 و بد سیاری عصا و باجی دهن از خانه بیرون میروم و چنانکه دیدی در  
 میگردم مردم شهر از تو با دشمن بکله از تو ستم میکنند و اکثر مردم

و لعل اسنان سخنان شمع شیکاهند و به ناخن ناخایم ناسور خواهرم  
میخواستند و ارشوری زبان طغی کند می بشت بدلی گاهی اگر غمی  
با بن حالت پر طاعت مرا می پسند رحمی بر من نکیند و طوسی میدد  
چون خدا را وقت به طریق که هست خشک ز می بهم میرسد و رسته آتوز  
امروز بوسیده تو حاصل شد فرزندان اگر جان تو نمی رسنیدم و شعر خود را  
بکبیزی تو میدادم اما بخت خون ناحق شدن را خوبت بسبب دانم  
و خوبت تو هم دانسته ملا را بخود پسندی و از این مطلب در گذر نمی  
وروز کار خود را پیش و خوشتر گذراند کفم ایدوست قول حق است اما  
که کشید کسی ز آب حیات بعد عمری دویده و ظلمات مقصدین  
چه وصل همچون است که رود و سر راه او خوبست بعد از این نیست  
طافت و تابم که از این خواب رومی بر تابم در حریم وصال ده بارم  
در میانان جگر مکنم چون بن بار و آتش نباشد هر بلا رسد روا  
باشد چنانکه گفته اند بهر چه از چه ایمان بهر چه دورانی چه رشتان  
نقش و چه زین باشد یا من همچنان زار می سیکردم و آنقدر دراضی

منی شد تا آنکه ابرام از خدا گذشت و روزی هم با هر نسیب ناکام او را  
و عا کردم و کار و انرا آیدیم مبارک از نشاط در پوست نمی نچند و  
میگفت منت خدا را که آخر به مطلب راه میایم و کار به عا شد من  
نیز با از سر چشمم گیره از شد می روی آن کل اندام و کپیرف از  
فکر و اندیشه انجام و هر لحظه با جو و جنای می کردم که ایدل کر این راضی بود  
چون کنم و گرفتیم که او خود رضا داد با مبارک چه سازم و اگر او را دفع  
یا رضا نایم با ملک صادق چون کنم که جبینان بدانند که بر سر سخنان  
او رند بر سر تو نیز خواهند آورد و حاصل نیافته جان بهم ببارود  
اگر در این شهر نایم که از شهر جن این بایم گاه باشد معاندی خبر باشد  
و بدو بدست ششخته او کشته کردم و انشب تا روز یکشنبه و سوز  
این مغوله جنایا میگردم و روز کار خود تا سف میوزدم روز و یکشنبه  
رفته لباسی کتبه انصاف و پدرش گرفته با طعام و میوه فراوان و انشب  
شدیم تا بر نزد ایشان میقیم امروز بعد از ظهر نایم کفایت بچوان ببار  
دست از این مطلب بردار که اگر با تو از روی درستی جواب گویم

روان بود که غریب و دل سوخته و آه غریبان اثر دار و مباد و ترک اندن  
با چنان کن اگر آمدن بنما بر زو اما استمرار باید معاند می بشاه میرساند و منته  
بر بار تو خواهد شد من دستش بوسیدم و گفتم که سر بر و در راه جان  
با و آنچه شش هزار فرغان ای پدر من که مدتی مدید است که از آرزوی تو  
این کار با دل زار تو من خسته و جان فلک زهر بشده و دیار و هر کوشه  
و کنار گردیده ام الحال بسیر چشمه وصال رسیدم **بیت** که از دست تو ایم  
رها کردنش گفتم که باشد کف و شش ستر یا همه روزه تا شب  
در نزد آمدن می بودم و عجز زاری را میفرمودم و خواستکاری را  
در کار نهی می نمودم فایده ندانست در آخر با گفتم ای پدر سر او میراث  
میت پر و عاجز شده و امروز با فریاد است که دنیا را بجوای گذاشته و نیست  
بدست و بگیری خواهی شد و شاید با کنسی باشد تو آنچه خیر خواهی و صلیت  
اندیش بود و در حق من کردی و طریقی من غفلت بجا آوردی و من بهیچ  
که بر سر وصل دلدار رسد را نصیم و همان بستر که مرا بخلا می قبول کنی گو  
خود هم با من بیا بهتر خواهد بود چون این سخن بشنید گفت ای مرد

با خود سکری و با دختر مشورت بکنم از این مرده خوشنودندم و او را  
و عاقلتم بجز خودم و از سادی آرام نگرفتم و عده وصل چون شو  
زد یک انش شوق تیزتر کرد و روز دیگر بخت اورفتم و آنچه  
با منم بپیش نشتم و احواش برپسیدم گفت فرزند حرفی که دیر روز ترا  
بر زبان رفت الهامی بود ظاهر از غم من چیزی مانده باشد باری  
و دختر خود را بپوشیدم و تر و او را بجد بشودا که نفس من نیست او را من  
و در کفنی و از او الم با خبر باشی چون این جهان را و اگر از کار سازی  
کفن و دفن مرا نموده بعد از آن جنتی داری و اری شهریار و بیت  
او را بجان منت داشته چند روزی هم انورنده بود حدشن از  
جان و دل کردم چون بر جنت حق در پوست مبارک خرد چای  
بیسر اندخته و بجزیره برو من کار سازی مبت پر دهم بعد از آن بجزیره  
رفتم خواستم خود را بر پای الفتنم اندازم مبارک بزبان که ان صفت  
نغمه گفت فلان بخود آئی که ملک صادق دختر سفارش میکرد و این  
بود و این شیوه چنانست که الحال تو را بخاطر مرید اندم و

وقت مروی و خود دار است : وقت ششم وقت شهوت مروی که بنده  
جنیم که بگویم ترک ششم و ترک شهوت آوری هست مروی در که پیغمبرش عالم  
کاری کنی که این همه لغت و آزار که کشیدیم ضایع شود و با خبر باش که با اینک  
نفس نخوری من در دل بعلک بشکوه در آدم **م** که ملک باکی ستم کاری  
چند پند یکسان حواری استیم شنه از جفا که بزرگسوی من گیره از وفا که بزرگ  
بعد عمری که یار پیدا شد کام دل اندک میباشند آن رفاعت پناه را حکیم  
وین بلای سباده را حکیم شنه را چند روز بچون با کبریه و زاری که در اندم  
اخر نبی با مبارک مکنون خاطر در میان آورد و چون این شیندایی بر  
کف خیف که دولت را در سزای این همه رنج که بر سر کشیدیم ضایع  
شدای پس اندک بخود باز آیم پیش خود را تنه و روز خود را و مرا بر کف خود  
سیاه کن جان نیتی که دوست ملک صادق جان بری علی ابن مقبله اند  
که دختر را بخدمت ملک صادق بریم و از او در خواستیم شاید ملک را تعویط  
کند چون اسرار و ابرام او را دیدم و دم بخود کشیدم و گنجی خرنده و در حلق  
او دل افراق نهادم سباه شکدل چرب عشق مرا بیشتر مبدل نقاشی



پیشتر بر روی کشید و در رقابت پیشتر می گوشت بدکار بجا رسیده که  
 مراد بدین آن ماریش مانع میگردید و بدو میگفتم: رفیق بدین کمین چه  
 ندیدم. سیاهی بدن تیره رو ندیدم. به پیش خرم پیشتر چه کردم.  
 بجزر شدی و زشت خواندندم و از به سختی ترک که ناهوش از صورت  
 حال تو بخیر بود و گاه کاهی از کمای احوال استغفار مینمود مبارک او را  
 همین زیادت می میداد که استاء چون بدینا رسم بعد از جشن و سوره سازان  
 که خدا خواهد شد هر چند مبارک بر رفتن نخل مینمود من الحاش میگردم که بگوید  
 و بگوید در این شهر مانیم و یکدم را بعم غنیمت پیشتر دم غنبت مبارک  
 گفتیم و الحاش نمودم که من از ملک چین و وصال و خرمی که ششم چه شود  
 در این شهر مانیم و در غنبت و سی که دست در کردن و خرمی آورم مبارک  
 گفت اسی بدین ملک صادق دست از خرمی بیدار و و بهر خود باشد  
 این شهر را مستحکم ریز و زبر خواهد کرد و ما و تو را بیک است بلا خواهد  
 کرد که هر دم مرگ از خدا خواهد رسیدیم و بنایم همان بهتر که این خیالی  
 سر بر روی کنی و دندان بیک فشار می و کار خود را بخدا و اگر داری که

شاید رحمی بدل ملک صادق آرد که دختر را بتو بدهم اسی ظالم او که  
دست از سپین معشوقی بر میدارد و مبارک گفت یکچیز میدانم که چون  
ملک دختر را ببند نفرت از او کند گفتم آن چیست گفت بدت نوبت  
اول که مرا به بیان حبس بیان برداشتن مرا بمیان گرفته از او میگردند  
و سنجی و مطایبه و ستم طرقتی مینمودند من را بدت سگوده کردم و دیگر  
عده میفرستاد و غنی از خبند اجرا گرفته و شیشه از آن پر کرده بمن داد و گفت  
از این روغن بر بدن خود بمال چنان کردم و دیدم حسیان از نوبی آن  
روغن از من نفرت کردند و دیگر بر ایمن من بنایند و از آن قدری  
دارم بر بدن دختر بمال تا ملک از او نفرت حاصل آید و بعد از آن  
التماس نموده او را برای دوستی گیرم و مرا با این افسانه سگاکت کرده و بجهت  
سفر محمود و برای خدمت کدازی آن کنند ام کتیری مرند و دستهای  
هم را بکش برای کما و ایشان دو دست را هوار برای سواری  
چون زنده و خیمه بیکایم سر انجام داده و از شهر بیرون آمدیم همه راه  
مبارک جلو استر کما و ده را داشت و مرا بگرد او کردن مانع بود و شب روز

چه در راه و چه در منزل کنه بانی او ضایع کند باید و شاید میکرد اما آنکه سواد  
راه و شبیتم و هیچ منزلی اطراق نکردیم بلکه دو منزل یکی طی می نمودیم پس  
در اثنای راه با یکی رسیدیم غلغله چنان رسیدیم چون با آن  
نزدیک شدیم فرستادگان ملک بودند که بیاری ما آمده بودند و  
غالب آنکه فهمیده بودند که آن کار را بدست آورده ایم چنان مار  
تفتیش میکردند و مبارک باد می گفتند و ملک انظار شمارا دارد که  
خوابید شمارا زودتر بخدمت ملک رسانیم مبارک گفت من چونم  
کسی ما را بیاری کند گفت بد صلاح باشد است و دوسه نفر بخدمت  
ملک مرزیه بردند و باقی در دشت متفرق شدند که اگر با کاری  
افتد مدد کار باشند اما دختران این خبر نشد و من التماس سپاه مبارک  
کردم تا از آن روغن بر بدن دختران بپاشند و دختران احوال ملک  
صادق و کجی حالات محسوس شد آن نازنین نوحه و فغان اعانت  
کرد و بینا و کربه و رازی نمود و گفت تقصیر من چه بود که از وطن  
آواره کرده و اسیر و در بدست چبستان می دهید مگر رحم در دل

شما نیست من در شب زفاف آن پادشاه زاده پیکناه تاب نکنیز وید  
چندان رانداستم چه فایده چنجهی ندارم که بر خود زخم و از بلا بترسم  
ای شما غولان پر کمر و فنون ای شما در حیل و ساری و فنون  
روز اول آن همه تیر و بر و شمشیر و انهم کمر و فنون و زرق و کمد  
باز این نزدیک و این حیلت گری ای شما را بر شیطا طین سرور می  
و من ارزانی و پیشتر از جا در اندم و از غایت اضطراب چو دشمم بمبا  
را دل بر حال و دودل سوخته بسوخت اما علاجی نداشت مرا کجا آور  
به زبان که تو کجا در ایست و ادم و باز از آن روغن بر بدن آن صنم  
طلای نمود و اول عاشق کجا از اینها استگین نماید و دست باید و در روزی  
هم گذشت پیشی از نضا مبارک کجای رفت خود را بخت آن صنم  
رسانیدم و سرور قدم او نهادم بعد از خدو خاهی کفتم ای صنم بخت  
فتم که بنده را و محبت حللی و در قول کند پنهان و نیست از روزی که  
صورت ترا دیده و مهر تو را بجا و دل هر بنده و طمع از زند که بریده  
حیات ترا بر حیات خود گرفته ام هرگز رضا باین مطلب نبوده ام

که ترا چنینسان بسپارم **میت** کس کجا جان خود بدشمن داد لیک آنجست  
 ما را فریاد هست جان دادیم بسی خوشتر که شد دیگری سرادرش  
 منم از عشق رومی تو پنداب و ز برای تو شسته پی خور و حجاب مرا کوه  
 و دشت چموده هیچ جا گیران بنا سوخته دارم هرگز ز غلغله نمی  
 که رساند مرا فضل عظیم بر لال وصال تو آخر در هشت مجال تو آخر  
 کا میابم بر غم مدعیان مدت العمر کوری شبطان چون آن زینا عذار  
 قول مرا از کذب مبرا یافت گفت طایفه بجهت انشه در آمدی که  
 انشه سالها نو که مرا وطن بود و در این حصن بزرگان گفته اند  
 گفت معشوقی بجاشق که قفا تو بغرب دیده بشی نه پس کد این  
 از انما خوشتر گفت انشه می که در دمی دلبر است که هم سبب این  
 سپار بود اول و قضا و دیم هم ملک صادق که دست بگریز است  
 و اگر در شهر می ندم میر رسیدم معاندی به پادشاه رساند و فتنه  
 شود و ملک صادق نیز دست یابد و ارباب بر سر آرد آن زینا که غم  
 خوب بچران من دل مهربان تو داده ام تو هم باید مرا فراموش کنی تا دم

و جام پو خان نوش کاغذ به کمر روز حسابت حسابت من از این سخن  
بطاعت شده و زار زار کریم کفتم فدایت شوم عفت نیست  
که از سر بدر شود مهرت نه فارصیت که جای دیگر شود عشق تو در دانا  
هر روز و لم باشد از دوزخ و با جان بدر شود و نه ازین مادم  
کفن نکشتم ز پایی خاک باور کن که دست زو من بدست و هر  
دست در اغوش هم کرده بهوش شدیم وقتی کجوا آمدیم او از پند  
شدیم از خیمه پروان و دیده چند نفر از قهبران ملک بودند که طلب  
ما آمدند و دوست حلفت آورده و بهود و مراد بخاری بجهت  
ان کلندار و انصاف را در هودج نشاندند و نیم کشتی هم از برای من  
و مبارک آورده بوده را بدان جای داده اند و بر سر گرفته بودند  
شدند بعد از سه روز ما را بخت ملک بردند ملک آنچه لازم الاکرام  
و احترام بود در باره ما بجا آورد و بحسب پادشاه پس بدین آن شوم  
میخواه شد و همین که نزدیک دختر میرود آن بورا میشنود و عروس  
او را میپند پروان آمد ما را طلبید چون پیش رفتیم نه ملک

بود که پشتر دیده بودیم رخساره برافروخته و تابش عنایت سوسنة  
بمبارک شد که اری کرامی ما فرو نه نشو کردی که با من خیانت  
کنی این جویت و این خیانت اکنبت دیدم مبارک بندشوار خود را  
کستوده و عورتش را با و نموده که از من چه خیانت بچه بهت نظر مورده  
در روز یکشنبه این عدت ما مور شدیم اینرا خوانده بودم قطع رجولیت خود  
نموده بخازن ملک سپرده و اندک هریم سینما از او گرفته هر چه خود را  
به کردم چون گاه کردم دیدم مبارک الت رجولیت مزار و پیک  
روی بمن کرد که پس ترا این خیانت باطل و سودای خام و مسرات  
و خباب سپار نمود شهید را ایذا و دم بس بنود که معصوفه گرفته و سدوم  
از ارم هم نبوده حمیت همچنان بر من اثر کرده که از پرستم موسر بر کرده  
خود را و دیگر خستادم پیش و دیدم تا با و رسیدم یک سیاه بر صورتش  
زخم و خود را شناخته بودم دیدم پیش پای من بر پشت افتاد و گفت  
از نزد و ایستاد مرا گمان شد که هلاک کردید بخیر بودم که من غریبه  
نروم این چرا و دیدم هسته کوچک تر میشد دیدم تا آنکه نموند و



که اطفال بازی میکنند شده و از زمین بلند گردیده بهوارفت چشم  
برداشتیم تا آنکه از نظر غایب شد بناگاه فرود آمد چون رعد خروشان  
و چون برق سوزان کجفت لکچان بر سینه من زد که مهره ششم بر  
زین نقش لبست و در دبر دلم چپیده و بخود شدم و چون بهوش  
اندم خود را در پیابانایم هر چند نظر کردم و بهر سو شتافتم بجز یک  
روان و خالص آن چیزی ندیدم آه از دل بر کشیدم و چشمم بریم  
گذاشتم لبخیر کشادم و از کرده خود توبه کردم فایده نداشت بهر  
وجه آه و ناله و رازی را اثر می نبود و در می کشید و محزون و ابر کوه  
و پیابان نهادم و از خورد و خواب افتادم چه چگونم لبست در  
کوه و صحرا نبودی فرش خواب غیر خوار بر نیزه ازوبن از پانیاپی  
شده پر خارا اعضایم چه مایه و در میان مردم و می نیادم و بهر گشته  
و کماری لجن نموده و از هر کس در هر جای ملک و مقام و نام و  
بنا آن او پرسیدم اینج کس سرانمی نشیند عاقبت از هر دو زانید  
کشید و دل نقش لبست که خود را از قید بجران و ورطه حرمان میکشتن

بر ما خم خود را بگوئی کشیدم که بر زبانم از فضا آنگوه بود که این سده در  
رسیده بودند خلاصه سخن امروز عابد طریقت لایحه خدمت یاران و ملاک  
سلطان فلک مکان داد و بدین صوب فرستاد و الحال بجا در دست  
ملارمان و بندکان و انشسته دل بر کرم الله تباریم و در بارگاه  
کبریا داریم چشم امید از خدا داریم تا که ما را به فضل و لطف عظیم برساند و صل  
باید قدیم و از ادب و بخت نیز دعا کرد و اهل مجلس نیز ایستادند و دعا می  
دل سوختگان بهدفا جابت رسید که از خرم پادشاه غلغله و سرگشت  
خرم می بلند شد و خواجه سیران مبارکگاه و دیدند و مرده فرزند پادشاه سنانید  
که سگوار بود که پادشاه را از برج سلطنت باطلی لع شد **می** را و سحر  
کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال حجب طالع و در  
دل و مبارک **فرشته** طلعت و نیک خرد و همیون فال از آن مهال  
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود و بر کل زنا و بهار از  
بخت ارستماع این مرده از بهوش رفت چون بهوش آمد پرسیدم  
که از اهل حرم کسی عالمه بنو این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلان

کینکه سلطان کبسال قبل ازین اور اغضب کرده بود در گوشه از حرم میرو  
شده بود کسی از بیم سطوت پادشاه اورا پرستاری نمیکرد و نام اورا  
سجدت سلطان پهنه و ندبلی که با نوان بجهتجلس اورا اندک نکا بداری  
میگرد و ندبته پند که چه میشود الحمد لله که خدا اورا سپری گرامت کرد  
انرا بخت سرو پای برهنه بحرم رفته آن طفل را در آغوش کشیده بود  
اور و دست دم درویشان انداخت گفت : سکرته کردم و دم درویشان  
شد بخت یا زهم کسب مدعا فضل ناکوان کار و بار امی درویشان  
من از صدق غلام شما شستم و این پس نیز غلامزاده شما است درویشان  
اورا بر داشته هر یک سر و شمشیر پوشید و از برایش نام بر کردند  
و اورا شاهزاده بکشیار نام کردند و بعد از آن درویشان و خاصان  
و امرا در کان ساکت تکیه گیسپن شاهزاده را پوشید و شاه  
اورا و باره بحرم فرستاد و بدایکان سپردند و بارگاه آمد حراج  
منه طالع عیت را بخشید و ظلم غفور حرام زندانیان و کینه کاران در  
دور بخانه را کشود و لصدق بسیار بفرموداده و سرداران را خلعت سپار

ز و سبم بسیار بخشید و هدیه و نذر بحدیث علی و صفیاء فرستاد و حشون  
و چراغان معطر فرمود و سنوز نظم این امور با انجام رسانیده بود که  
با یک نوحه و فریاد و افعال و زاری از اهل حرم بلند شد بنوعی که درگاه  
سلطان و خاصان بلرزه درآمدند که آنچه واقع شده که از حرم خبر بپورند  
که چون طفل را در کنار مادر خوابانیده بودیم که ابر بر تیره از هوا در رسید  
و منوبه شیب کردید و طفل را با مادر احاطه کرده بعد از ارتعاش آن دو و  
بر طرف شد و در پهنوش افتاده و آن طفل را با کهوره برده بودند از آن  
جخت چون آن خبر و مشت ابر کشیدند دوباره از غصه بدوشش کردید  
و طفل بسیار شادی فرو سب شد و در ویش با بزرگانان مبارکاه  
آه در ذنک از دل صد چاک بر کشیدند و طفل محکمت هر یک بجهت این  
بدرگاه خدا بمناجات مشغول و سلامتی حال مولود عاقبت محمود از خدا  
معی طلبیدند پس در ویش پادشاه را بحال آوردند چون بهوش آمد  
کره بان چاک زد و می گفت **ب** ای مسلمانان فغان از خود خرج چه خبری  
از اتفاق تیر و کید ماه و رزق مشرعی آسمان بر کشی محرم کند و ای

گاه شادی با دینی گاه اندیشه کرمی و باز با دیده جناب میکشید  
ان یار کز خانه ما جای پری بود سرافرازش چون پری از عجب بر می بود  
از چنگلش اختر مدبر بر بر آری حکیم کردش دور قری بود در این  
ماتم بودند که اگر کم حضرت پروردگار عالم و عالمیان فرج ابدار  
شدت روی نمود ابدار دور و زان طفل را با کوهاره پوش مرواریدی  
باز آوردند و خلائق بکلی خرم و شاد شدند لیکن از آن صورت و صفت  
حیران بودند و هیچ یک ندانستند که اواقعه چه بود و قاعده آن بود  
ماری پادشاه در حجب دولخانه از برای درویشان بکته رست  
فرموده بود و همه روزه چون از دیوان خانه فارغ میشد با درویشان  
به صحبت می نشست و هر ماه یک نوبت بدستور شاهزاده مانده میشد  
و چون او را می آوردند حقه چند از لباس و دیگر اجناس که دیده از  
دیدنشان خیره و عقل از شنیدنشان حیران بود و با او میبود  
تا آنکه سن او به هفت سال رسید افاقه مستمره بود سلطان متبادرت  
درویشان را خواصه بدین مضمون نوشته سلام محض و نیاز نشاء آن این

محرمان از ملازمت محروم و مایوسان از ملاطفت مایوس بخدم  
استان فخرم غلبیان و طجاء پچارگان رسانیده بعد معروض میداد  
که هرگاه شفقت مبذول داشته باشندان حیرت زدگان را از  
وادی سرکشگان نجات داده بسیر حد و بعضی بعینه بوسی استان  
بمایون و ملازمت بندگاکان ولالت نمایند و درینست ذره را  
سر چشمه حورشید نور آرزوست ز یاد کتمانخی را امید غفلت  
مانه نام و اسلام و آن مانه را نوشته پادشاه فرمود آن مانه را بر بازی  
طفل بشد شب و یک که چون طفل را برود و بعد از آن برگردانید  
پادشاه دید باز استمان کتب بر بازی و یکیش بسته اند باز کرد و  
خواند و در پیش نوشته اند که ای برادر از طرف شاهزاده دل خوشدا  
که اورا بخدمت من که ملک شهنشاه پادشاه پریشانستم میآورند فرمود  
دیوان را با دجبت خوانم فرستاد که شمار با آن چهار نفر در پیش  
بجکستان ارم بیاورند باید منادی زنند و مردان از آمدن دیوان  
خبردار شده نترسند از او بخت که این مرز و رمشیند و کاغذ بدید

ممود شادی بسیار کردند و خلق را از آمدن پریان و دیوان خبردار  
کرد اینقدر روز دیگر دیدند که صدای سازها تیره در هوا بلند شد بمهرستی که  
ادعای ارضوت آن بوجد در می آمد نگاه دیدند دیوان و پریان دریاگاه  
خاطر شدند و سخت مرصعی بر زمین گذاشتند و بادب تمام در برابر دروازه  
بخت صف کشیدند از میان سخت مرد محاسن سفیدی برخاست و گویا  
آمد و پادشاه را دیدن کرده و گفت اشیر یار بنده وزیر پادشاه پریانم  
و پادشاه منظر در و قدوم شما است پادشاه و درویشان برکشیدند  
و دیوان سخت را بر داشتند برپا رفتند در اندک مدت کشتان  
ارم رسیدند پادشاه پریان با استقبال آمده یکدیگر را دیدن کردند  
و مبارکاه رفتند و بزم آراسته گردانیده و الطرب مشغول شدند  
و ملک شمنان را با طراف نوشت دیوان و پریان و عفرتای هم  
گرفته بطیران درآمدند و با طراف عالم پراننده شدند و هر یک بجای که  
نامور بودند رفتند و ملک شمنان را باریان لعبت مشغول شدند  
و از شادی صحبت بجهت ایشان نقل کردند که من مدتی بود که از حضرت رحمان



طلب کار فرزند بودم تا آنکه حضرت رحمان بید قدرت نقطه این فرزند  
 که وحشت در رحم و در خلق نمود با شکرانه این سوخت و شادی میداد  
 نذر کردم که اگر سپید و خیر باشد هر طفلی از انبای آدمی را که منرا و او باشد  
 همسر او گردانم چون وضع حمل شد و خبر بود فی الحال عفرینان چندین  
 عالم و ممالک آدمی را در دستا و من هر جا که طفل در آیدم و نگذاشته شد  
 پیاد و ندید بقدر مصالح کرد کارش هر زده پیشمار بود آمده بود چون  
 بعون حادی تعالی بهر آن و محبت تمام از او در دل ما جا کرد و فرمودیم که او را  
 و ایجان پرنیاد پروریدند و از آن وقت تا حال ای کیموبت او را  
 بدوستی خود پروریده و اما و غریب است آرا و بخت از این مرده را جا  
 بر جوانست و بایک بخت ملک بوسه داد ملک شهنشاز فرمود که طبع سلیمان  
 با و شفقت نمایند بعد از بخت روز کل پادشاهان و بزرگان حق و راست  
 و پرمی و عفریت و دیوان و گستان از م بشهر ملو حاضر شدند ملک  
 ایشان را تواضع نمود و بعد از تواضع از ملک صادق طلبکاران کلید را کرد  
 ملک صادق بعد از پنج و هفت سپار امر فرمود تا معتمدانش او را به ملک بخشید

کردند و از پادشاه چندیان ولایت عثمان که پسر پادشاه ملک بنمروز گرفتار  
 بود پسر را با دختر و غفتمی که احلم سحر و خشر را جواب و پسر را پتاک کرده  
 بود او نیز بعد از گذر گونی و بهانه چو همه را حاضر نمود و احوال دختر را  
 فریاد و بنزد خان حرامی از تاجی ایشان پرسید بروح حضرت سلیمان  
 قسم خوردند که ما خبر نداریم الا پادشاه چندیان در پانی قدم سپرد  
 انداخته ملک شهنشاه را و قسم داد و گفت چون آن جوان با دختر و بنزد خان  
 بخواهد وطن خود گریستار رود خانه رسیدند و پادشاه که پدر را بدید خبردار  
 شد با استقبال ایشان درآمد و خلقی ایشان آمده بودند من دختر را دیدم گرفتار  
 شدم ملوک مرکب او را گرفته در آب کشیدم و دختر را صاحب شدم بنزد خان  
 چون مرکب در آب انداخت که او را خلاص سازد و در عالم الصاف او را مرد  
 یافتیم فرمودم او را نیز از عالم مروت از غوق شدند خلاص کردند و وزیر  
 ماست ملک شهنشاه گفت این جوان آدمیزاد است او است از راه او  
 بسیار آزار کشیده و الحال بختی با کردیده باید او را من بختی تا تو بترغیم  
 که عهده کرده ام گفت امرای ملک ملکوست فرمود ایشان را حاضر کردند و هر چه

پسر بنیادی

لشخص کرد و دختر پادشاه شام را یافتند یکا قسم خوردند که ما را از او خبر نیست  
ملک شهنواز فرمود کسی دیگر از او لا بد حق مانده که نیامده باشد گفت سید  
جادو که قلعه محکم بعلم سحر در قلعه کوهی ساخته و طلسمات در راه آن قلعه تپه  
و در آنجا نشسته کسی را بدستی نیست ملک شهنواز فرمود که سپاه عظیم از  
دلیران دیوان و غفاریت بجنگ آورفته بعلم سحر ابوجنگ درآمده او را  
کرفته و مقید گشتند و با کنج و کوه پشماره بتوفیق حضرت پروردگار بخت  
ملک شهنواز آوردند ملک او را وعده و وعید و بشارت و تهدید بسیار نمود  
فایده نکرد و از آن دختر نشان نداد ملک فرمود ما او را پاره پاره کردند  
بعد از آن چند نفر پریان سبک سیر فرمود تا رفتند و جای جادو را  
لشخص نمودند تا گاه مسکنند و بر نظر ایشان آمد سکه اکنده کنار انداختند  
و در زیر سبک چاهی دیدند در قهر چاه و دختر پادشاه شام را دیدند و رغل و پر  
لبسته او را خلاص کردند و برداشتند بخت ملک شهنواز آوردند ملک بسیار  
نوازشات در باره او نمود و بعد از آن امر کرد تا مادرک عمروسی دیدند  
و چهل شبانه روز در طشتان را مرا این بسند و چراغان کردند در طشت

سعدی دختر پادشاه شاهرخ پسران خود را به پسران خود سپرد و دختر پادشاه  
فرنگ را به پسران خود سپرد و پسران خود را به پسران خود سپرد و پسران خود را  
و بعد از آن پسران خود را به پسران خود سپرد و پسران خود را به پسران خود  
او کردند و پسران خود را به پسران خود سپرد و پسران خود را به پسران خود  
روز بروز روز بخوابد و تا اینکه در اندک روز کاری تاج و تخت را در دای  
کرده آهنگ سفر آخرت نمود و خلق فرنگ را هم افتادند و هر یک را دعا  
پادشاه می سپردند که پسران خود را رسید و مردم فرنگ را آمدن  
دختر شاه خبردار شدند و شادی کردند و برضای محبت پسران خود  
پادشاه خودشان کردند و بر تخت سلطنت نشاندند و دختر شاه فرنگ  
نامه مالک فرنگ نوشت که من بعقد شاهزاده عجم درآمده ام و ارث تاج و  
پدرم پسران خود را است هر کس از اطاعت او کردن بچید و مار از زنگار  
بر آورم قصه پسران خود را بداد و عدل قیام نمود و شاهزاده عجم دختر شاه  
فرنگ را بر داشته بولایت خود رفت و در جای پدر خود بر تخت نشست  
و حکام را و داد و عدل مشغول شدند و خواجهزاده نیز بمن دختر پادشاه

شام را برده بشام رفت او نیز بر جای پادشاهی تمام بر پشت  
نشست بعد از آن مادرش هزاره ملک پیروز را بهوش آورد و ندوان  
شاه هزاره کا و سوار عقد بستند و روانه نمودند و دختر پادشاه نصیر  
را از آمدن در پیش سیم خبردار شد و رویش هم که پادشاه هزاره فار  
بود و دختر احوالات را تحقیق کرد و پادشاه فارس هم را بیان کرد و دختر  
در عالم انصاف او را بختی کرده و عقد در آورده و روانه مکان  
شدند و پادشاهی و عدالت مشغول شدند بعد از آن دختر و  
که دختر تاج مفر را بود و هزاره حسن عقد بستند و بکام دل رسیدند  
و ایشان نیز همراه مبارک با بریان روانه خمن نمودند و در جای  
پدر نشست و مبارک را و نیز خود کردند بعد از آن چهل شبانه روز  
و یک هزاره خان و این بنده می بستند ملک شهنواز و دختر خود را شاه هزاره  
بجای عقد بست و مهر و شاه هزاره بکام دل رسیدند بعد از آن  
از آن بخت را با عروس و داماد با سبب روانه قسطنطنیه نمودند  
بعد از چند سال از آن بخت از دنیا رحلت کرد و پادشاهی بجای پدر متصرف شد

خلاصه آن چهار درویش هر چند در سخت سپهر مسقت پشمارا فرخ  
غذا رویدند عاقبت بد وقت و راحت و عونت رسیدند  
و هر یک با مستحقه خود روزگاری







